

ویژه نوروز ۱۳۹۴

شماره ۳۶۲۵
چهارشنبه ۲۰ اسفند ۱۳۹۳
۱۰۰ صفحه - ۲۰۰۰ تومان

همراه با مصاحبه‌های اختصاصی با هنرمندان و ورزشکاران، گزارشهای جذاب و خواندنی، داستان، سرگرمی، جدول، مطالب فرهنگی، تاریخی و...

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی، معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش اندوز حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶ (از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶)
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۶۱ - چهارشنبه ۲۰ اسفند ۱۳۹۳
۲۰ جمادی‌الاول ۱۴۳۶ ۱۱ مارس ۲۰۱۵

مجله اطلاعات هفتگی فرارسیدن سال جدید را به همه شما خوانندگان ارجمند و صمیمی قدیمی ترین نشریه هفتگی ایران تبریک گفته و برای شما عزیزان، سالی خوب و فرخنده، همراه با برکت، سعادت و سلامت آرزو می کند.

لحظه تحویل سال ۱۳۹۴

ساعت ۲ و ۱۵ دقیقه و ۱۱ ثانیه
روز شنبه اول فروردین ۱۳۹٤ هجری شمسی
مطابق با ۳۰ جمادی الاول ۱٤۳٦ هجری قمری
و ۲۱ مارس ۲۰۱۵ میلادی

سال نو مبارک

صفحه ۱٦



افشاگری های محمد فنایی برای اولین بار

(۱۰)



گفت‌و‌گو با خانواده خوب آقای بازیگر

صفحه ۸



گفت‌و‌گوی ویژه با عیسی امیدوار خبرنگار پیشکسوت

صفحه ۲۰



هتل، قهوه‌خانه، دیر، خانقاه یا...؟ فقط مضیف

(۸٤)



من از آبهای استرالیا می آیم و از روزهای سخت می گویم

صفحه ۲٦



مسافران مریخ، کسانی که هرگز برنخواهند گشت

بارالها، سال جدید را برای همه ما ایرانیان سال رونق و برکت و رحمت قرار ده

ایام نوروز امسال تقارنی دارد با ایام فاطمیه دوم. لذا ضمن عرض تعزیت به مناسبت رحلت آن بانوی بزرگوار که فخر زنان عالم و سیدةالنساءالعالمین محسوب می‌شود. شایسته است ضمن گرامیداشت این ایام و همچنین تکریم به مقام شامخ آن عزیز در مطلع سال جدید، توسل به آن حضرت را برکت سال جدید کنیم و از آن بانوی بزرگوار برای اصلاح امور خویش و تقرب به درگاه حضرت حق مددجویم. حضرت رضا (ع) از اجداد گرامیش روایت می کند که رسول خدا(ص) فرمود: من دخترم را فاطمه نام نهاده‌ام، زیرا که خداوند عزوجل او و دوستدارانش را از آتش بازداشته است. شیخ صدوق نیز به سند معتبر از حضرت صادق (ع) نقل می کند که آن حضرت فرمود: فاطمه (ع) را در نزد خداوند متعال ۹ نام است: فاطمه، صدیقه، مبارکه، طاهره، زکیه، راضیه، مرضیه، محدثه، زهرا؛ که هر کدام از این اسامی سرشار از معانی پرمغز است... امید که همه ما بتوانیم توفیق درک فضایل آن بانوی بزرگوار را پیدا کرده و در زندگی مادی و معنوی و دنیا و آخرتمان آن عزیز گرانمایه را سرمشق خویش قرار دهیم.

شماره بعدی مجله اطلاعات هفتگی چهارشنبه ۱۹ فروردین ۱۳۹٤ منتشر می‌شود

فاطمه (سلام الله علیها) پاره تن من است ● رسول اکرم (ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

سالی که گذشت سالی که در راه است



سال ۹۳ با همه فراز و فرودهایش به آخر رسید و تا چند روز دیگر سال جدید از راه می‌رسد. سالی که شاید بتوان گفت روزهای دشوار آن بر روزهای سهل و آسانش می‌چربید. در پهنه سیاست مهمترین چالش کشور مذاکرات ایران با ۶ کشور بزرگ جهانی و به ویژه آمریکا بود که تقریبا تمام انرژی دیپلماسی کشور را به خود اختصاص داد. دکتر ظریف و همکارانش در طول سال آنقدر به سوئیس رفت و آمد داشته‌اند که گویی به خانه دوم خود می‌رفتند. همین چند روز پیش در مونترو یکی از دشوارترین مذاکرات را پشت سر گذاشتند. قرار است تا نیمه فروردین تکلیف این مسأله روشن شود که هم با صحنه سیاسی ایران درگیر است و هم اقتصاد و تجارت کشور چشم به آن دارد. هرچند که خوشخیالی است اگر گمان کنیم اقتصاد کشور بدون اصلاحات ساختاری می‌تواند صرفا با برقراری ارتباطات بین‌المللی و رفع تحریمها از بیماری دیرسال خود خلاص شود. اما به هر حال امیدواریم از تعطیلات که برمی‌گردیم این مناقشه کشدار به پایان رسیده باشد و تحریم‌های ظالمانه نیز برداشته شود و سالی خوش‌منظر از این نظر در پیش داشته باشیم.

سالی که گذشت اما در بسیاری از مناطق کشور سال قهر برف و باران بود! بسیاری از شهرهای بزرگمان به‌ویژه تهران در حسرت روزهای سپیدپوش برف و حتی روزهای رحمانی باران ماندند. همچنان شاهد بحران آب و خشکسالی هستیم. دیدن منظره دریاچه ارومیه، هورالعظیم، زاینده رود، بختگان و پریشان و... آزارمان داد.

امید، بهاری که می‌رسد پررحمت و پرباران باشد. اوضاع اقتصاد نیز گرچه ثبات نسبی خیلی بهتری پیدا کرده بود، اما هنوز با روزهای رونق و رشد فاصله داشته و دارد. بحث اشتغال به عنوان یکی از مهمترین نیازهای کشور و بحث رونق گرفتن تولید که هنوز تا روزهای آرامش و پویایی زمانی را باید بگذراند همچنان دغدغه‌های کشور است که امیدواریم با توجه بیشتر کارگزاران به اهمیت این امر و جلوگیری از واردات بی‌رویه کالاها شاهد چرخش بیشتر چرخ کارخانه‌های کشور باشیم.

در سالی که گذشت اما برملا شدن فساد و پرونده‌های کلان مفاسد اقتصادی روح جامعه را آزرد. گسترش فساد می‌تواند چون خوره به روح و جان جامعه بیفتد و آن را از درون نابود کند. لازمه مقابله با فساد شفافیت اقتصادی و مقابله با اقتصاد پنهان و زیرزمینی است.

امیدواریم در سال جدید با تمام همت و قدرت و قاطعیت راه‌های بروز مفسده اقتصادی و اداری و شرایط ایجابی فساد را از بین ببریم. چون تا زمانی که چنین کاری را صورت نداده‌ایم رشد و توسعه اتفاق نمی‌افتد. امیدواریم در سال جدید شاهد بستن گلوگاه‌های فسادخیز و سلامت بیشتر دستگاه‌های اداری، اجرایی و مالی باشیم.

اما یک امید دیگر هم باید در ما زنده شود و یک دعا نیز همگی باید برای سال جدید داشته باشیم؛ استحکام پیوندهای خانوادگی.

در لایه‌های درونی جامعه اتفاقاتی افتاده و در حال افتادن است که نادیده گرفتن آنها می‌تواند آسیب‌های جدی به نظامات اجتماعی بزند؛ افزایش سن ازدواج، کاهش میزان ازدواج جوانان و از همه بدتر افزایش آمار طلاق از جمله مهترین آسیب‌های اجتماعی است که شناسایی علت پیدایی آنها و مقابله با موانع و مشکلاتی که از جمله عوامل پدید آورنده آن به حساب می‌آیند بسیار ضروری است.

در سال جدید دعا کنیم که خانواده‌های گرمتری داشته باشیم. گرمی محیط خانواده بسیار دارای اهمیت است. خانواده مهمترین نهاد اجتماعی است که در سالهای اخیر شاهد گسست‌های قابل توجهی بوده است. بدون تردید باید در مسیر و جهت استحکام مناسبات خانوادگی گام برداشت.

فرارسیدن نوروز و بهار فرصت مناسبی برای قوام بخشیدن به مناسبات خانوادگی است.

سالی که گذشت هر چه بود، گذشت. باید به بهاری که می‌رسد اندیشه داشت و چشم به سرو و سوسن و بنفشه و نسترن دوخت. بوی چمن را شنید و با قمری و هزار هم‌آواز شد. برای رود آغوش گشود، پای دامن جنگل سفره گسترد، از آب چشمه نوشید و زیر نم نم باران بهار قدم زد.

بهار را به درون روح و جان برد و بهاری شد.

برای همه شما بهاری پر از مهر و لبخند و گذشت و فداکاری و برکت و رحمت آرزو دارم و به عنوان درخواست آخر از شما خوبان می‌خواهم که در بهار با طبیعت مهربان باشید. همه با طبیعت مهربان باشیم. ■

نامه‌های بی‌واسطه

پیام سبز بهار...!

پر است از می خورشید جام سبز بهار
دوباره می‌شنود دل پیام سبز بهار
به روی دفتر دل دختر ستاره شبی
نوشت با قلم عشق نام سبز بهار
به سوی نور دری را گشود در باران
برای حرمت رندان امام سبز بهار
صدای خسته و پردردی از سحر برخاست
تهی ست از می خورشید شام سبز بهار
گشوده چهره زیبای خویش دختر رز
گسست عاقبت از هم زمان سبز بهار
قدم نهاد به میخانه پیر تقدیرم
شنید گوش دل و جان سلام سبز بهار
شکست ساغر شعرش ز بیم تنهایی
ندیده بود اثر از کلام سبز بهار
شنیده مجد ز استاد خویش نوذر*
نوید صبح رهایی ز بام سبز بهار

*مقصود استاد نوذر پرنگ است.

محمد مجد تهران ـ بهمن ماه ۱۳۹۳

بی‌پناهم

زنی هستم اهل سقز که با بیش از چهل سال سن مجرد مانده‌ام و در حال حاضر سرپرستی ندارم. از سلامت جسمانی نیز برخوردارم. از همه خیّرین عزیزی که حاضر باشند سرپرستی مرا به عهده بگیرند خواهشمندم با قبول سرپرستی این جانب (که گواهی مراکز مورد وثوق از جمله شورای محله و امام جمعه و مرکز بسیج در مورد صلاحیت را نیز دارم) بنده را از بی‌پناهی و بی‌سرپناهی نجات دهند و به عنوان عضوی از خانواده که کمک حالشان و همراهشان باشد مرا بپذیرند.

نشانی و مشخصات نامبرده در دفتر مجله محفوظ است.

درباره این شماره:

با عرض سلام خدمت همه شما خوانندگان ارجمند اطلاعات هفتگی و با آرزوی سالی خوب و خوش و پربرکت برای همه شما گرامیان، یک سال همراهی شما خوبان صمیمی را ارج می‌نهیم و امیدواریم که بتوانیم در سال جدید با مطالبی بهتر و جذابتر در خدمت شما باشیم.

شماره‌ای که پیش روی شماست همانطور که می‌بینید یک شماره متفاوت است که سعی کرده‌ایم بهترین مطالب را در آن گرد آوریم. امیدواریم حاصل تلاش واقعا شبانه‌روزی همکارانم مورد پسند شما قرار گرفته باشد. همانطور که می‌بینید اکثر قریب به اتفاق صفحات را با مطالب مختلف و با کمترین میزان آگهی تبلیغاتی تقدیم شما کردیم.

به خاطر حجم مطالب برخی از صفحات امکان چاپ پیدا نکردند یا حجم کمتری دارند که از این بابت عذرخواهیم.

وظیفه خود می‌دانم از همه خوانندگان صمیمی و وفادار مجله که در طول سال همراه ما بودند تشکر

مناجات

الهی امیران کشور دل به درگاهت حقیرند
اسیران بت نفس، به یاری‌ات حقیرند
ما را امیر کشور دل کن، تا اسیر فرعون نفس نشویم
گاهی تو را گم می کنیم، مددی تا خویش را گم نکنیم
الهی کشتی بر گل می‌نشیند و موعظه بر دل
هر که به خلوت حضورت راه یابد، کامل گردد
بخوان، تا دل به پای سر آید
الهی بارمان گناه است و یارمان تویی
اگر گریه سود می‌بخشد، این دیدگان پر اشک
اگر سجده، دریای رحمتت را به جوش می آورد
این چهره نهاده بر خاک
اگر توبه سبب ساز طهارت جان و آمرزش عصیان است
این دل شکسته و این جان سوخته
ما را کوچک کن تا بزرگ شویم، ما را به خودمان وا مگذار
عنان روحمان را به شیطان مسپار، بخواه تا بخواهیم
بطلب، تا فاصله‌ها را بکاهیم

مرتضی محمدی - هشترود

نامه به سردبیر

نامه‌های این عزیزان در آخرین لحظات به دستم رسید که با عذرخواهی بررسی و پاسخ آن می‌ماند برای شماره‌های بعد مجله؛ المیرا یادمند از تبریز، جلال ملک‌شاهی از کرمانشاه، طیبه قاسمی از تهران، شیرزاد راوند از گیلان، ایرج فدایی بیورزنی از لوشان، حبیب هوشیار از رشت و جواد مجاوری از لاریجان. برای همه این عزیزان آرزوی سرافرازی دارم.

ویژه داشته باشم، بخصوص از آقایان و خانم‌ها محسن ذوالفقاری، عباس عابد، مجید کاظمی، غلامعلی چریکی، مسعود ذوالفقاری، عباس توکلی، عبدالله خورشیدی، مصطفی بیان، عباس دهقان، زهرا مترجمی، منیژه ابراهیمی، قنبر یوسفی، مرتضی محمدی، شهرام حیدری، صادق سلیمی‌فر، محمود جعفری، مریم پارسا، آرمان عابد و... که همکاری فعالانه‌تری داشته‌اند تشکر ویژه دارم و امیدوارم که شاهد همکاری‌های فعالانه‌تر خوانندگان عزیز در سال جدید باشم.

همچنین از همکارانم در مجله که این چند روزه زحمات قابل توجهی کشیده‌اند و نیز از همکاران گرامی در بخش‌های مختلف موسسه، از جمله بخش فنی، پیش از چاپ، چاپ، صحافی و توزیع و فروش و نیز مسؤولان محترم موسسه ارجمند اطلاعات و از همه نمایندگان عزیز موسسه در شهرستانها و همچنین تمامی توزیع کنندگان محترم مطبوعات و دکه‌داران عزیز تشکر کنم.

سردبیر

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی ادبیات عشق از قدیم تا امروز

ادامه‌ی قطره‌ی قبل

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه‌ی سالوس / کجاست دیرِ مغان و شرابِ ناب کجا
چه نسبت است به رندی، صلاح و تقوا را / سَماعِ وعظ کجا، نغمه‌ی رباب کجا

این حافظ است که از ریا و سالوس به تنگ آمده، یا سعدی است که حقه‌بازها را به محاکمه می کشد، یا عبید زاکانی است که پَته‌ی همه را روی آب می‌ریزد؟ به حافظ که نگاه می کنم، عبید و سعدی را نیز می‌بینم که زبانشان تغییر کرده و کنایی شده. گربه‌ی حاجی قوام را می‌شناسید و زیاده گویی است اگر آن را نقل کنم. حافظ پس از آن ماجرای مهمانی که پته‌ی حاجی قوام و گربه‌اش را پیش خواص روی آب انداخت، با یک مصرع، پته‌ی او را و کسانی را که بعدها خواهند آمد و مانند حاجی قوام هستند، پیش عوام بر آب داد: "غرّه مشو که گربه‌ی عابد نماز کرد".

چنین مضمون‌هایی در حافظ بسیار است. انگار آمده بود تا پته روی آب بیندازد اما این طور نیست! حافظ آمد تا بگوید چه کنیم تا آدم و حوا باشیم و خوشبخت باشیم و پیشرفت کنیم. او نصیحت نمی کند، خود را مثال می آورد: **"همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر"** پس‌ای عزیز خودکامه نباش! حافظ آرامشِ دل را از همه چیز بالاتر می‌داند و معتقد است "اصل وِصال دلست، باقی زحمتِ آب و گِلست" یعنی به آرامش که برسی، دیگر چیزی نمی‌خواهی و سمرقند و بخارا را که نماد ثروت است، خرج می کنی تا خالِ دوست را به دست بیاوری اما اینها را به شرطی میسر می‌داند که آن ترکِ شیرازی (نمادِ عشق) دلِ حافظ را به دست بیاورد و گرنه هیچ به هیچ است. حافظ در عاشقی، رُک و راست است. حرفِ دلش را می‌زند و باکی ندارد زیرا در حرفش صداقت موج می‌زند و کسی هم نمی‌تواند صداقت را زیر سؤال ببرد. او کاملاً با ویژگی‌های ذاتیِ زنانه و مردانه آشناست بنابر این آنچه که می گوید، موافقِ طبعِ همه است. رازِ موفقیتِ حافظ همین است که انسان را و جنسیت‌های انسانی و ضعف‌ها و توانایی‌های او را می‌شناسد و چوبِ سرزنش دستش نمی گیرد که چرا فلان خطا را کردی. او می‌داند که ناز کردن و ضدحال زدن، از ویژگی‌های زنانه است، و ناز کشیدن و عرضه‌ی نیاز، از ویژگی‌های جنسِ نر است بنابراین می گوید: "اگر دشنام فرمایی و گر نفرین، دعا گویم..." "اخم و تَخم هم که بکنی، باز م دوست دارم چون لبی که شیکرپاره‌س، فلفلی و تند و تیز هم که حرف بزنه، بازم جذابه": **"جوابِ تلخ می‌زیبد لبِ لعلِ شکرخا را"**. می‌زیبد یعنی زیبنده است و یعنی بهش میاد.

حافظ که با محبوب بسی مهربان و باگذشت است، از اون زن ذلیلاش نیست پس چیه؟ او "زن عزیز" است و می‌داند که سومین غریزه‌ی نیرومندی که آفرینش در موجودات زنده گذاشته، غریزه‌ی جفت‌یابی است. و می‌داند جفت را پس از یافتن، باید نگه داشت. راهِ نگه‌داشتنش را هم خوب بلد است: یکی از شیوه‌هایش این است که اگر از او انتقادی کند، زبانش چنان شیوا و زیباست که طرف از آن انتقاد خوشش می آید: **"جز این قَدَر نتوان گفت در جمالِ تو عیب / که وضعِ مهر و وفا نیست روی زیبا را"** تنها عیبی که میشه از زیباییِ تو گرفت اینه که دخترای زیبا باوفا نیستن! او به جای این که بگوید چرا ردِّ تماس میدی و چرا تو تانگو همه رو لایک می کنی و چرا با ما یِه از این نیستی که با اهالیِ فیسبوکی، می گوید اصولاً خوشگلا طوری آفریده شدن که ضدحال میزنن پس تو هم که ضدحال میزنی، از گروهِ زیبارویان هستی! متوجه شِگردش شدید؟ با همین فوتِ کوزه‌گریِ ساده، طرف را رام می کند.

حافظ همان عقیده‌ای را دارد که بسیاری از دانشمندان قرن‌ها بعد به آن رسیدند: "ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی / عیش، بی‌یار مهیا نشود، یار کجاست" "اگر تمام عالم را داشته باشی و دلت برای دلبری نازنین نتپد و به وصالش نرسی، هست و نیست به هیچ می‌ارزد. انسان تا جفتی نداشته باشد، نصفه نیمه است و به فرموده‌ی جناب ختمی مرتبت (ص) ایمانش ناقص است. حافظ که سرش به دنیا و عُقبا فرو نمی آید و از نَفَسِ فرشتگان ملول می‌شود، زمین و زمان را به هم می‌دوزد تا به او (عشق) برسد. حافظ اهل دنیا و مادیات نیست اما از روزی که طعم عشق را چشید، متوجه شد که دنیا چه زیباست: "مرا به کارِ جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظرِ من چنین خوشش آراست" مقایسه کنید با سعدی که در همین مضون بیت‌های زیبایی گفته مثل "به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست..." و "ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / کسی که سیبِ زنخدان شاهدی نگزید". و مقایسه کنید با این ترانه‌ی معاصر: "وقتی که من عاشق میشم دنیا برام رنگِ دیگه‌س / صبح خروس خونش برام انگار یه آهنگِ دیگه‌س" و این از ویژگی‌های عشقِ درست درمون است که به عاشق انگیزه‌ی زندگی و کوشش می‌دهد. حافظ از عاشق‌هایی نیست که بگوید "چون دوست دارم، باید مال من باشی و گرنه حالتو می گیرم" حافظ می گوید: "اگر به زلفِ دراز تو دستِ ما نرسد / گناه بختِ پریشان و دستِ کوتهِ ماست". حافظ نمی گوید چون نشد بهت برسم، خیلی بدی، می گوید من بد بودم و اشکال از من بود که نشد بهت برسم. حافظ می گوید از من (انسان) انتظار نداشته باش که کامل باشم و اشکالی در کارم نباشد. من از روز الست (روز آفرینش و روزی که خداوند پرسید: أَلَسْتُ بِرَبِّکُم؟) به پیمان شکنی معروفم و قرار بود سیب و گندم نخورم و خوردم: "مَطلَبِ طاعت و پیمان و صلاح از منِ مست / که به پیمان شکنی شهره شدم روز الست". حافظ می گوید "به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید" آدم باید کوشش‌ها کند تا به آسایش برسد. "مقام عیش میسر نمی‌شود بی‌رنج / بلی به حکم بلا بسته‌اند روزِ الست" همان روزی که خداوند پرسید "آیا نیستم من پروردگار شما" قالوا بلی... و این بلی، همان بلاست. اگر به زلف یار بلی گفتی، به بلا دچار خواهی شد و اگر جنبه داشته باشی، این رنج و بلا را به عیش و آسایش تبدیل خواهی کرد.

ادامه دارد

مپندار که جسم کوچکی هستی، چون درون تو جهان بزرگی نهفته است ● امام علی (ع)

نوروز در قصه‌های اساطیری

نویسنده: مصطفی گلیاری

نخستین انسانی که مُرد که بود؟

عید شما مبارک! "عید آمد و عید آمد، یاری که رمید آمد". آرزو می کنم خوشحالی و سلامتی و مال و موفقیت از سر و روی شما ببارد و به جای قفل، فقط کلید داشته باشید... امیدوارم عاشق نشوید و اگر شدید، معشوقه به سامان باشد. آمین!

می خواهم کمی از نوروز بگویم و برای این که تکراری نباشد، قصه هایی در آن می گذارم که یک جورهایی به نوروز ربط دارد. در روزگار باستان آیین نوروز تقریباً در سراسر جهان رواج داشت. جهان جوان می شد و درخت غنچه می آورد و پرندگان و چرندگان و درندگان و خزندگان و آبزیان مست می شدند و یاران به عیش می نشستند و ناچار این همه خوبی را جشن می گرفتند.

ایرانیان قدیم های ندیم، معتقد بودند نوروز، روز بر تخت نشستن "جمشید" بوده و آن را جشن می گرفتند. جمشید هم همان پادشاهی بود که قدرت و شوکت و حشمتش عالمگیر بود. حتی جام جهان نما داشته و مثل گوشی های امروزی به سراسر دنیا وصل بوده و هر جا را که می خواسته، می دیده. "جمشید" یعنی جم درخشان و یعنی پسر خورشید. در افسانه های اساطیری ما، جمشید نخستین انسانی است که مرگ بر او غلبه کرد. بنابراین جمشید اولین کسی است که فرشته ی مرگ را ملاقات کرد و مُرد. جمشید پس از مرگش حاکم دوزخ شد. در افسانه های ملی ایرانیان، جمشید یکی از پادشاهان پیشدادی است. به روایت کتاب "اوستا" نخستین کسی است که "اهورا مزدا" دین خود را به او سپرد. جمشید دنیا را آباد کرد و نخستین روز بهار را نوروز نامید و فرمود مردم جشن بگیرند. در زمان پادشاهی جمشید، دهها سال نه بیماری بود نه مرگ اما ناچار جمشید گمراه شد و پنداشت قدرتش با قدرت اهورامزادا (خدا) فرقی ندارد اما اینطور نبود و ضحاک او را برانداخت. حالا به داستان ضحاک دقت کنید:

شیطان و ضحاک



در مُلک عرب امیری بود به نام "مرداس" که پسری داشت به نام "ضحاک". شبی شیطان به دیدار ضحاک آمد و گفت "ای بی خبر خوش خیال! اگر به این امید نشسته ای که پدرت تاج امیری را به تو بدهد، زهی خیال باطل! تو حالا که جوانی باید شاه شوی تا از قدرت پادشاهی ات برای لذت های جوانی ات بهره مند شوی." و آنقدر گفت و گفت تا ضحاک وسوسه شد که پدرش را بکشد. سر راه پدرش چاهی کند و او را کشت و تاج بر سر گذاشت. کمی بعد شیطان به شکل خوالیگر (آشپز) در آمد و غذاهای گوشتی برای ضحاک پخت. در آن روزگار مردم عرب هنوز گیاهخوار (وجتارین) بودند. در قصه هاست که تاوقتی که انسان گیاه می خورد، بی آزار بود. شیطان گوشتخواری به او آموخت و انسان درنده خو شد. باری... شیطان به ضحاک گوشت خوراند تا او را به کشتار و خونخواری دلیر کند.

روزی ضحاک به شیطان که سر آشپز بارگاهش بود، گفت: "چرا این همه خدمت می کنی و مزدی نمی خواهی؟" شیطان گفت: "آخه من خیلی دوست دارم! بزرگ ترین آرزوم هم اینه که شونه هاتو بوس کنم". ضحاک گفت: "قابل شما رو نداره" و شانه برهنه کرد و شیطان بوسه ی اهریمنی خود را زد و ناپدید شد. کمی بعد کتف های ضحاک خارش گرفت و پوستش ترکید و دو مار سیاه بیرون آمدند. پزشکان چاره ای نداستند و هرچه مارها را می بُریدند، دوباره سر در می آوردند و می خواستند ضحاک را بخورند. مارها هیچ غذایی هم نمی خوردند. روزی شیطان جامه ی پزشکان پوشید و گفت: "این مارها کشته نمی شوند. باید با آنها بسازی زیرا نشانه ی قدرت توست. هر روز دو جوان را گردن بزن و از مغزشان خورش بپز و به این مارها بده تا آرام بگیرند". داستان را کوتاه می کنم: ضحاک قدرتمند تر شد و به جنگ جمشید آمد و ایران را گرفت و خواهران جمشید را که "انواز" و "شهرزاد" نام داشتند، به زنی گرفت و هزار سال بر ایران حکومت کرد. فریدون، که خودش داستان قشنگی دارد، ضحاک را برانداخت و او را در کوه به صخره ها بست.

آیا بلقیس از نژاد دیوها بود؟

در برخی روایات، روز بر تخت نشستن حضرت سلیمان(ع) در نوروز بوده و آن را جشن می گرفته اند. سلیمان(ع) پادشاهی باشکوه بوده که جن و اِنس و جانوران حکومت می کرده و زبان حیوانات را می دانسته. در افسانه های ایرانی، تهمورث دیوبند و جناب سلیمان شباهت هایی دارند. تهمورث یعنی "سگِ دلیر". او بر دیوها غلبه کرد و از آنها خواندن و نوشتن آموخت. در روزگار او قحطی عظیم شد. تهمورث فرمود ثروتمندان با مستمندان شریک شوند ضمنا مردم فقط روزی یک وعده غذا بخورند.

شما از سلیمان(ع) داستان های زیادی شنیده اید. یکی از آنها کمتر نقل شده. من آن را در کتاب های قدیمی قصص پیامبران و در کتاب "تورات" خوانده ام. به چشم قصه، قشنگ است: وقتی که هدهد خبر آورد که سرزمین ثروتمندی هست به نام "سبا" که ملکه ای دارد به نام "بلقیس"، سلیمان از او دعوت کرد به بارگاهش بیاید. بلقیس پذیرفت. وقتی که بلقیس راه افتاد، بادها و به گفته ی برخی منابع، دیوها رفتند و تختِ بلقیس را آوردند و کنار تخت شاهی سلیمان گذاشتند. گروهی از بدخواهان به سلیمان گفتند: "این بلقیس پاهایی مانند پای دیوها دارد". جناب سلیمان فرمود از در ورودی قصر تا کنار تخت شاهی، جویی بکَنند و در آن آب زلال بریزند سپس روی آن را با شیشه ای شفاف بپوشانند. او می خواست با یک تیر دو نشان بزند: اول این که بداند بلقیس آن قدر باهوش هست که بداند روی آن جوب شیشه گذاشته اند، و اگر شیشه را ندید، ناچار است کمی دامن بالا ببرد تا خیس نشود. در این حالت، پای او دیده می شود که آیا مانند دیوها سُم و موی زمخت دارد یا سیمین ساقی است از تبار انسان ها. بلقیس می آید و در نخستین لحظه چشمش به تخت خودش می آید و حیران می شود و شیشه را نمی بیند و دامان بالا می برد. بدخواهان سیه روی می شوند و بلقیس و سلیمان زن و شوی می شوند.

جشن نوروز در خارج از ایرانِ معاصر

با گسترش مسیحیت و ظهور اسلام و زوال میترائیسم و دین های ایرانی، مراسم نوروز شکوه خود را در جهان از دست داد و بسیاری از آیین هایش از رواج افتاد. این جشن برای مدت ها فقط در ایران و افغانستان و تاجیکستان برگزار می شد.

با رواج مهاجرت های جهانی بار دیگر آیین های نوروزی در بیشتر کشورهای قاره های دیگر رواج یافت. و بی گمان تغییراتی نیز کرد. برای مثال ایرانیانی که در مونترال کانادا زندگی می کنند، چند سال است که با تأثیر گیری از جشن های کارناوالیِ اروپاییان، جشن نوروز را به شکل کارناوال برگزار می کنند. آنها هر سال در ۲۱ مارس که اول فروردین ماست، گرد هم می آیند و بر میزی بزرگ هفت سین می چینند و پایکوبی و دست افشانی می کنند. برنامه های آنها چنان متنوع و جذاب است که مردم کانادا و مهاجران کشورهای دیگر هم جذب می شوند و در این کارناوال شرکت می کنند و کنار هفت سین و برنامه هایی که ایرانیان برگزار می کنند، عکس یادگاری می گیرند. در کانادا و کشورهای دیگر اروپایی و آمریکایی و چین و ژاپن هر سال مراسم چهارشنبه سوری، حاجی فیروز، قاشق زنی، خرید آجیل مخصوص نوروز، و مراسم تحویل سال نو برگزار می شود. پختن شیرینی های ایرانی مانند باقلوا، قطاب، باسلُق، نان برنجی و کاکِ کرمانشاهی و شیرازی، کلوچه ها و شیرینی های مازندران، گیلان، خراسان، کرمان، اهواز، سیستان و بلوچستان و اصفهان، قم، خرم آباد و آذربایجان و سنندج و سراسر ایران، در غربت به مراسم نوروز رنگ و بو و مزه ی دلپذیری داده است.

ایرانیانی که در بریتانیا زندگی می کنند برای نخستین بار مراسم نوروز را در لندن و در فروشگاه‌های ایرانی برگزار کردند. بیشتر این فروشگاه‌ها در خیابان‌های "کنزینگتون" و "شپردزبوش" قرار دارند. در این فروشگاه‌ها میزِ هفت سین می چینند و به مناسب نوروزِ ایرانی به مشتریان خود عیدی می دهند و از آنها با میوه و شیرینی و آجیل و موسیقی ایرانی پذیرایی می کنند و محصولات سنتی و هنری و غذایی و فرهنگی ایران را معرفی می کنند. در این مراسم بروشورها و مجله‌هایی به زبان انگلیسی به مشتریان می دهند که در آنها درباره‌ی آیین‌های نوروزی و فرهنگ ایرانی اطلاعاتی نوشته‌اند. این فروشگاه‌ها در اعیاد مذهبی مانند عید فطر با دادن زولبیا و بامیه به مشتری‌ها و پخش موسیقی‌های مذهبی و پوسترهای مکتبی می کوشند ایران را بیشتر به انگلیسی‌ها معرفی کنند.

در ژاپن و چین این مراسم عظمت بیشتری دارد زیرا خودِ مردم بومی نیز به برگزاری جشن نوروز علاقه دارند. در آمَریکا و فرانسه و ایتالیا هم این مراسم برگزار می‌شود و مردم بومی از آن استقبال کرده‌اند. ایرانیانی که در غربت هستند، بیشتر از ایرانیانی که در وطن هستند به برگزاری مراسم نوروز اهمیت می‌دهند و آن را جدی‌تر می گیرند.

در ایران همیشه رسم بوده که مردم پس از تحویل سال به دیدنِ بزرگان فامیل می‌رفتند ولی امروز این رسم کمرنگ شده و به جای دید و بازدیدِ حضوری به تلفن و اس.ام.اس و فیس‌بوک و وایبر و وب کَم و... بسنده می کنند. در آیین‌های نوروزی، سفر نهی شده و مردم معتقد بودند باید در شهر خود بمانند تا به دیدار خویشان و دوستان و همسایگان بروند. اگر دو نفر با هم قهر بودند، همه اطمینان داشتند که چون نوروز بیاید، به دید و بازدید هم می‌روند و آشتی می کنند. یکی از گناهان این بود که دو نفر در ایام نوروز قهر باشند. امروز سفر کردن از واجبات ایام نوروز است و اگر کسی پول و وقتش را داشته باشد، بی گمان به سفر می‌رود. شهردار شیراز چندی پیش اعلام کرده بود به نخستین مسافر نوروزی که وارد شیراز می‌شود، هدیه خواهد داد. این نیز از رسومی است که به مراسم نوروز افزوده شده. خوب است توضیح بدهم که جشن‌ها و آیین‌ها بخشی از فرهنگ عامه یا فولکلور جامعه است و یک نفر یا یک شخصیت یا یک دستور آن را نساخته است. زمان دقیق رواج آنها معلوم نیست. در کتابِ اَوستا درباره‌ی نوروز مطالبی نوشته شده بنابراین نتیجه می گیریم در زمان نگارش اوستا، نوروز رواج داشته. ضمناً جشن‌ها و آیین‌ها در گذر زمان تغییراتی می کنند و این تغییرات را خودِ مردم به‌وجود می آورند ناچار به بخشی از فرهنگ مردم تبدیل می‌شود. جامعه شناسان معتقدند "فرهنگ باید سه ویژگی داشته باشد: دوام داشته باشد و حداقل یکی دو نسل آن را تجربه کنند، رواج داشته باشد، اجباری هم نباشد." بنابراین هر چه تبلیغ شود که نگویید سیزده به‌در، بگویید روز طبیعت، و یا این که اصولاً این روز نحس نیست و لزومی ندارد برای در کردن نحوستِ این روز از خانه بیرون بروید، به گوش کسی فرو نمی‌رود زیرا فرهنگِ مردم شده که باور داشته باشند اگر روز سیزده نوروز در خانه بمانند، نحسی می آورند بنابراین ریسک نمی کنند و حتی اگر شده، به فضای سبزی می‌روند که به خانه‌ی آنها نزدیک است و سبزه را در جوب یا کنار چمن‌ها می‌اندازند و خیال خودشان و نحوستِ سیزده را راحت می کنند.

میرِ نوروزی و حاجی فیروز

یکی از رسومی که از روزگار صفویه منسوخ شده، آیین "میر نوروزی" است که "حاجی فیروز" جایش را گرفت. قبلاً رسم بود که هر سال در آغاز سال یک نفر را به عنوان امیر انتخاب می کردند. او تا پایان سیزده فروردین حکومت می کرد. حتی سربازانی هم داشت تا اگر کسی از فرمانش سرپیچید، مجازات شود. معمولاً میرهای نوروزی دستورهای خنده‌دار می‌دادند و مردم را شاد می کردند. هنگامی هم که حکومتِ سیزده روزه‌ی او تمام می‌شد، ناچار بود برای مدتی از دیار خودش فرار کند زیرا هر کس که میر نوروزی با او شوخی شدیدی کرده بود، اگر میر نوروزیِ معزول را می‌دید، او را گوشمالی می‌داد. روزی یکی از میرهای نوروزی فرمان‌های جدی داد و مفسدان جامعه را که بیشترشان از بزرگان حکومتی بودند، مجازات کرد و اموال آنها را بین مستمندان تقسیم کرد و زندانی‌هایی را که بی گناه بودند، آزاد کرد. دولت ناچار بود تا روز سیزدهم تحمل کند. همین که سیزده نوروز شد و میر نوروزی خود به خود معزول شد، سربازانِ دولتی او را گرفتند و پس از شکنجه‌ی بسیار کشتند. از آن روز مراسم میر نوروزی ممنوع شد و کم کم شخصیت جدیدی به نام حاجی فیروز ظهور کرد که بین مردم می گشت و ضمن معرفی خود، حرف‌های خنده‌دار می‌زد و با بعضی‌ها شوخی‌های کوچکی می کرد. او روی خودش را سیاه می کرد و جامه‌ای زنانه می‌پوشید و کلاهی مانند کلاه دلقک‌ها بر سر می گذاشت و با دایره زنگی‌اش بین مردم می چرخید و شوخی و حاضر جوابی می کرد. ظاهر نمایش او نشان می‌داد که مردی ابله و عقب افتاده است. زبانش می گرفت و بعضی از حروف و کلمه‌ها را خوب تلفظ نمی کرد و گویشی خنده‌دار داشت. گریم و جامه و گویش او باعث می‌شد مردم برایش دل بسوزانند و شوخی‌های تیزش را از نادانی او بدانند و بر او خشم نگیرند. او همه را ارباب (ارباب) خودش صدا می کرد و خود را نوکر می‌دانست. همین حاجی فیروز به شکل "تلخک"های مختلف وارد دربار می‌شد و وظیفه‌اش خنداندن سلطان بود. مثل کریم شیره‌ای که تلخکِ ناصرالدین شاه بود. او به همه متلک می‌پراند و تنها دلیلی که مانع گردن زدنش می‌شد، ذوقی بود که داشت زیرا در شوخی‌هایش ظرافت‌هایی بود که حتی کسی هم که هدفِ زبان کریم شیره‌ای قرار می گرفت، به خنده می‌افتاد و می گفت حرف حساب جواب ندارد. مثال: "روزی ناصرالدین شاه آرنجش را روی سینه‌ی کریم گذاشته و لم داده بود و قلیان می کشید. از کریم پرسید: تو چکاره‌ی آدمای بی آبرو هستی؟ کریم بی‌درنگ گفت: من متکای آنها هستم."

حاجی فیروز امروز تغییراتی کرده. برای مثال خودش می گوید "حاجی فیروزم، سالی یه روزم" اما از چند روز قبل از نوروز تا چند روز بعدش در خیابان‌ها می‌چرخد. دیگر این که همان ترانه‌ی تکراری "حاجی فیروزم، سالی یه روزم، ارباب خودم بزبز قندی. ارباب خودم چرا نمی‌خندی" را می‌خوانند و سر چهارراه‌ها دنبال شاباش هستند. با کسی هم شوخی نمی کنند زیرا نه ذوقش را دارند نه جرأتش را چون ممکن است شوخی کنند و کسی به آنها شاباش ندهد. حاجی فیروزهای قدیم که جانشینانِ میر نوروزی بودند، حتما با مردم شوخی می کردند و تیکه می‌انداختند.

اس.های نوروزی

یکی از رسوم جدید نوروز نوشتن اس.ام.اس‌های شوخی و جدی است که معمولاً نویسنده‌ی اصلی آنها معلوم نیست ولی بین اس.بازها رایج شده. رواج این اس.ها به شکل گوشی به گوشی (سینه به سینه) است. یکی آن را می‌سازد و برای دیگری می‌فرستد، او آن را برای چند نفر و آنها هم برای دیگران می‌فرستند و در زمانی کوتاه رایج می‌شوند:

* ماهی رو هَر وخ بخری گرونه.

* صد تا سفره‌ی هفت سین بچینه، یکیش سکه نداره.

* همه رو برق می گیره ما رو فشفشه‌ی چارشمبه سوری.

* مرا به پسته‌ی نوروز تو امیدی نیست/ بیار تخمه کدویی و شر به ما نرسان!

* خاله و عمو صد تا، عیدی هیچی!

* صد تا چاقو بیاره، یکیش پرتقالا شو پوست نمی کنه.

این چند ضرب‌المثل هم عمومی هستند:

* سالی که نکوست، از بهارش پیداست/ ماستی که تُرُشّه از تاغارش پیداست

* بس که بد می گذرد زندگی اهل جهان/ هر دم از عمر چو سالی گذرد عید کنند

* عید آمد و ما خانه‌ی خود را نتکاندیم/ لنگان خرک خویش ز جویی نجهاندیم

* بزک نمیر بهار میاد/ کُمبُزه با خیار میاد

* پارسال دوست امسال آشنا

* صد سال به این سال‌ها

* سال به سال دریغ از پارسال

غمی دارم که از نوید بهار از خود آن دلنشین تر است



گفت‌وگوی اختصاصی با جهانگرد اختصاصی اطلاعات هفتگی

گفتگو: علی کیانی موحد، ایمان کوچکی
عکس: سروناز صبوری

از اطلاعات هفتگی صفحه‌ای ۱۵۰ تومان می‌گرفتم...

چند سالی است که موزه برادران امیدوار در کاخ سعدآباد افتتاح شده و میزبان بسیاری از علاقه‌مندان به جهانگردی است. موزه عیسی و عبدالله امیدوار که حدود شصت سال پیش با موتورسیکلت‌هایشان اکثر مناطق دنیا را زیر پا گذاشته و خاطراتشان آن زمان در مجله اطلاعات هفتگی چاپ می‌شد.

سالیان سال است که اسمی از آنها در مجله مابه چشم نمی‌خورد و حتی از وضعیت آنها اطلاعی نداشتیم تا اینکه متوجه شدیم یکشنبه اول هر ماه، عیسی امیدوار در موزه حضور دارد و به سوالات مردم پاسخ می‌دهد. همین خبر بهانه‌ای شد تا یک روز به موزه برویم و با او ملاقات کنیم. با ۸۵ سال سن، هنوز پرانرژی و سرحال به یک یک سوالات ما پاسخ داد. البته وقتی خودم را معرفی کردم و گفتم از مجله اطلاعات هفتگی آمده‌ام، نگاهی به من کرد و گفت چه عجب، پس از نزدیک به چهل سال از نشریه خودم، سراغ من آمدند!

***چه شد اطلاعات هفتگی تصمیم گرفت شرح سفرهای شما را چاپ کند؟**

**هنگامی که با برادرم خواستیم مسافرت خود را آغاز کنیم، سر و صدای زیادی نکرد و خیلی از مردم اصلاً از این قضیه اطلاع نداشتند و نمی‌دانستند که ما برای چه قرار است مسافرت کنیم؟ مسافرت خود را شروع کردیم و پس از چند سال که به ایران بازگشتیم، خبرنگاران زیادی برای استقبال از ما به مرز بازرگان آمدند. آنجا سوالات زیادی شد و مطالب فراوانی از ما به چاپ رسید. البته زمانی که در سفر بودیم، آقای "ارونقی کرمانی" که سالیان زیادی سردبیر اطلاعات هفتگی بود، سراغ پدر و مادر ما رفت و از آنها خواست اگر عکس یا مطلبی از سفرهای ما دارند، در اختیارش قرار دهند تا در مجله چاپ کند. به این صورت بود که همکاری ما با نشریه شما یا بهتر است بگویم نشریه خودمان آغاز شد.



***حقوق هم دریافت می‌کردید؟**

**حقوق که نه. زمانی که به ایران بازگشتم، تصمیم گرفتم مسافرتی تنهایی به شمال آفریقا داشته باشم. سال ۱۳۳۳ بود. آقای ارونقی به من پیشنهاد داد که با او همکاری کنم. ما نیز قراردادی بستیم و طبق قرارداد، حق‌التحریر من برای هر صفحه ۱۵۰ تومان بود. یعنی هزار و پانصد ریال!

***امروز آقای امیدوار مشغول به چه کاری است؟**

**هنوز مشغول تحقیق و بررسی و سفر هستم. البته سفر ماجراجویانه کمتر می‌روم. به عنوان مثال، چندی پیش برای یک سخنرانی به فرانسه رفتم تا


رقص...
در سرزمینهای دوردست

نمایشگاه عکسی را در یک موزه افتتاح کنم. یا سفرهایی به آمریکای جنوبی برای ادامه تحقیقاتم دارم. امروز بیشتر درگیر تحقیق درباره پیدایش انسان هستم. این ایده هم از مسافرت‌های مختلف به ذهنم رسید. همه کار ما با اقوام بدوی جهان در نقاطی دورافتاده بود. نزدیک به هفت ماه در شرایط سخت اقلیمی، شصت تا شصت و پنج درجه زیر صفر، با اسکیموها زندگی کردیم و کمی بعد در هوای گرم تابستان به آمازون در آمریکای جنوبی رفتیم و کنار آنها بودیم. بودن کنار این قبایل بدوی مطالعات ما را درباره انسان‌ها بسیار گسترده کرد.

***به غیر از مجله اطلاعات هفتگی، نشریات دیگری نیز به شما و کارهایتان می‌پرداختند؟**

**از سفر که بازگشتیم، آقای مسعودی بسیار از ما استقبال کرد و خبرهای ما در روزنامه اطلاعات بسیار پوشش داده می‌شد. در کیهان کم و بیش به ما می‌پرداختند. رقابت اطلاعات و کیهان باعث می‌شد که هر روز در یکی از این روزنامه‌ها از ما مطلب چاپ شود. پس از آن کتاب ما هم در تیراژ ده هزار نسخه به قیمت ۱۵۰ تومان به فروش رفت. سال ۴۱ فیلم سینمایی سفر ما در سینما فری تهران اکران شد و در کل مردم بسیار به کارهای ما علاقه داشتند.

***شما از سال ۴۴ در ایران ساکن شدید. پس از آن وسوسه شدید دوباره به مناطقی که رفته بودید بازگردید و تفاوت‌ها را ببینید؟**

**آن آدم‌ها که دیگر وجود ندارند اما این سوالی که پرسیدید در ذهن خودم هم مدت‌ها بود. مثلاً آدم‌های خطرناک آن زمان آمازون، جای خود را به افرادی متمدن دادند. شیک پوش هستند و به وسیله موبایل با دنیا ارتباط برقرار می‌کنند. به آن مناطق سر زدم اما امروز همه چیز کلاً عوض شده است.

***صحبت از آمازون کردید. کمی از سفرهای پرمخاطره‌تان به آنجا حرف بزنیم...**

**مدت شش یا هفت ماه در چند قبیله زندگی کردیم که تا به حال با هیچ انسان سفیدپوستی برخورد نکرده بودند. چند بار نزدیک بود ما هم خورده شویم! قبل از اینکه به قبیله‌ای برویم، توسط بومی آن منطقه


جمجمه‌ای که در آمازون کوچک شده است


نمای موزه برادران امیدوار در کاخ سعدآباد

که باربر ما بود، برایشـان هدایایی می‌فرستادیم که قولی هوایمان را داشته باشند. مثلاً برایشان پارچه‌های رنگی، شـانه، آینه و کبریـت می‌بردیم. در آن منطقه نمک وجود ندارد و در یکی از سفرها، ۵۰ کیلو نمک به آنهـا هدیه دادیم. و این‌طور ارتباط برقرار می‌کردیم. تفنگ شکاری همراهمان بود اما سعی می‌کردیم به آنها نشـان ندهیم و حتی قایمشـان می‌کردیم که یک روز بلای جان خود ما نشود. هنگامی که به ساحل نزدیک می‌شـدیم، تمام قبیله به استقبال ما می‌آمدند. برادرم همیشـه به من می‌گفت که کله تو برای کوچیک شدن خوب است. من هم می‌گفتم آنها مو مشکی زیاد دارند امـا تو که موهای طلایی داری، برایشـان جذابتری! با همین شـوخی‌ها دلمان را گـرم می‌کردیم. در یکی از سـفرها باربرها، بارهای ما را به ساحل بردند و برادرم مشـغول نشان دادن عکس اسـکیموها به بومیان بود. آنها هم که سر درنمی‌آوردند. من برای اینکه هدیه‌ای به رئیس قبیله بدهم، سراغ بارها رفتم و متوجه نشدم که رئیس هم دنبال من آمده اسـت. برگشـتم و دیدم رئیس با تعجب تفنگ را دسـتش گرفته، دستش روی ماشـه اسـت و دارد درون لوله تفنگ را نگاه می‌کند! تفنگ هم پر بود و ماندم چه کنم. دست کردم در جیبم و یـک بادکنک پیدا کـردم. آن را باد کردم و رئیس با دیدن بادکنک تعجب کرد، تفنگ را رها کرد و سـراغ بادکنک آمد! وقتی فندکم را روشـن کردم تا سـیگار بکشم، ناراحت شد.

٭چرا؟

٭٭فکـر کرد مـن جادوگر هسـتم! آنجا هم که جادوگران چشم دیدن هم را ندارند!

٭ سوال شاید خنده‌دار بپرسم؟

٭٭اشکالی ندارد.

٭زمانی که اسکیموها می‌میرند، با جنازه‌شان چه می‌کنند؟

٭٭آنها را روی زمین رها می‌کنند چون نمی‌توانند زمین را بکنند. جنازه را داخل پوست می‌پیچند و روی یک سـه پایه قرار می‌دهند تا به تدریج بپوسد و از بین برود.

٭سـوال بعـدی درباره این کله‌ای هسـت که در مـوزه هم وجود دارد. چرا سـر یک انسـان را کوچک می‌کنند؟

٭٭(باخنـده) در همه جـای دنیا، اقوام مختلف به زن‌هـای جوان علاقه دارند! در آنجا نیز قبایل برای به دسـت آوردن زن‌های جدید با یکدیگر می‌جنگیدند. قبیله‌ای که پیروز می‌شد، سرِ جنازه‌ها را قطع می‌کردند و بـه قبیله می‌آوردند. در مراسـم مخصوصی از پس گردن تا مغز سـر به وسیله نی، سر را شکاف می‌دادند و جمجمه را بیرون می‌کشـیدند. کارشان واقعاً هنری اسـت. سپس ماسـه گرم درون سر می‌ریختند تا فرم ظاهری‌اش حفظ شـود و سـر را به وسـیله الیاف نی دوبـاره می‌دوختنـد. بعد سـر را درون محلولی که از یـک گیاه مخصوص جنگلی اسـت، قـرار می‌دادند تا کوچک شود.

٭این صحنه را از نزدیک مشاهده کردید؟

٭٭بله. چند بار این اتفاق جلو چشـم خودم افتاد. کمی هم ترسیدیم که نکند این بلا سر ما بیاید. بعد سه شبانه‌روز ماسه را از درون سر خالی می‌کردند و آن را دود می‌دادند تا چربی و پیه از بین برود. از این سرها به عنوان وسایل تزیینی خانه‌شان استفاده می‌کردند!

٭وقتی سـفرتان را آغاز کردید، از این موضوعات اطلاعات داشتید؟

٭٭نـه خیلـی زیاد. مـا از ایران به طور مسـتقیم به آمازون نرفتیم. سـال‌ها طول کشـید و کشورهای مختلف را زیر پا گذاشتیم تا به آمازون رسیدیم.

٭از برادرتان چه خبر؟

٭٭او بزرگترین تولید کننده فیلم در شیلی است و سالیان سال است که آنجا سکونت دارد.

٭چرا در شیلی زندگی می‌کنند؟

٭٭(باخنـده) دخترهـا در شـیلی بـرادرم را دزدیدند!

٭ارتباطات زبانی شما با قبایل چگونه بود؟

٭٭هیچ کس نمی‌توانسـت زبان مـا را برای آنها ترجمه کند. صدها قبیله در آمازون بودند که هر کدام زبان خاص خودش را داشتند. زبانشان بسیار محدود بـود و مثل ما حـرف نمی‌زدند. واژه‌هـای محدودی داشـتند و چنـد ماه که کنارشـان زندگـی کردیم، با زبانشـان آشنا شدیم. بسـیاری از حرف‌هایشان را با همان زبان اشاره به هم می‌زدند.

٭اکثر سـفرهای شما با موتور بود. چرا این وسیله نقلیه؟

٭٭بـه خاطـر راحتی‌اش و اینکه هـر جایی با آن می‌توانستیم برویم. مثلاً موتور را سوار قایق می‌کردیم و در آمازون با خودمان حمل کردیم اما اگر ماشین بود، نمی‌توانستیم آن را همراه خودمان داشته باشیم.

٭بنزین سفر از کجا تامین می‌شد؟

٭٭بـه خاطـر مسـافرت‌هایمان در اکثر جهان معـروف بودیم و به همین دلیل شـرکت‌های بزرگ نفتی که صاحب پمپ‌های بنزین بودند، با ما هماهنگ بودند و برای تهیه بنزین مشـکلی نبود و مجانی آن را تامین می‌کردند. در خیلی از سـفرها نیز با خود بنزین یـدک حمل می‌کردیم تا دچار کمبود نشـویم. برخی مواقع هم بنزین تمام می‌شـد و با درسـرهای فراوان خودمان را به شهر بعدی می‌رساندیم.

٭دلیل اصلی مسافرت شما چه بود؟

٭٭جرقه‌ای نبود که بخواهد در ذهن ما زده شود. از سـوی دیگر، خانواده هم بسـیار مهـم بود. پدر من بسیار آزادیخواه بود و این حس را به ما نیز منتقل کرد. مادرم مسلمان بسیار معتقدی بود که سفرهای زیارتی فراوان داشـت و ما را نیـز همراه خود می‌برد. در طول راه داستان‌های مختلف تعریف می‌کرد و همین قضیه باعث می‌شد ما برای سفر کردن بسیار مشتاق باشیم. او ما را به سـفر کردن تشـویق می‌کرد و همین قضیه از کودکـی در وجود ما شـکل گرفـت. در نوجوانی وارد باشگاه کوهنوردی شدم و در آنجا سازمان کوهنوردی را تشکیل دادیم. همراه آنها تمام قله‌های ایران را زیر پا گذاشتیم و خیلی از غارها را به اتفاق دوستانمان کشف کردیـم. بـه این صورت بود که این روحیه در وجود ما شکل گرفت.

٭هنگامی که در سـفر بودیـد، درآمدزایی برای ادامه زندگی داشتید؟

٭٭اصلـاً به آینده فکر نمی‌کردیم. مجرد بودیم و فقط به این فکر می‌کردیم که کجا برویم و چه چیزهایی

بقیه در صفحه ۹۶

هیچ هنری بدون امید به حد کمال نخواهد رسید ● آن برونته

گفت‌وگو: علی کیانی موحد
عکس: محبوبه خلجی

استاد عزت الله انتظامی:

هشت سال است بازی نکرده‌ام

کوچه پس کوچه‌های محله قیطریه تهران را قدم زدیم تا سرانجام به خانه‌ای رسیدیم که امروز، به موزه تبدیل شده. خیابان اندرزگو (قیطریه)، شرق به غرب، روبروی بلوار کاوه، خیابان احمدی، محلی است که به آن مراجعه کرده بودیم. ایده این قدم زدن از آنجا بود که خانه سرکار خانم شمسی فضل الهی مهمان بودیم و صحبت از خانه استاد انتظامی شد. خانم فضل الهی آدرس خانه را به ما داد و گفت خیلی دور نیست، می‌توانید به آن سر بزنید. در راه به این فکر می‌کردم که چقدر خوب می‌شد اگر استاد هم در خانه حضور داشت و می‌توانستیم چند کلمه‌ای با او صحبت کنیم. به در خانه که رسیدیم، متوجه شدیم هنوز موزه کامل افتتاح نشده اما نگهبان گفت که کافه در طبقه بالا آماده به کار است. به هر حال تا آنجا رفته بودیم و گفتیم به کافه هم سری بزنیم. از پله‌ها که بالا رفتیم، استاد را پشت یک میز مشاهده کردیم که در حال صحبت کردن با چند جوان است. مجید انتظامی گوشه‌ای دیگر با نوه‌اش بازی می‌کرد و گلنوش انتظامی که نوه استاد انتظامی و دختر مجید انتظامی است، کافه را مدیریت می‌کند.

***سرانجام موزه استاد انتظامی افتتاح شد یا خیر؟ قرار بود همزمان با تولد شما در سی خرداد افتتاح شود...**

**اینجا که کاری انجام ندادند، یکی از خبرگزاری‌ها مراسم تولدی در خانه ما گرفتند و مراسم افتتاحیه‌ای برای موزه برگزار نشد. یعنی به طور رسمی افتتاح نشده است.

***علاوه بر موزه و کافی شاپ، شنیدیم یک سالن تئاتر نیز در خانه شما تاسیس کرده‌اند، درست است؟**

**بله، سالن تئاتری نیز تاسیس کرده‌اند که هنوز افتتاح نشده اما اگر راه بیفتد، حدود صد نفر ظرفیت دارد که می‌توان حتی در آنجا فیلم پخش کرد یا کنسرت موسیقی برگزار کرد.

***ایده موزه چگونه به ذهن شما خطور کرد؟**

**دوست نداشتم خانه‌ام را از من بگیرند و آپارتمان‌های چند طبقه در آن بسازند. همانند همسایه‌های ما که در اینجا اکثراً خانه‌های ویلایی‌شان را دادند و به جایش برج‌های چند ده طبقه ساخته شده است. پیشنهادهای فراوانی هم برای برجسازی به من شد اما چهل سال در این خانه کار هنری انجام دادم و دوست داشتم که به نوعی ماندگار باشد. البته اینجا دار و درخت داشته که متاسفانه به خاطر تاسیس موزه آنها را از بین بردند!

***از چه سالی در این خانه زندگی کردید؟**

**سال ۴۷ این خانه را خریدم و چهل و چند سال در آن زندگی کردم.

***شهرداری این خانه را از شما خریده است؟ خدا نکرده سرتان کلاه نرفته است؟**

**نه، کلاهی سر من گذاشته نشده است. به قیمت روز آن موقع این ملک را خریدند که موزه تاسیس کنند و خدا را شکر این اتفاق افتاد.

***موزه تنها به آثار خود شما تعلق دارد؟**

**بله، خانه من بوده و آثاری که در آن هست نیز متعلق به من است. یعنی قرار نیست هنرمند دیگری جایزه یا اثری از خودش را در موزه قرار دهد. البته مجسمه‌های زیبایی از مفاخر هنر ایران ساخته و در موزه قرار داده‌ایم.



***چند سال است در سینما یا تلویزیون و تئاتر حضور نداشتید؟**

**آخرین کار من با آقای رئیسیان بود، حدود هشت نه سال پیش.

***چه شد که بازیگری را کنار گذاشتید؟ پیشنهاد بازیگری داشتید؟**

**بله، زیاد!

***پس چرا بازی نکردید؟**

**(باخنده) برای اینکه از همان آخرین کارم هم راضی نبودم.

***شاید بقیه پیشنهادها خوب باشد...**

**نه. اکثر فیلمنامه‌ها شبیه هم هستند و به دل من نمی‌نشیند. من موقعیتی برای خود دارم که تماشاگر دوست دارد آن را ببیند، آن عزت الله انتظامی که در ذهنش است. به همین دلیل نمی‌توانم هر پیشنهادی برای بازی را قبول کنم و سختگیرانه عمل می‌کنم.

***یعنی در هشت نه سال گذشته هیچ پیشنهاد اغواکننده‌ای به دست شما نرسیده؟**

**من چیز جالبی نخواندم.

***جالب است!**

**اصلاً هم جالب نیست. شاید برای بقیه بازیگران پیشنهادها و نقش‌های خوبی وجود داشته اما چیزی که به دل من بنشینند، در این چند سال ندیدم. کار هنر ماندگار است، سندی و اثری از شما باقی می‌ماند. این سند نباید باعث بی آبرویی شما شود. به همین دلیل تصمیم گرفتم در این مدت خیلی سختگیرانه با پیشنهادها برخورد کنم تا چهره‌ای که مردم از من در ذهن دارند، خراب نشود.



استاد مجید انتظامی: به خواست پدر موزیسین شدم

خوش شانسی ما بود که استاد مجید انتظامی نیز در کافه حضور داشت و اتفاقاً سرش خلوت بود. به همین دلیل توانستیم چند دقیقه‌ای با خالق موسیقی‌های ماندگاری چون از کرخه تا راین، امام علی، بوی پیراهن یوسف و... به گفت‌وگو بنشینیم و از وضعیت خانه و موزه چند سوال بپرسیم که ناگهان روند مصاحبه ما عوض شد...

***از چند سالگی در این خانه بودید؟**

**زیاد در این خانه زندگی نکردم. زمانی که پدر به این خانه نقل مکان کردند، من در آلمان مشغول به تحصیل بودم. از آلمان که بازگشتم، مدتی در این خانه سکونت داشتم و بعد هم که جدا شدم. همین اطراف زندگی می کردم. زیاد به خانه سر می‌زدم و خاطرات فراوانی از اینجا داشتم. به همین دلیل دوست داشتیم که خانه ماندگار شود و بالاخره هم این اتفاق افتاد. اینکه استفاده بهینه از خانه می‌شود، خیلی خوب است. خوشبختانه سالن بسیار زیبایی نیز در اینجا تاسیس شده و باید ببینیم در زمان بهره‌برداری چقدر دوام پیدا می کند. سرنوشت بسیاری از فرهنگسراها را پیدا نکند که روزی خالی شده و یا به کل تعطیل شود.

***پدر بسیار امیدوار بود که شما بتوانید از سالن استفاده کنید.**

**یکی از پیشنهادهای من همین بود که از سالن پایین برای برگزاری ارکسترهای کوچک استفاده کنیم. یکی از برنامه‌هایی که برای اینجا دارم، این است که به همراه همسرم کنسرت دونفری برگزار کنیم که امیدوارم این اتفاق بیفتد.

***استاد انتظامی پیگیر خانه سالمندان هنرمندان بودند، این خانه تاسیس شد؟**

**خیلی در جریان آن قضیه نیستم اما می‌دانم که تاسیس شده اما مطمئن نیستم به بهره‌برداری رسیده و از آن استفاده می‌شود یا خیر. ما در خیلی از موارد از خارجی‌ها تقلید می کنیم و بهتر است چیزهای خوب آنها را تقلید کنیم. به عنوان مثال، بیمارستانی مخصوص هنرمندان داشته باشیم. متاسفانه هنرمندان که بیمار می‌شوند، بسیار گرفتاری دارند. خیلی از پیشکسوتان حتی دکتر نمی‌روند چون توان مالی‌شان اجازه نمی‌دهد و برخی دیگر نیز در انزوا و در خانه خودشان فوت می کنند و چند روز بعد جسدشان پیدا می‌شود. اگر توجه بیشتری به پیشکسوتان بشود، بد نیست.

***همیشه برای من سوال بوده که فرزند یک آدم معروف بودن، چقدر در زندگی آن فرد تاثیر گذار است؟ مثبت یا منفی...**

**همیشه این بار، بار سنگینی است به ویژه وقتی بخواهید در رشته هنری فعالیت کنید. خیلی از مواقع پیش می آید که ممکن است در سایه پدرتان بمانید. خوشبختانه رشته من با پدر متفاوت بود. من رشته





موسیقی را خیلی خاص‌تر می‌دانم چون هرفردی نمی‌تواند به صرف داشتن کمی استعداد موفق شود چراکه موسیقی یک علم است و من که ۵۵ سال درسش را خوانده‌ام، در این سن حس می کنم خیلی چیزها را بلد نیستم اما در هنرپیشگی با کمی استعداد هنرپیشه می‌شوید.

***موسیقی انتخاب شما بود یا پدر؟**

**خودم ویلون زدن را دوست داشتم اما چون سنم زیاد شده بود، نتوانستم آن را فرا بگیرم. برای اینکه ویلون بزنم، باید از هفت سالگی وارد هنرستان موسیقی می‌شدم اما چون در سیزده چهارده سالگی به هنرستان موسیقی رفتم، می‌توانستم فقط سازهای بادی را فرا بگیرم. در آنجا به دست‌ها و انگشت‌ها و جثه من نگاه کردند و برایم سازی انتخاب کردند که حتی اسمش را نمی‌دانستم! من نمی‌دانستم "ابوا" چه سازی است و حتی خود شما هم ممکن است اسم آن را تا به حال نشنیده باشید.

***درست حدس زدید.**

**آن ساز به دست و لب و دندان من می‌خورد و من آن ساز را یاد گرفتم. برای مداوا به آلمان رفته بودم که پس از بهبود در دانشگاه‌های آنجا امتحان دادم و به صورت آکادمیک موسیقی را در آلمان ادامه دادم.

***چند سال آلمان بودید؟**

**شش سال.

***پدر با انتخاب شما مخالفت نداشت؟**

**اتفاقاً پدر دوست داشت من سمت موسیقی بروم چون خودش هم دوست داشت در بچگی موسیقی کار کند و سنتور هم خریده بود اما پدرش مخالف بود. درباره ما قضیه فرق می کرد. من خودم می‌خواستم و دو برادر دیگرم را هم تشویق کرد که در موسیقی مشغول شوند.

***وضع شما از برادران بهتر شد...**

**از چه نظر؟

***شهرت...**

**آدم کار هنری انجام نمی‌دهد که شهرت به دست آورد زیرا شهرت دست و پاگیر است. خوبی کار هنری به این است که از خودت اثری به جای بگذاری که همنوعانت از آن استفاده کنند. چه در سینما و چه در موسیقی، کاری که ماندگار نباشد که به درد نمی‌خورد. البته مردم ما چندان به موسیقی علمی عادت ندارند و بیشتر موسیقی روزمره گوش می‌دهند، به دلیل اینکه به عقیده من، مردم خسته شده‌اند. از فکر کردن و بار زندگی خسته شده‌اند و به همین دلیل وقتی به سینما یا سالن کنسرت می‌روند، دوست دارند چیزی به آنها ارائه شود که احتیاج به فکر کردن نداشته باشد. به همین دلیل اثری که نازل‌تر است، خریدارش بیشتر از آثار علمی است. بسیاری از آهنگسازان تحصیلکرده اروپا بیکار در خانه‌شان نشسته‌اند و افرادی که تحصیلات آکادمیک و علمی موسیقی ندارند، روی بورس هستند.

***نظر شما درباره حمایت دولت از هنر چیست؟**

لطفاً ورق بزنید

آنجا که طبیعت توقف می کند هنر آغاز می شود

ویدا دورانت

**رشته‌های هنری در همه جای دنیا از دولت سوبسید می‌گیرند. تمام اپراهای دنیا اگر تحت حمایت دولت نباشد، دوام نخواهند آورد و از بین می‌روند. در ایران هم، فیلم‌هایی هم که خوب و پرهزینه هستند، به پشتوانه دولت ساخته می‌شوند چرا که اگر پشتوانه دولت نباشد، هزینه ساخت فیلم هم در گیشه درنخواهد آمد. مگر آنکه سینمای ما به فروش جهانی برسد تا بتواند خودکفا شود. اگر دید ما به موسیقی و فیلم فقط درباره داخل کشور باشد، وضعیت همینی می‌شود که می‌بینید. فیلم‌ها به آدم‌های حرفه‌ای سپرده نمی‌شوند و به همین دلیل اثر ماندگاری به وجود نمی‌آید.

***این حمایت در سینما کمی وجود دارد اما در موسیقی بعید می‌دانم باشد.**

**اگر حمایتی می‌شود، به نوعی مخالفت هم دارد. فکر کنید نهادی موسیقی سفارش می‌دهد، بعد فضاسازی به وجود می‌آید که این کار خوب نیست و سفارشی است. قطعات بزرگ همین جوری نوشته نمی‌شود، بلکه باید فردی آن را سفارش دهد.

***درحالی که خیلی اوقات کارهای سفارشی بسیار هم خوب از آب درمی‌آید...**

**دقیقاً! کارهای بزرگی که در تاریخ موسیقی به وجود آمده، همه به نوعی سفارشی بوده‌اند. به ندرت اثر موسیقی برای دل آهنگساز و خارج از سفارش ساخته شده است. از اروپا اگر مثال بزنم، اکثر کارهای بزرگ به سفارش کلیسا یا افراد متمول بوده و خیلی از ارکسترها برای دربار بوده‌اند.

***یک دوره زمانی همه دوست داشتند بازیگر شوند...**

**بله، الان همه دوست دارند یا بازیگر شوند یا خواننده. البته بسیاری هم به تازگی به آهنگسازی و استفاده از دستگاههای کامپیوتری برای ساخت موسیقی علاقه‌مند شده‌اند اما باید بگویم کار ذوقی کردن بالاخره یک روزی تمام می‌شود. یعنی ذهنیت شما چند بار به وسیله دستگاه پیاده می‌شود و پس از آن چه چیزی برای ارائه دارید؟ این کارها عمر بسیار کوتاهی دارند. موسیقی بدون داشتن سواد و علم نمی‌تواند باشد. در خوانندگی اگر پنجاه درصد صدا هم داشته باشید، کافی است. اگر نت هم ندانید، آهنگساز آن را برای شما می‌خواند و سرانجام تکه تکه کار در استودیو ضبط خواهد شد اما آهنگسازی به این صورت نیست. آهنگ ساختن علم می‌خواهد و این علم با یک یا دوسال مطالعه به دست نمی‌آید. سال‌ها زحمت لازم است. امروز کسی حوصله ندارد روزی هفت یا هشت ساعت تلاش کند تا به موفقیت برسد. دوست دارند یک دفعه بازیگر، خواننده یا آهنگساز شوند. دوست دارند یکدفعه پولدار شوند. این اتفاقات یکدفعه نمی‌افتد مگر از راه نادرست. توصیه من به جوانان این است که سعی کنند با تلاش و از راه صحیح به آرزوهایشان دست پیدا کنند.

گلنوش انتظامی: حرفه اصلی من در سینماست



سومین نسل خانواده انتظامی نیز در کافه حضور داشت. سرکار خانم گلنوش انتظامی که این روزها مدیریت کافه موزه را در اختیار دارد؛ آن هم به اصرار پدربزرگش که می‌خواهد یکی از اعضای خانواده در موزه همیشه مشغول به فعالیت باشد. چند دقیقه‌ای نیز وقت او را گرفتیم و درباره اینکه چه شد در اینجا مشغول به فعالیت شدند، چند سوال پرسیدیم...

***چطور شد که افتتاح یک کافی‌شاپ آن هم در منزل قدیمی عزت اله انتظامی به ذهنتان رسید؟**

**شغل من مربوط به سینماست. فیلم کوتاه می‌سازم و سال‌هاست که منشی گری صحنه را برای فیلم‌های مختلف تجربه کرده‌ام. مدتی است که به خاطر مسائلی مثل مشکلات جسمی، ساعات طولانی کار در حرفه سینما و خستگی تصمیم گرفته بودم از فضا دور باشم. بحث کافی‌شاپ اما خیلی وقت بود که بین خانواده مطرح شده بود. من و برادرم هم از این ایده استقبال کرده بودیم و شوخی و جدی این موضوع را مطرح کرده بودیم که دوست داریم چنین فضایی را اداره کنیم. این حس برای این نبود که دارد کافی‌شاپی برای ما ساخته می‌شود. موضوع این بود که ما از بچگی در این خانه بزرگ شده‌ایم و هر سال چندین مراسم مختلف مطابق با رسم و رسوم خانوادگی ما در همین خانه برگزار می‌شد. سوای علاقه زیادی که به پدربزرگم دارم، اینجا خانه کودکی‌های پدر خودم نیز هست و خلاصه بسیار به آن تعلق خاطر دارم.

***کافه آقای بازیگر قطعاً با سایر کافی‌شاپ‌ها تفاوت دارد. اینطور نیست؟**

**تفاوتی که من خیلی دوست دارم حتماً اتفاق بیفتد این است که این کافی‌شاپ به دور از آن سیستم لاکچری باشد که در اتمسفر سایر کافی‌شاپ‌های شهر می‌بینیم. این چیزی است که برخی از مهمانان ما در همین چند روز ابتدایی به آن اقرار کرده‌اند. در عمده کافی‌شاپ‌های ما یا سیستم انتلکتوئل زیادی پیاده می‌شود یا برنامه‌های سرمایه‌داری. در حالی که مردم به جای راحت و گرم و صمیمی نیاز دارند تا این احساس را به آنان بدهد که در خانه خودشان هستند. دوست نداریم مردم برای آمدن به اینجا این درگیری ذهنی را داشته باشند که حالا چه بپوشم و...

***منوی گرانی دارید؟**

**ابداً. چیزی در حد متوسط کافی‌شاپ‌های اطراف همین منطقه.

***نمایشنامه خوانی یا حتی فیلمنامه خوانی اتفاقی است که اخیراً در برخی کافی‌شاپ‌های تهران رخ می‌دهد. شما هم چنین برنامه‌هایی دارید؟**

**خیلی دوست دارم چنین اتفاقی بیفتد. ما حتی در نظر داشتیم با ویدئو پروجکشن فیلم‌های آقای انتظامی یا آثار روز را پخش کنیم. البته این تنها یک آبشن برای این کافه است و قرار نیست به محل نمایش فیلم تبدیل شود. نوازندگی تک سازهای مختلف هم ایده‌ای است که در نظر داریم. عملی شدن همه اینها بستگی دارد به میزان استقبالی که صورت می‌گیرد.

***پدرتان یعنی آقای مجید انتظامی هم در این کار به شما کمک می‌کنند؟**

**ایشان که هر کاری از دستش برآمده انجام داده‌اند و من مدیونش هستم. می‌دانم که اگر قرار باشد قطعاتی در این کافه نواخته شود، می‌توانم روی ایشان حساب کنم.

***کافه‌داری قرار نیست شما را از سینما دور کند. همین‌طور است؟**

**بله. حرفه اصلی من در سینما تعریف می‌شود اما فعلاً کمی به استراحت نیاز دارم. گذشته از آن در سینمای امروز ما فعالان پشت صحنه از نظر مالی و روحی تحت فشار هستند و تو آن انرژی را که دوست داری بگیری، نمی‌گیری و آن اتفاقی که باید رخ بدهد، نمی‌افتد.

***حرفی باقی مانده که بخواهید بگویید؟**

**ساعت کاری اینجا از ۹ تا ۲۳ است. امیدوارم آدم‌هایی که به اینجا می‌آیند، صمیمیت اینجا را درک کنند. یکی از دوستانی که کافی‌شاپ‌های خوبی در تهران دارد، همان اوایل به من پیشنهاد داد این کافه را با شراکت هم افتتاح کنیم، اما من سیستم لاکچری مورد علاقه ایشان را دوست نداشتم و قبول نکردم. من می‌خواستم یک فضای صمیمی بین همه به وجود بیاید و آدم‌ها فکر کنند کنار باغچه خودشان نشسته‌اند، چیزی که ما هیچ کدام در خانه‌هایمان نداریم.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

هرگز کسی را قضاوت نکنید



پس از دریافت یک تماس تلفنی برای یک عمل جراحی اورژانسی، پزشک با عجله راهی بیمارستان شد. او پس از اینکه جواب تلفن را داد، بلافاصله لباس‌هایش را عوض کرد و مستقیم وارد بخش جراحی شد. در راه اتاق عمل پدر پسر را دید که در راهرو می‌رفت و می‌آمد و منتظر دکتر بود. به محض دیدن دکتر، پدر داد زد: "چرا اینقدر طول کشید تا بیایی؟ مگر نمی‌دانی زندگی پسر من در خطر است؟ مگر تو احساس مسئولیت نداری؟"

پزشک لبخندی زد و پاسخ داد: "متأسفم. من در بیمارستان نبودم و پس از دریافت تماس تلفنی، خیلی سریع خودم را رساندم. حالا امیدوارم شما آرام باشید تا من بتوانم کارم را انجام دهم."

پدر با عصبانیت گفت: "آرام باشم؟ اگر پسر خودت همین حالا توی همین اتاق بود، می‌توانستی آرام بگیری؟ اگر پسر خودت همین حالا می‌مرد، چکار می‌کردی؟"

پزشک دوباره لبخندی زد و پاسخ داد: "من جوابی را که در کتاب مقدس گفته شده، می‌گویم. از خاک آمده‌ایم و به خاک باز می‌گردیم. شفادهنده، یکی از اسم‌های خداوند است. پزشک نمی‌تواند عمر را افزایش دهد. برو و برای پسرت از خدا شفاعت بخواه. ما کارمان را انجام می‌دهیم، به لطف و منت خدا.

پدر زمزمه کرد: "نصیحت کردن دیگران، وقتی خودمان در شرایط آنها نیستیم، آسان است."

عمل جراحی چند ساعت طول کشید بعد پزشک با خوشحالی از اتاق عمل بیرون آمد و گفت: "خدا را شکر! پسر شما نجات پیدا کرد."

وبدون اینکه منتظر جواب پدر شود، با عجله و در حالی که بیمارستان را ترک می‌کرد، گفت: "اگر شما سؤالی دارید، از پرستار بپرسید."

پدر، پرستار را چند لحظه پس از ترک پزشک دید و به او گفت: "چرا او اینقدر متکبر است؟ نمی‌توانست چند دقیقه صبر کند تا من در مورد وضعیت پسرم چند سؤال بپرسم؟"

پرستار در حالی که اشک از چشمانش جاری بود، پاسخ داد: "پسرش دیروز در یک حادثه‌ی رانندگی از دنیا رفت. وقتی ما برای عمل جراحی پسرت باد کتر تماس گرفتیم، او در مراسم تدفین بود و حالا که جان پسر تو را نجات داده، با عجله اینجا را ترک کرده تا مراسم خاکسپاری پسرش را به اتمام برساند."

هیچ‌وقت کسی را قضاوت نکنید چون شما هرگز نمی‌دانید زندگی آنها چگونه است، بر آنها چه می‌گذرد و در چه شرایطی هستند.

از نوشیدن قهوه لذت ببر!



چند دوست دوران دانشجویی که پس از فارغ‌التحصیلی هر کدام شغل‌های مختلفی داشتند و در کار و زندگی خود نیز موفق بودند، پس از مدت‌ها با هم به دانشگاه سابقشان رفتند تا با استادشان دیداری تازه کنند. آنها مشغول صحبت شده بودند و طبق معمول، بیشتر حرف‌هایشان هم شکایت از زندگی بود. استادشان هم در حین صحبت آنها قهوه آماده می‌کرد. او قهوه جوش را روی میز گذاشت و از دانشجوها خواست که برای خود قهوه بریزند. روی میز لیوان‌های متفاوتی قرار داشت: شیشه‌ای، پلاستیکی، چینی، بلور و لیوان‌های دیگر. وقتی همه دانشجویان، قهوه‌هایشان را ریخته بودند و هر یک لیوانی در دست داشت، استاد مثل همیشه آرام و با مهربانی گفت: بچه‌ها، ببینید! همه شما لیوان‌های ظریف و زیبا را انتخاب کردید و الان فقط لیوان‌های زمخت و ارزان قیمت روی میز مانده‌اند.

دانشجوها که از حرف استاد شگفت‌زده شده بودند، ساکت ماندند و استاد حرفش را ادامه داد: "در حقیقت، چیزی که شما واقعاً می‌خواستید قهوه بود و نه لیوان اما لیوان‌های زیبا را انتخاب کردید. در عین حال نگاهتان به لیوان دیگران هم بود. زندگی هم مانند قهوه است و شغل، حقوق و جایگاه اجتماعی ظرف آن است. این ظرف‌ها زندگی را تزیین می‌کنند اما کیفیت آن را تغییر نخواهند داد. البته لیوان‌های متفاوت در علاقه شما به نوشیدن قهوه تاثیر خواهند گذاشت اما اگر بیشتر توجه‌تان به لیوان باشد و چیزهای باارزشی مانند کیفیت قهوه را فراموش کنید و از بوی آن لذت نبرید، معنی واقعی نوشیدن قهوه را هم از دست خواهید داد. پس، از حالا به بعد تلاش کنید نگاهتان را از لیوان بردارید و در حالی که چشم‌هایتان را بسته‌اید، از نوشیدن قهوه لذت ببرید.

محمود جعفری

معدن طلا

پادشاهی جوان تصمیم گرفت تا میزان وفاداری اطرافیانش را نسبت به خودش بسنجد. از خزانه‌دار خود خواست تا مقداری طلا و جواهر از خزانه بیاورد و وسط قصر قرار دهد. سپس خودش بالای سکویی ایستاد تا صحنه را ببیند.

کم کم تمام خدم و حشم سراغ طلاها رفتند و از پادشاه غفلت کردند. در این میان، کنیز جوانی کنار پادشاه ایستاد و به تماشا مشغول شد پادشاه متعجب به کنیز نگاه کرد و پرسید: "برای چه تو به سراغ طلاها نمی‌روی؟"

کنیز با آرامشی خاص جواب داد: "ای پادشاه بزرگ! من در کنار معدن طلا و جواهر ایستاده‌ام، حالا مهم است مقدار کمی از آن را داشته باشم؟"

پادشاه شادمان شد و کنیز را به همسری خود درآورد.

ما نیز تا وقتی که با معدن کل یعنی خداوند در ارتباط هستیم، چقدر مهم است که باقی امکانات را داشته باشیم یا نه.

چه چیز انسان را زیبا می کند؟



استادی از شاگردان خود پرسید: "به نظر شما چه چیز انسان را زیبا می‌کند؟" هر یک جوابی دادند. یکی گفت: "چشمانی درشت." دومی گفت: "قدی بلند." دیگری گفت: "پوست شفاف و سفید!" در این هنگام استاد، دو کاسه کنار شاگردان گذاشت و گفت: "به این دو کاسه نگاه کنید. اولی از طلا درست شده اما درونش سم است و دومی کاسه‌ای گلی است و درونش از آب گوارا پُر شده. شما از کدام کاسه می‌نوشید؟

شاگردان جواب دادند: "از کاسه گلی."

استاد گفت: "زمانی که حقیقت درون کاسه‌ها را در نظر گرفتید، ظاهر آنها برایتان بی‌اهمیت شد. آدمی هم همچون این کاسه است. آنچه که آدمی را زیبا می‌کند، درون و اخلاقش است. باید سیرت خود را زیبا کنیم نه صورتمان را."

خوشبختی میان خانه‌ی شماست، بیهوده آن را در میان باغ دیگران می جویید

● مارک اورل

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

راز مرد مؤدب

"اولین مذاکرات محرمانه با آمریکا در زمان ریاست دکتر صالحی انجام شد". این را سفیر اسبق ایران در امارات متحده عربی می‌گوید و دکتر صالحی که تنها وزیری است که هم در دولت آقای احمدی‌نژاد وزیر بود و هم عضو کابینه دکتر روحانی شد با عنوان رئیس سازمان انرژی اتمی، این روزها مهمترین جمله درباره مذاکرات ایران و غرب را می‌گوید: "**ان‌شاءا... تا فروردین ماه سال ۱۳۹۴ توافق می‌کنیم.**" جملات امیدوارکننده و پیش گویانه فراوانی از سوی دیپلمات‌های دو طرف در هفته‌های اخیر شنیده شد ولی قاطعانه‌ترین و صریح‌ترین آنها از میان گفته‌های دو طرف، همین عبارت دکتر صالحی بود که طعم



نشستن بر صندلی اول وزارت خارجه را چشیده ولی در آخرین دور مذاکرات به عنوان رئیس سازمان انرژی اتمی ایران با وزیر انرژی آمریکا گفت‌وگو کرد و شاید سال‌های بعد معلوم شود که چه رازی در میان بود که دکتر روحانی، وزیر خارجه مؤدب آقای احمدی‌نژاد را به عنوان معاون خود و رئیس سازمان انرژی اتمی و مذاکره کننده با آمریکا برگزید. از طرف دیگر مذاکره اما باز هم وقتی پیش‌بینی‌های آنها برای سال آینده مذاکرات را مرور می‌کنیم، جدی‌ترین و اثرگذارترین را وزیر خارجه آمریکا، ۲ هفته مانده به عید نوروز ایرانی، می‌گوید. جان کری خطاب به ادعاهای نخست‌وزیر رژیم صهیونیستی، گفت: **تسلیم شدن ایران در برابر تمام آنچه ما می‌خواهیم، محال است.** وقتی وزیر خارجه آمریکا پس از سال‌ها، مذاکره و تحریم، از چنین عبارتی درباره وضعیت مذاکرات استفاده می‌کند، می‌توان مطمئن شد که طرف مذاکره ایران، فهمیده است که برای سال ۱۳۹۴ چاره‌ای جز ادامه مذاکرات و به نتیجه رساندن آن وجود ندارد. این

بوی پول از بهار ۹۴

پیش بینی‌های اقتصادی سال ۹۴، همگی حول چند محور جمع شده‌اند و اختلاف نظر جدی میان، تحلیل گران وجود ندارد. اینکه سیاست‌های دولت، تورم ۹۴ را در حوالی تورم آخرین ماه‌های سال ۹۳ حفظ خواهد کرد و مهمترین کالاها از جمله مسکن، طلا و ارز افزایش قیمتی شدید را تجربه نخواهند کرد و حداکثر تورم احتمالی درباره آنها، همان نرخ تورم کمتر از ۱۵ درصد خواهد بود. رفع تحریم‌ها هم اثر ناگهانی در اقتصاد نخواهد داشت چرا که دولتمردان دولت جدید بارها اعلام کرده‌اند که تجربه سال‌های گذشته را کاملاً پیش روی خود گذاشته‌اند و می‌دانند که اگر پول‌های بلوکه شده ایران هم آزاد شود، نباید این پول‌ها به سرعت به داخل اقتصاد ایران تزریق شوند، چرا که اگر رفاه نسبی را به دنبال می‌آورد، تورم شدید و غیرقابل کنترلی را هم در پی خواهد داشت. پس پیش بینی مدیران دولتی اقتصاد برای این پول‌ها هم، رفتن به سمت پروژه‌های ناتمامی است که سال‌هاست، چشم انتظار اسکناس مانده‌اند تا کامل شوند و غول سنگین رکود را که چند سالی هست بر اقتصاد کشور خوابیده، کنار زند. رئیس سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی هم با همین مقدمات پیش بینی کرده که در ۹۴، حدود ۴۰ هزار نفر استخدام در بخش‌های مختلف دولت انجام شود که البته تعیین تکلیف در مذاکرات ایران و غرب می‌تواند سرمایه‌های خصوصی را هم که منتظر بودند، فعال کند و نرخ استخدام در بخش غیردولتی را هم به اعداد قابل ملاحظه‌ای تبدیل کند.

مسأله قابل پیش بینی دیگر در اقتصاد نفت‌زده ایران، بهای نفت است که در آخرین روزهای ۹۳ به ۵۰ دلار رسید ولی پیش بینی‌ها بازگشت آن به حدود ۸۰ دلار یا بیشتر را خبر می‌دهند و البته تنها کسی که با جرأت تمام، حتی عدد دقیق را هم اعلام کرده، معاون رئیس جمهور روسیه است که نامش در فهرست یکی از بزرگترین سهامداران صنعت نفت روسیه نوشته شده. این شخصیت سیاسی و اقتصادی برای سال ۲۰۱۵، اطمینان داده که نفت به ۸۰ دلار در بشکه می‌رسد و احتمال ۱۰۰ دلاری شدن هر بشکه نفت را هم، هیچ کم نمی‌داند. نفت گران‌تر، احتمال آزاد شدن پول‌های ایران و فروش بیشتر نفت و درآمدهای بیشتر مالیاتی که دولت برای سال ۹۴ پیش‌بینی کرده، همگی کمک می‌کنند که احتمال رونق در سال ۹۴، بسیار بیشتر از سال ۹۳ باشد.

آخرین ماجرای قابل پیش بینی در اقتصاد سال ۹۴، مسأله شیرین یارانه‌هاست. اینکه رقم ۴۵ هزار تومانی باقی خواهد ماند، هیچ تردیدی ندارد ولی در آخرین روزهای تصویب بودجه در مجلس، یک رقابت

آدم‌های جدید برای صندلی‌های قدیمی

مهمترین ماجرایی که در عرصه اجتماع ایران در سال ۹۴ روی خواهد داد که البته مثل همیشه سایه‌ای از سیاست هم بر آن افکنده شده، دو انتخابات در اسفند سال آینده است: مجلس شورای اسلامی و مجلس خبرگان رهبری. نتایج انتخابات سال ۹۲ و برگزیده شدن دکتر روحانی با اختلاف آرایی معنادار را وقتی کنار تجربیات سیاسی در انتخاب‌های گذشته ریاست جمهوری و مجلس شورای اسلامی قرار دهیم، پیش‌بینی موفقیت کاندیداهای جناح اصلاح طلب و نزدیک تر به دولت، تقریباً قطعی است. به ویژه در شهرهای بزرگ و لیست‌های انتخاباتی پرشمارتر. البته حضور اقلیتی توانمند از اصولگرایان برجسته در مجلس شورای اسلامی آینده هم، با احتمال فراوان روی خواهد داد و هماهنگی بیشتری میان دولت و مجلس در سال پس از انتخابات دیده خواهد شد. در مجلس خبرگان رهبری به دلیل شرایط منحصر به فرد این مجلس و تعداد محدود کاندیداها و انتخاب شوندگان، شرایط مانند مجلس شورای اسلامی نخواهد بود، هر چند در ترکیب مجلس خبرگان هم، ورود چهره‌های جدید و جوانتر، روی خواهد داد.

اتفاقی که برای معاون اول رئیس جمهور سابق روی داد و باعث شد سال ۱۳۹۴ را در زندان اوین سپری کند، بر اساس گفته‌های خود محکوم اظهار نظرهای اطرافیان، مربوط به هزینه‌های انتخابات و تخلفات صورت گرفته در این مساله بود. اینکه در انتخابات مجلس شورای اسلامی در کشورمان، روش عجیبی در تامین هزینه‌های انتخابات حاکم است و برخی جریان‌ها و افراد، از به ظاهر کمک‌هایی مالی بهره می‌برند که معلوم نیست از کجا تهیه شده و به کدام منظور داده می‌شود. بر اساس این ماجرا می‌توان پیش‌بینی کرد که در سال ۹۴ و برای انتخابات مجلس باز هم اشکال دیگری تکرار شود و هر چند وزیر کشور در این باره هشدار داده و اعلام خطر کرده ولی ریاست محترم مجلس شورای اسلامی، از تکرار این بحث در رسانه‌ها چندان استقبال نکرد و صریحاً اعلام کرد که نباید از ورود

جمله جان کری، وزیر خارجه آمریکا را می توان کنار جمله وزیر خارجه سابق ایران، دکتر صالحی گذاشت و یک بار دیگر خواند. آن گاه ساده است که دانسته شود که چرا دکتر ظریف در آخرین مصاحبه‌اش با خبرنگاران آمریکایی درباره آینده مذاکرات در سال ۱۳۹۴ گفته است: به توافق، خیلی خیلی نزدیک هستیم! به این ترتیب حتی بدون احتیاج به خوش‌بینی ویژه‌ای، سیاست خارجی ایران را باید، همراه با توافقی دید که وزیر خارجه معتقد است به آن خیلی خیلی نزدیک شده‌ایم. توافقی که با اصرار ایران به برچیده شدن تمام تحریم‌های مربوط به فعالیت‌های هسته‌ای ایران منتهی خواهد شد، هر چند که پیش‌بینی از بین رفتن تمام تحریم‌های ۳۵ ساله غرب و آمریکا علیه ایران، از واقعیت دور است و تحریم‌هایی که پیش از فعالیت‌های هسته‌ای ایران وجود داشته‌اند در سال ۹۴ هم، همچنان با ما خواهند بود و شاید باید منتظر ماند تا در مذاکراتی در آینده نه چندان نزدیک، راه‌هایی برای باطل کردن تمام آنها یافت. مذاکراتی که دکتر ظریف از آن می‌گوید و در همان آخرین مصاحبه برای اینکه آخرین بهانه‌ها برای رفع کلیه تحریم‌ها علیه ایران برداشته شود، می‌گوید: ایران در صورت توافق، ممکن است محدودیت‌های موقتی را برای فعالیت‌های هسته‌ای خود بپذیرد. منابع پنهان که نام خود را مخفی می‌کنند ولی حرف‌هایشان را در رسانه‌ها می‌گویند، نکته دیگری را هم به این مجموعه اضافه می‌کنند و معتقدند یکی از مهلت‌های اولیه برای رسیدن به توافق، اولین روزهای فروردین سال ۹۴ بوده که با پیشنهاد ایران، این مهلت به ۱۲ فروردین که مصادف با روز جمهوری اسلامی ایران است منتقل شده تا فرصتی مناسب برای اعلام نتایج باشد. پس بی‌دلیل نیست اگر مهمترین پیش‌بینی سال ۹۴ را توافق ایران و غرب قرار دهیم، هر چند که جمله کامل دکتر ظریف این طور بوده باشد: "به توافق خیلی خیلی نزدیک هستیم، شاید هم خیلی دور!"

پنهان سیاسی میان مجلس و دولت شکل گرفته بود. همه مجلسیان و تمام اعضای کابینه معتقدند که این ۴۵ هزار تومان ماهیانه، دیگر با قیمت‌های سال ۹۴، تقریبا هیچ دردی از هیچ ایرانی دوا نخواهد کرد اما چه کنند که از طرفی قانون، اجازه داد این پول‌ها پرداخت شود و از طرفی، پرداخت چند ساله این اعداد در سال‌های گذشته، عادتی ناخوشایند ایجاد کرده و تمام سیاستمداران در هراسند که هر کس کلید پایان پرداخت یارانه را بزند، بخشی از آرای خود در انتخابات آینده را از کف بدهد و رقیب نام او را به عنوان آن که نان مردم را به آجر تبدیل کرد ببرد! از طرف دیگر این ۴۵ هزار تومان‌های ناقابل وقتی در عدد ۷۵ میلیون ایرانی ضرب شود که همچنان در صف گرفتن یارانه ایستاده‌اند آنچنان عدد بزرگی می‌شود که مدیران مجلس و دولت می‌دانند اگر این پول به دستشان برسد و در پروژه‌های تولیدی هزینه شود، اشتغال و رفاهی ایجاد می‌کند که می‌تواند، کمبود آرایشان در انتخابات را جبران کند.

به هر حال در آخرین لحظات، مجلس رقم را کاهش داد تا دولت مجبور باشد، تعدادی از یارانه بگیران فعلی را حذف کند، ابتدا قرار به حذف حدود ۲۶ میلیون نفر بود که این رقم به کمتر از هشت میلیون رسید. اما دولت همچنان فکر می‌کند روشی در اختیار ندارد که بتواند این چند میلیون ثروتمند را شناسایی کند به طریقی که اعتراض برخی از آنها و آنها که نزدیک ایشان قرار دارند، به آسمان نرود. به این ترتیب در ماه‌های اول سال هم همچنان اکثریت قریب به اتفاق ایرانیان، یارانه خواهند گرفت تا شاید در میانه یا اواخر سال، دولت بتواند در شرایط جدید، عده‌ای را با لبخند از گرفتن سالی پانصد هزار تومان، منصرف کند.

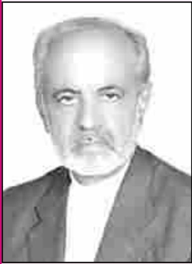
حال که از رقابت سیاسی دو جناح در مجلس و دولت یاد شد، حیف است از اعدادی که رئیس مجلس، ۲ هفته مانده به نوروز ۹۴ گفت یادی نشود. اعدادی تعجب‌آور که رئیس مجلس هم آن را برای اقتصاد ایران بسیار نگران کننده دانست، اعدادی که شاید در سال ۹۴، تعدادی از مدیران را نسبت به آنچه تاکنون انجام داده‌اند، قلقلک دهد! دکتر لاریجانی می‌گوید متوسط تولید سرانه هر ایرانی در سال ۱۳۵۵، با متوسط تولید سرانه هر ایرانی در سال ۱۳۹۱ (سی و شش سال بعد)، مساوی بوده است!

پول‌های کثیف به انتخابات گفته شود، بلکه اگر کسی ادعایی و دلیلی دارد، بررسی این دلیل و ادعاها باید از مسیر قانون و رسیدگی قوه قضاییه انجام گیرد تا فضای جامعه در سال آینده که سال انتخابات است ملتهب نباشد. البته باید در سال ۱۳۹۴ منتظر ماند و دید که آیا رئیس محترم مجلس شورای اسلامی به این پرسش پاسخی خواهد داد که اگر پولهایی از جانب عده‌ای به عنوان هدیه و هبه و کمک به برخی کاندیداها داده شود و به ظاهر هیچ امر خلاف قانونی نیز روی نداده باشد، باز امکانی برای تردید در این مبادلات و شک کردن به آنها وجود ندارد؟ شاید در سال ۱۳۹۴ برای برطرف کردن این شک و تردیدها، ساز و کارهای جدیدی برای حمایت‌های مالی از کاندیداها و ورود پول به انتخابات، تهیه و به مردم ایران تقدیم شود.



در محضر اخلاق





استاد محمد کاظم نیکنام

قال علی علیه السلام:

رحم ا... امرءاً اَعَدَّ لنفسه و علم من این وفی این والی این

مولی الموحدین و امام المتقین حضرت علی (ع) که سلام بی حد ما بر او باد فرمودند:

رحمت خدا بر آن بنده‌ای که بداند از که است و در کجاست و به سوی کجاست.

اگر در عالم مسابقه‌ای گذاشته می‌شد به این صورت که هر کس بتواند تمامی معارف الهی، اسلامی را در یک جمله خلاصه کند طبعاً باید بگوییم گوی سبقت را علی علیه السلام ربوده است. مولی می‌فرماید: رحمت خدا بر آن کس باد که این سه موضوع و سه مسئله را بفهمد و مورد توجه قرار دهد یعنی چنین کسی بی‌شک مشمول عنایات بی‌کرانه حق خواهد بود.

اول آن که بداند از کجاست، از کجا آمده است، چگونه به وجود آمده فلسفه وجودی او چیست؟ اگر کسی به این سئوال بیاندیشد بدون شک به خدای یگانه خواهد رسید، به اولین اصل از اصول دین.

آیا ممکن است کسی در خود و شگفتی وجودی خویش و جهان پر عظمت اطرافش بنگرد و قدرت خداوند را احساس نکند؟

معصوم علیه السلام فرمودند:

من عرف نفسه فقد عرف ربه.

دوم اینکه بداند در کجاست و تکالیف و وظایفش چیست، مسلماً اندیشه درست راجع به این مسئله ما را با دومین اصل از اصول دین یعنی نبوت آشنا می‌سازد. اینجاست که به خوبی درمی‌یابیم که ما رو به سوی جهانی باقی داریم و طبعاً برای انجام وظایف نیاز به پیامبر، امام، قائد و پیشوای منصوب شده از جانب خداوند داریم... و اینکه به کجا می‌رویم ما را متوجه اصلی دیگر از اصول دین یعنی معاد می‌سازد و نتیجه اینکه آدمی در اندیشه تهیه توشه و بار سفر برمی‌آید. تابلوی قشنگی را در جایی دیدم با این مضمون:

بار سفر چه بسته‌ای مرگ خبر نمی‌کند
آن که نبسته بار خود در این سفر چه می‌کند

بهترین شما کسی است که قرآن را یاد گیرد و به دیگران یاد دهد
● پیامبر خدا (ص)

برای اولین بار محمد فنایی افشا می کند

در ایران نمی‌خواستند در جام جهانی قضاوت کنم

گفتگو: علی کیانی موحد
تنظیم: مهدی اسماعیلی

زمانی که اسم داوری و فوتبال بیایید، ناخودآگاه اسم یک نفر در ذهن همه ما زنده می‌شود، محمد فنایی و قضاوت فینال جام جهانی. من هم تا پیش از گفت‌وگو با آقای فنایی فکر می کردم وی خیلی ساده و راحت به جام جهانی رفته و فینال مسابقات را قضاوت کرده اما وقتی پای حرفش نشستم متوجه شدم که چه راه دشوار و سختی را طی کرده. از یک سو کارشکنی دوستان در فدراسیون و از سوی دیگر مافیای پشت پرده قضاوت در فیفا. وی به تنهایی با همه آنها مقابله کرده تا توانسته خود را در جام جهانی مطرح سازد. داوری که پس از جام جهانی نتوانست در ایران به قضاوت بپردازد. یکی از سورپرایزهای ما برای شما در ویژه نامه نوروز، شنیدن داستان قضاوت محمد فنایی در جام جهانی است.



برای من جالب است که همه فوتبال را دوست داشتند اما شما داوری را...

البته فوتبال هم بازی می کردم، بیشتر دروازه بان بودم و گاهی نیز در خط دفاع. اما خودم خیلی علاقه داشتم که داوری را دنبال کنم. شرایط پیش از انقلاب اجازه نمی‌داد که به عنوان داور خودم را نشان دهم اما پس از انقلاب بود که به تدریج توانستم خودم را به عنوان یک کمک داور مطرح سازم و سرانجام در سال ۶۹ اسم من وارد لیست داوران بین المللی شد، آنهم به دلیل اینکه لیست داوران از کمک داوران جدا شده بود و به این ترتیب در اولین تجربه بین المللی خود حضور یافتم، یعنی المپیک ۹۲ بارسلونا.

چرا در آن زمان حضور به عنوان کمک داور را انتخاب کردید؟! چرا داور وسط نشدید؟!

از یک طرف به دلیل اینکه تجربه زیادی به عنوان کمک داور داشتم و از آن مهمتر اینکه می دانستم مسئولین اجازه نخواهند داد که به عنوان داور مشغول

حکمت خدا را نگاه کن، من را به آمریکا راه نمی‌دادند و ویزا برایم صادر نمی‌شد اما در فینال جام جهانی قضاوت کردم و بعد از فینال به عنوان بهترین کمک داور جام جهانی و سال انتخاب شدم

به فعالیت شوم!

خیلی از مردم فکر می کنند شما یکدفعه داور فینال جام جهانی شدید!

این هم از کم لطفی برخی دوستان است. در المپیک بارسلونا سه کمک داور از آسیا حضور داشتند. یعنی من و دو کمک از بحرین و کره. در المپیک هم مانند جام جهانی بود و هر داوری اشتباه می کرد، در مرحله بعد حق قضاوت نداشته و به خانه باز می گشت. من نیز بدون اشتباه به مراحل بالاتر رفتم و اگر نفوذ کره‌ای‌ها نبود، فینال المپیک را هم می توانستم تجربه کنم.

آن بازی داور مکزیکی داشت و یک اتفاقاتی در آن افتاد. درست است؟!

بله! بازی در نیوکمپ برگزار می شد. در المپیک ۵ بار قضاوت کردم که بازی نیمه‌نهایی بسیار خاطره‌انگیز بود. در آن بازی ۵ گل لهستان به ثمر رساند که هر ۵ گل نیز از سمت من به ثمر رسید و روی هیچکدام هم اشتباه نداشتم. به طوری که فارق بوزو به من گفت تمریناترا بیشتر کن و زبان انگلیسی‌ات را تقویت چرا که قرار است اتفاقات خوبی برایت بیفتد. از سوی بازی فینال را داور کره‌ای قضاوت کرد که اشتباهات مهلک داوری داشت و به این صورت راه برای من باز شده بود اما با توجه به مشکلاتی که بین ایران و آمریکا وجود داشت، بعید می دانستم که بتوانم قضاوت در جام جهانی را تجربه کنم.

پس شما از المپیک بود که مطرح شدید...

بله! در مقدماتی جام جهانی من و حسین خوشخوان به قطر رفتیم و به دلیل اینکه یک داور یمنی نمی توانست قضاوت کند، بازیهای فراوانی را قضاوت کردیم. چندی بعد "فالکررود" مدرس داوری آلمانی، به ایران آمده بود و از او پرسیدم آیا داوران ایرانی شانسی برای قضاوت در جام جهانی دارند؟! نگاهی به من کرد و گفت نه تنها در جام جهانی، بلکه در آسیا نیز شما شانس زیادی برای داوری ندارید! فردای آن روز برای قضاوت به شیراز رفته بودم که همسرم با من تماس گرفت و گفت که اعلام شده یک داور از ایران برای قضاوت در جام جهانی انتخاب شده که تو هستی! از اینجا بود که حسادتها آغاز شد!

وقتی از المپیک برگشتید، حسادتی در کار نبود؟!

چرا، بود! با شرمندگی باید بگویم که این حسادتها بیشتر از طرف پیشکسوتهای داوری بود! به نظر من هرچقد کمتر در صحنه باشی، عزیزتر خواهی بود! از محمد فنایی چیزی کم نمی‌شود اگر از فغانی حمایت کرده و او را تشویق کند اما زمان من خبری از این حرفها نبود! وقتی برای جام جهانی انتخاب شدم، مدارک من را در فدراسیون پنهان کردند تا نتوانم ویزا بگیرم! داستان جالبی دارد که برای اولین بار می خواهم آنرا برای شما باز گو کنم. برای انجام تستهای داوری باید به آمریکا می‌رفتم. به همین دلیل به فرانکفورت رفتم تا از آنجا به سمت آمریکا پرواز کنم. ویزای چند روزه آلمان را گرفتم و کاغذی هم در دستم بود که نوشته بود برای دریافت ویزا به کنسولگری آمریکا در فرانکفورت بروم. به کنسولگری آمریکا رفتم اما با کمال تعجب گفتند که مدرکی از شما در اینجا نیست تا بتوانیم ویزای شما را صادر کنیم! باید با واشنگتن تماس بگیریم و نظر آنها را بپرسیم. عصر آن روز به کنسولگری رفتم اما گفتند که جوابی نرسیده. به من گفتند حداکثر دو روز طول می کشد تا جواب بیاید. در تنگنای شدیدی بودم. باید هرچه زودتر به آمریکا می‌رفتم تا بتوانم در تستها حضور داشته باشم و پس از آن هم باید بلافاصله برای قضاوت در جام ملتهای آفریقا به تونس می‌رفتم. اگر به آمریکا نمی‌رفتم، هیچکدام از این اتفاقات نمی‌افتاد. از آلمان با فدراسیون تماس گرفتم اما آنها نیز هیچگونه

همکاری نکردند و گفتند کاری از ما برنمی‌آید. به ناچار و ناامید به هتل رفتم و منتظر تماس از کنسولگری. خیلی ناراحت بودم و اصلا خوابم نمی‌برد. به فرودگاه رفته و به دفتر یکی از شرکتهای هوایی مراجعه کردم. شرایطم را گفتم و از او پرسیدم هیچگونه راهی ندارد تا به آمریکا سفر کنم؟! گفت حتی اگر بتوانی با یک پرواز به آمریکا بروی، از آنجا دیپرت خواهی شد و شرکت مسافربری نیز جریمه سنگینی خواهد شد.

یعنی تصمیم داشتید بدون ویزا به آمریکا بروید؟!

بله! فردای آن روز به فرودگاه رفتم و می‌خواستم هر جور شده سوار هواپیمایی شوم و به آمریکا بروم! کمی ترسیدم و از انجام این کار پشیمان شدم. برای صرف صبحانه به رستوران فرودگاه رفتم و ناامید نشسته بودم که چهره آشنایی از دور مشاهده شد. فارق بوزو به همراه علی بوسیم و جمال الشریف سمت من آمدند. بوزو به من گفت که حاضری؟! مثل اینکه پرواز ما با هم یکی بود. با ناراحتی گفتم من که ویزا ندارم! آنجا بود که بوزو گفت ما مدارک اخذ ویزا را برایت فرستادیم. آنجا بود که فهمیدم در فدراسیون بلایی سر مدارک آمده! بوزو نمی‌دانست که آمریکا در ایران سفارت ندارد و تعجب کرده بود چرا به کنسولگری آمریکا در فرانکفورت رفته‌ام! من هم کل داستان را برایش تعریف کردم و گفت تو اصلا نگران نباش! به بهترین هتل شهر برو و برای خودت اتاق بگیر. یک نامه هم به مقر فیفا فکس کن و مشکلت را بگو. ما هم به محض اینکه به دالاس رسیدیم، پیگیر کارت خواهیم شد. شب در هتل دراز کشیده بودم که تلفن اتاق زنگ خورد. بوزو پشت خط بود و گفت گوشی دستت، یک نفر باهات کار دارد. بلاتر گوشی را گرفته بود و به من گفت فیفا خیلی ناراحت است که این اتفاق برای شما افتاده، به هیچ وجه نگران نباش و همه چیز درست می‌شود. بلاتر به من گفت با مسئولین برگزاری دعوا کرده که چرا این اتفاق افتاده و مگر قرار نبود سیاست را در فوتبال دخالت ندهند؟!

بیچاره خبر نداشت که شما در ایران دچار مشکل شدید، نه از سمت آنها...

دقیقا! به من گفت که فردا به کنسولگری برو و مشکلت برطرف خواهد شد. من هم به کنسولگری رفتم و پایم را از در که داخل گذاشتم، از من استقبال فراوانی شد و حسابی معذرت خواهی کردند که ببخشید ما شما را نشناختیم! پاسپورتم را گرفته و سریعا مهر زدند و من نیز به آمریکا رفتم.

یعنی اگر آن روز اتفاقی سر صبحانه بوزو را نمی‌دیدید، همه چیز تمام می‌شد؟!

دقیقا! باید به ایران باز می‌گشتم و به طور کلی مسیر داوری و زندگی‌ام تغییر می‌کرد. سرانجام به آمریکا رسیدم و همه در آنجا منتظر من بودند. هواپیما که فرود آمد و از گیت رد شدم، یک پلیس قوی هیکل آمریکایی سراغم آمد. فکر کردم می‌خواهد مرا دستگیر کند! اما گفت که برای اسکورت من آمده و من را تا یک لیموزین بسیار بزرگ همراهی کرد. سوار لیموزین شدم و پلیس آمریکا نیز تا هتل محل اقامتم مرا اسکورت کرد. در مقر داوران بلاتر منتظرم بود و تا مرا دید، به سمت من آمد و در آغوشم کشید و از من عذرخواهی کرد. در تستها شرکت کردم و سپس به همراه فارق بوزو و علی بوسیم به تونس رفتیم تا جام ملتهای آفریقا را قضاوت کنم. آنجا هم کارم خوب بود و تا نیمه نهایی قضاوت کردم و از آنجا که بازی فینال را قرار بود داوران آفریقایی سوت بزنند، باز هم نتوانستم در فینال یک رقابت بین‌المللی قضاوت کنم. دو روز پیش از فینال جام ملتها بود که لیست داوران جام جهانی اعلام شد و اسم من نیز در آن بود. بسیار خوشحال شدم. چند ماهی به جام جهانی مانده بود و باید با فیفا در ارتباط می‌بودم. از آنجا که یکبار صابون فدراسیون به تنم مالیده شده بود، آدرس و شماره تماس منزل خودم را به فیفا دادم تا مستقیم با خودم در تماس باشند! چون تجربه فرانکفورت برایم سخت بود، هشت روز زودتر به آلمان رفتم تا اگر مشکلی پیش آمد، زمان داشته باشم که آن را حل کنم! جالبتر آنکه وقتی از آفریقا به ایران بازگشتم، دوستان فدراسیونی گفتند که یک پاکت مدارک برای تو به آدرس فدراسیون آمده بود که در یک کشو گم شده بود! حال آن را پیدا کرده و برایت آورده‌ایم!

فالکر رود آلمانی اول سراغ کمک دوم رفت که مصری بود و حسابی سرش داد زد و اشتباهاتش را گفت. سپس سراغ من آمد و فقط یک کلمه گفت: عالی!



محمد فنایی (نفر اول از سمت چپ) در فینال رقابت‌های جام جهانی ۹۴ آمریکا

یعنی نمی‌خواستند شما به جام جهانی بروید اما یک سوال! اگر شما به جام جهانی نمی‌رفتید، داور ایرانی دیگری اعزام می‌شد؟!

اگر من نمی‌رفتم، داور دیگری به جام جهانی اعزام می‌شد اما نه از ایران! یعنی فقط برای دوستان مهم بود که من در جام جهانی قضاوت نکنم و مهم نبود چه کسی جای من را می‌گیرد. البته بعد از جام جهانی کم لطفی دوستان به من بیشتر شد.

سراغ جام جهانی برویم. از مسابقات بگویید.

اولین بازی که قضاوت کردم، بازی سوییس و رومانی بود. در آن بازی یک گل سوییس را آفساید اعلام کردم که البته تصمیم درست بود. فکر می‌کنید ناظر بازی کی بود؟! همان فالکر رود آلمانی که می‌گفت داوران ایرانی خوب نیستند! بازی تمام شد و به رختکن آمد. اول سراغ کمک دوم رفت که مصری بود و حسابی سرش داد زد و اشتباهاتش را گفت. سپس سراغ من آمد و فقط یک کلمه گفت: عالی! بازی دوم هم بین روسیه و سوئد بود که باز هم ناظر فالکر رود بود و باز هم من عالی شدم. چند روز بعد لیست داوران دور بعد اعلام شد و اسمم در لیست نبود! خیلی ناراحت شدم. با فالکر صحبت کردم و گفت تو به مرحله بالاتر رفتی در مرحله یک هشتم نهایی بازی مکزیک و بلغارستان به من رسید. داور وسط هم جمال شریف بود که حسابی خراب کرد و مکزیک هم باخت. جمال شریف هم ساکش را جمع کرد و به کشورش بازگشت اما من نمره قبولی گرفتم و بازی یک چهارم برزیل و هلند نیز به من رسید.

پس شما شانس آوردید که آن زمان داوری تیمی نبود...

دقیقا! بازی برزیل و هلند جزء بهترین قضاوتهای زندگی‌ام بود که بالاترین نمره را از رئیس کمیته داوران فیفا دریافت کردم. پس از آن بازی هفت هشت داور باقی ماندند و چند روز استراحت داشتیم. با خودم گفتم که بازی نیمه نهایی به من می‌رسد و باید خودم را برای برگشت به ایران آماده کنم.

یعنی اگر در نیمه نهایی قضاوت می‌کردید، دیگر به فینال نمی‌رسیدید؟!

دقیقا! اسامی نیمه نهایی اعلام شد و اسم من نبود. کمی استرس گرفتم. بازی فینال و رده بندی مانده بود. به خودم گفتم اشکال ندارد، بازی رده بندی هم برای خودش افتخاری است اما باز به فینال نرسیدم! روز جمعه ما را برای صبحانه به هتل فیفا بردند و تمام خبرنگاران خارجی نیز آنجا حضور داشتند. قرار شد بعد از صبحانه جلسه‌ای پشت درهای بسته برگزار شده و اسامی داوران فینال اعلام شود.

احتمال می‌دادم که من و ساندرویل در یک تیم باشیم و پیتر نیکلسون دانمارکی و کمک استرالیایی در تیم دیگر. نیکلسون نماینده داوران در فیفا بود و کمک استرالیایی هم همیشه و همه جا دست رئیس کمیته داوران فیفا را برای خود شیرین کنی می‌بوسید! تمام دوربینهای تلویزیونی هم روی این دو نفر بود و من و ساندرویل با خیال راحت نشسته بودیم. دو سه ساعت جلسه طول کشید. این نکته را هم یادآوری کنم که تا آن زمان هیچ داور آسیایی و آفریقایی در فینال جام جهانی قضاوت نکرده بود. اسامی اعلام شد. داور رده بندی از امارات، آرژانتین و مراکش. گفتم تمام شد، فینال عمرا به ما برسد. سپس فینال اعلام شد.

بقیه در صفحه ۷۶

دنیا در خود ماست، هر کو بر خود مسلط شود، دنیا را به اطاعت در آورده است

● محمد حجازی

مسلم آژ

لبخند شادی بهترین هدیه من است

این کارگر باصفای شهرداری تا به حال چندین کیف و سند و مدرک را به دست صاحبانشان رسانده است

شهر همچنان شلوغ و پر از ناشناخته‌ها است. شهروندان در میان کارها می‌دوند و تنها شاید عده‌ای به وضعیت یکدیگر برای گشودن گره‌ای از مشکلات توجه کنند و اگر کسی وسیله‌ای را گم کند در ذهنش آشوب به پا می‌شود. مثلا به لحظه گم شدن یک کیف حاوی پول، مدارک و یا هر وسیله مهم دیگر فکر کنید که یکی از سخت‌ترین لحظه‌های زندگی انسان می‌تواند باشد و البته که پیدا شدن دوباره آن در ناامیدی و ناباوری شگفتی و شوق معجزه‌ای را به همراه خواهد داشت و هستند کسانی که در جای جای این شهر بزرگ و پرهیاهو با وجود مشکلات فراوان شخصی، اموال گم شده را به صاحبانشان بازگردانده و شادی لبخند را بر چهره غم‌زده آنها ببینند.

افرادی که با درآمد کم و شرایط زندگی سخت، هر روز مسیر خانه تا محل کار را برای کسب روزی حلال طی می‌کنند و اینان کسانی هستند که با وجود تمامی مشکلات خود هرگز راضی نمی‌شوند اموال مردم از بین رفته و یا وارد زندگی آنها شود. یکی از این افراد، رفتگر با وجدانی به نام "سعید سیاح کرجی" است که با کارگری روزگارش را سپری می‌کند و هنگامی که در خیابان‌های شهر مشغول نظافت است، اگر کیف یا مدارکی بیابد بدون هیچ طمع و چشمداشتی به آن و تنها به حکم امانتداری و بدون توجه به ارزش مادی آن تلاش می‌کند وسایل مفقود شده را به دست صاحبانش برساند. بنابراین ما هم بر حسب وظیفه و رسالت مطبوعاتی خود و همچنین تشویق این کار پسندیده و رواج روحیه فداکاری و ایثار در جامعه گرفتار امروز، به دیدارش رفته و شرحی از زندگی و چگونگی پیدا کردن اموال و تلاشش برای رساندن آنها به دست صاحبانش را جویا شدیم.



زندگی یعنی لبخند شادی

به سوی بزرگراه تهران ـ کرج به راه افتادیم. بعد از گذشتن از پل آزادگان وارد خیابان کوهک شدیم. در یکی از خیابان‌های این محدوده، مردی با موی و ریش سفید که لباس کار سبزرنگی به تن کرده با بیلی که در دست داشت، خاک‌های اطراف نهال‌های کاشته شده در میان بلوار را جمع آوری می‌کرد. ضمن سلام و خسته نباشید از او درخواست کردم نفسی چاق کند و دقایقی در کنار خیابان و در زیر آفتاب نیمه جان زمستان پاسخگوی سوالاتم باشد.

سعید سیاح کرجی در محله "خانی آبادنو" تهران به دنیا آمده و ۴۶ سال دارد. مشکلات و سختی‌های زندگی را می‌توان از چین و چروک‌های برجا مانده بر چهره‌اش فهمید مادرش را در پنج سالگی از دست داده و کودکی را با نامادری به جوانی رسانده است. نامادری که همچون مادری مهربان از او یاد می‌کند. تحصیل را در مقطع راهنمایی رها کرد و مشغول به کار شده بود. سعید کار را در خیاطی و با دوختن شلوار لی و کتان به عنوان یک حرفه دنبال کرد و تا ابتدای سال ۹۳ این کار را ادامه داده اما کم شدن کار و بیکاری مختص این شغل او را مجبور کرد، عطای کار را به لقایش بخشیده و در شهرداری منطقه ۲۲ تهران به صورت قراردادی مشغول کار شود. او به دلیل سختی و مشکلات زندگی هنوز ازدواج نکرده و بعد از فوت پدر (حدود شش ماه پیش) مجبور شده تا به تنهایی در زیرزمینی اجاره‌ای در شهرک قدس (قلعه حسن خان) ساکن شود.

خودش با زیبایی خاصی بدون دغدغه‌های عجیب و غریب ما می‌گوید:

سال‌ها قبل زمانی که کیف پول و مدارکم را گم کرده بودم با اضطراب و نگرانی لحظات سختی را سپری کردم و هنگامی که پدرم خبر پیدا شدن کیف را توسط یک فرد مهربان و دلسوز به من داد، احساس شادی و سرور وصف ناشدنی سراسر وجودم را فرا گرفت، بنابراین من هم از آن روز تصمیم گرفتم هرگاه وسیله‌ای پیدا کردم آن را هر طور شده به صاحبش برسانم و سبب شادی آنها شوم و از لبخندی که بر لبان آنها نقش می‌بندد من نیز مسرور و خرسند شوم.

سال‌ها قبل زمانی که کیف پول و مدارکم را گم کرده بودم با اضطراب و نگرانی لحظات سختی را سپری کردم و هنگامی که پدرم خبر پیدا شدن کیف را توسط یک فرد مهربان و دلسوز به من داد...

چشمه جوشان کمک به همنوع

سعید سیاح در حالی که در کنار بزرگراه تهران ـ کرج مشغول جارو کشیدن بود کیسه‌ای سیاه توجهش را جلب کرد. درون کیسه کیفی مملو از مدارک شناسایی یک زن بود. مدارکی از کارت ملی و کارت عابر بانک گرفته تا گذرنامه، سند، عکس و یک دفترچه تلفن. سعید جستجو در داخل کیف را برای یافتن شماره تلفن و یا نشانه‌ای از مالک شروع کرد، اما چیزی نیافت و به ناچار دفترچه تلفن را باز کرد و درمیان اسامی آن چشمش به شماره‌ای افتاد که در کنارش نام "سعید" نوشته شده بود. تصمیم گرفت با این شماره که صاحب آن هم نام خود او بود، تماس بگیرد و از او بخواهد به همراه مالک مدارک به محل کارش آمده و کیف را که امانتی در نزد سعید بود، تحویل بگیرد.

او ادامه می‌دهد: حس عجیبی است! هرگاه در چهره تک تک این اشخاص بعد از پیدا شدن و تحویل مدارک نگاه می‌کنم. شادی و شوری را که خود در زمان گم شدن کیفم در سال‌های گذشته در وجودم بود در نگاه آنها حس می‌کنم و از لبخند دیگران لذت فراوانی می‌برم. این چندمین بار است که او طی مدت کوتاه خدمت در شهرداری، در هنگام نظافت خیابان‌ها، کیف و مدارک شناسایی، کارت سوخت و غیره را یافته است. مدارکی که شاید برای سعید ارزش مادی نداشته، اما می‌تواند صاحبان آنها را از نگرانی و مشکلات بی‌شمار رهایی بخشد. سعید سیاح زمانی که مدارکی پیدا می‌کند اگر آدرس یا شماره تلفنی در آنها وجود داشته باشد، او شخصا اقدام به رساندن آنها به صاحبانش می‌کند، ولی اگر مدارک هیچگونه نشانی نداشته باشد، آنها را صندوق پست می‌اندازد تا از طریق پست به

صاحبانش تحویل داده شود.

سعید سیاح کرجی با بیان خاطره‌ای دیگر از اوایل زمستان با لبخندی ناشی از رضایت ادامه می‌دهد: کیفی حاوی مدارک شناسایی خودرو به همراه گواهی‌نامه و چند کارت شناسایی در یکی از خیابان‌ها یافته بودم بعد از جستجوی محتویات داخل کیف هیچ رد یا نشانی از مالک به دست نیاوردم و تنها یک کارت تبلیغی مربوط به یک مغازه دوزندگی بود که توانست به من در یافتن صاحب مدارک کمک کند. با مغازه تماس گرفتم و نام صاحب کارت را به صاحب مغازه ارائه کردم و مغازه دار بعد از شنیدن نام صاحب مدارک گفت، او از مشتریان قدیمی مغازه است. من از صاحب مغازه درخواست کردم تا شماره تلفن مرا به مالک بدهد تا با من تماس بگیرد، بالاخره مالک مدارک تماس گرفت و من محلی را برای تحویل مدارک بعد از پایان ساعت کاریم تعیین کردم، هوا کم کم تاریک شده بود که به محل مورد نظر رسیدم سه نفر سوار بر یک دستگاه اتومبیل نزد من آمدند. ترسی موهوم که ناشی از سخنان تعدادی از همکارانم بود، به جانم افتاد، آنها همیشه از عواقب و گرفتاری‌های این کار به من هشدار می‌دهند و با بیان این که بعضی از مالکین شاید مرا مسبب گم شدن اشیاء خود بدانند، مرا نگران می کنند اما من با توکل به خدا داخل ماشین شدم و بر روی صندلی عقب نشستم و چهره راننده اتومبیل از روی عکس‌های کارت شناسایی برایم آشنا به نظر رسید و در حالی که شادی و شعف سراسر وجودش را فرا گرفته بود با لبخندی حاکی از رضایت که بر روی لبانش نقش بسته بود از من تشکر و قدردانی کرد و سپس مدارک را تحویل گرفت.

سعید سیاح در مورد نحوه برخورد کسانی که مدارکشان توسط او به دست آنها رسیده است، می گوید:

برخلاف حرف همکارانم همیشه رفتاری بسیار خوب و انسانی با من داشته و در مواردی به اصرار آنها بابت این کار مژدگانی داده‌اند. سعید سیاح در پایان تاکید می کند: این وسایل به عنوان امانتی در نزد من نگهداری شده و تمام سعی و تلاش خود را در حفظ و نگهداری آنها می کنم. من وظیفه خود می‌دانم به هر طریق ممکن این مدارک را به صاحبان آنها برسانم.

سعید همچنین می گوید: همیشه باید خوبی‌هایی که از سوی دیگران می‌شود را با خوبی جبران کرد و این فرهنگ را در جامعه گسترش داد. او با نقل این خاطرات در میان خانواده و بستگان همیشه مورد تشویق قرار گرفته است.

داستانک

درسی که دزد داد

اسب سواری، مرد افلیجی را سر راه خود دید که از او کمک می‌خواست. مرد سوار، دلش به حال او رحم آمد، از اسب پیاده شد و او را بر اسب نشانید تا او را به مقصدش برساند. مرد افلیج بر اسب که نشست، دهنه اسب را کشید و گفت: من اسب را بردم و با اسب گریخت، اما پیش از آنکه از صدارس دور شود، مرد سوار در پی آن فریاد زد: تو تنها اسب را نبردی، جوانمردی را هم بردی. اسب برای تو، اما گوش کن، چه میگویم. مرد افلیج اسب را نگه داشت.

مرد سوار گفت: هرگز به هیچ کس نگو چگونه اسب را بدست آوردی؟ چون از این می ترسم که دیگر هیچ سواری به پیاده‌ای رحم نکند.

مرد افلیج گفت: از آن روز که من را در یاد است در کنار این راه در تماشای سواران بودم. در اندیشه شدم، این چه بازی است که در آن من پیاده و بازنده ام.

با خود گفتم: اگر این بازی تا به آخر شود، سرانجام مرا جز خاک گور چیز دیگر نیست، پس آن بهتر، قبل از آنکه به آخر خط برسم بازی را دگر سازم.

مرد سوار گفت: و بر آن شدی اسب دیگر کسان ببری؟ مرد افلیج گفت: آری چرا نه؟ اسب را جز سواری دادن کاری نیست، می‌خواهد تو باشی، می‌خواهد من باشم.

مرد سوار گفت: تو دگر بر چه آیینی که دزدان نیز در آیین خود جوانمردی را می‌شناسند. من در حق تو جوانمردی کردم، از برای یاری تو دست دراز کردم، بر کفم آتش نهادی، این جفا سزاوار من نبود.

مرد افلیج گفت: نخست آنکه تو جوانمردی نکردی، ترحم کردی، و دیگر، آنچه تو به آن میگویی جوانمردی، من به آن می گویم اسب. سه دیگر، من نمی‌بردم، دیگری می‌برد، پی آن چگونه است دیگران سزاوارند سوار باشند، اما سزای من پیاده بودن است.

آیین از آن تو، من اگر بخواهم بر آیین تو باشم، تمام عمر باید در کنار این راه اوقات خود هدر کنم.

تو بر آیین خود باش، من اسب را می‌برم.

مرد سوار گفت: پا از گلیم خویشتن نباید دراز کرد.

مرد افلیج گفت: آن گلیم که می گویی در باور من بود، بسیار رنج بردم تا آن را زدودم، اکنون بر آنم که باور را باور نکنم.

مرد سوار گفت: اما آن اسب از آن من است.

مرد افلیج گفت: از آن تو بود، اکنون دیگر مال من است.

مرد افلیج لگام کشید، اسب بر روی دو پا بلند شد و به تاخت درآمد. مرد سوار دست در پس سنگی برد تا به سوی مرد افلیج پرتاب کند، مرد افلیج در حالی که دور می شد گفت: بازی سنگ پرانی را دهها بار من انجام دادم، تا بلکه سواری را از اسب به زیر کشم، اما نشد.

ریشه سنگ از خاک بیرون نیامد که نیامد، حال با جوانمردی خویش باش و پا از گلیم خویش دراز مکن. و رفت.

مرد سوار ایستاد و نگاه کرد تا مرد افلیج در نگاهش گم شد، پس با ناامیدی پایجامه را تا زانو درید و خود را به شکل و شمایل مرد افلیج در آورد و در کنار جاده نشست.

از دور سواری بر آمد. مرد سوار خود را به پریشانی و درماندگی زد. سوار در صدارس ایستاد.

مرد افلیج بود که باز گشته بود و با سر خوشی می‌خندید. مرد سوار به دیدن مرد افلیج گفت: پشیمان شدی و برگشتی؟ می دانستم که آیین جوانمردی بر تو اثر خواهد کرد... مرد افلیج گفت: می‌بینم که زود آموخته شدی، آن آیین، تو را در باور نبود، زبان ریا را کنار گذار، من دیگر خام نخواهم شد. تو که در اندر زمانی نتوانستی پیادگی را تاب آوری، چگونه بر آن بودی که من عمری پیاده بودن را بر خود هموار کنم؟

مرد سوار گفت: پشیمان نشدی؟

مرد افلیج گفت: هرگز، تا آن هنگام که بازی، بازی پیادگان بود، دنیا کوچک بود و زندگی را در کنار همین جاده در بر خود داشتم. اما وقتی اسب آمد، دنیا فراخ شد، دنیای کوچک من در زیر پاهای اسب تو خرد شد و از دست رفت و دنیای من شد اسب.

مرد سوار گفت: اگر پشیمان نشدی، پس چرا باز گشتی؟

مرد افلیج گفت: باز گشتم ببینم به غیر از آنچه مرا در نظر بود، ترفند دیگری به نظر تو رسیده یا نه؟ اکنون که دیدم اندیشه من بر تو فزونی بوده، برای آنکه پایت به سان افلیجان به نظر آید، مقداری گزنه بر آن بمال، همانگونه که من به انجام رساندم.

اکنون میروم، اما بدان هرگز به هیچکس نخواهم گفت: جوانمردی تو یعنی اسب من، باشد که تو هم بتوانی این بازی را با دیگران به انجام رسانی تا بر جوانمردی آنان سوار شوی.



مردی که در نبرد زندگی می خندد، قابل ستایش است

● برنارد شاو

راشین مختاری

اینجا فقط باید نشست و در سکوت قهوه خورد و در رویا رفت





هتل، قهوه‌خانه، دیر، خانقاه یا...؟ فقط مضیف

تعطیلات عید بهترین بهانه برای گشتن وجب‌ و‌جب این مرز و بوم است. هر سال به همین مناسبت برای سفری کوتاه اما کمی متفاوت بخشی از ایران را به شما پیشنهاد می‌دادم. امسال اما می‌خواهم فقط از یک بنا صحبت کنم. جایی که باید نشست و در سکوت قهوه خورد و باد ملایمی را که میان نی‌ها می‌پیچد حس کرد و لذت برد و داستان مضیف و مراسم قهوه خوری را شنید و برای دیگران تعریف کرد.

اگر به استان خوزستان سفر کردید بی‌شک چغارزنبیل و شوش و دانیال و زیارتگاه علی ابن مهزیار در برنامه‌تان هست. این استان آنقدر جای دیدنی دارد که می‌تواند حسابی روزها و شب‌های شما را پر کند. از ریز گردها و خاکی که این روزها راه نفس بچه‌های خوزستان را بریده که بگذریم، بهاری زیبا و دل‌انگیز دارد. انگار تکه‌ای از بهشت بر روی زمین می‌روید و خیلی زود باد و آفتاب سوزان آن را با خود می‌برد. اما در فروردین ماه همه جا سبز است. نخلستان‌ها، گندم زارها، نیشکرهای قد راست کرده و درخت‌های تنومند سدر با کُنارهای شیرین، و دشت‌های شقایق چنان چشم را می‌نوازد که تا مدت‌ها در ذهن می‌ماند.

در میان انبوه جاذبه‌های گردشگری باید به روستایی کوچک در نزدیکی سوسنگرد بروید. اسم روستا بردیه است... آنقدر کوچک است که سریع تمام می‌شود و جاده به سوسنگرد می‌رسد. اما در این روستا بنایی است به نام مضیف که تاریخی را یادآوری می‌کند که چه بسا در آستانه فراموشی است. داستان این بنا را آقای حیدری برایم تعریف کرد:

"چند سال پیش پدرم خیلی مریض بود... آنقدر که دیگر امیدش را برای زندگی از دست داده بود. او همه عمرش در این روستا زحمت کشیده و یکی از بزرگان خاندان حیدری محسوب می‌شود. یک شب که همه دور او جمع بودیم برای آخرین بار خواست وصیت کند و در میان حرف‌هایش با اندوه و آه گفت که دلش می‌خواسته در این روزهای آخر عمر یک بار دیگر در مضیف بنشیند و به یاد روزهای خیلی دور قهوه بخورد و باد میان نی‌ها را تجربه کند... این شاید ساده‌ترین آرزویی بود که یک پیرمرد می‌توانست داشته باشد... مردهای جوان خانواده دور هم جمع شدیم و به این فکر کردیم که چه باید بکنیم و چطور می‌توانیم این آرزو را برآورده کنیم... بزرگ‌ترها هنوز طرز درست کردن این بنا را به خاطر داشتند. اما نیاز به نی‌های زیادی بود. باید نی‌ها را از نیزار می‌آوردیم. نیرو و توان جوانان را می‌خواست و تجربه و کار بلدی پیرها...

همه همت کردند. از فردای آن روز کار شروع شد.... شبانه روز کار کردیم و در کوتاه‌ترین مدت مضیف آماده شد. پیر و جوان زحمت کشیدند و بعد پدر مریضم وقتی آمد داخل این مضیف جان تازه گرفت..."

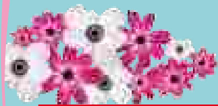
شاید خانواده حیدری و مردم بی‌ادعای روستای بردیه هرگز فکر نمی‌کردند چه کار بزرگی دارند انجام می‌دهند و آوازه این بنایشان به دوردست‌ترین نقاط دنیا می‌رسد. این بنا از ژاپن گرفته تا اسپانیا بازدید کننده داشته... تنها بنایی که فقط از یک نوع مصالح در آن استفاده می‌شود و حتی برای برپا کردن ستون‌های آن نی‌ها را نمی‌توان با هیچ طنابی به هم وصل کرد جز با طنابی که از نی تهیه شده است...

این بنا تاریخی چند هزار ساله را پشت سر خود دارد. در میان اعراب این سوی مرز و آن سوی مرز متداول بوده که در کنار خانه‌اشان اتاقی درست کنند که در آن مهمان احساس آرامش کند و به نحو شایسته‌ای از او پذیرایی کنند. مضیف در واقع فقط یک اتاق یا بنا نیست... مراسم و آیینی در کنار خود دارد که آن را بیشتر به شکل یک مکان مقدس و قابل احترام درآورده است... هر مهمانی که وارد این اتاق شود تا سه روز از او نمی‌پرسند از کجا آمده‌ای و کی از اینجا می‌روی و مقصدت کجاست... به احترام مهمان سه روز بی‌هیچ سوالی از او پذیرایی می‌شود. هرچند همه ما ایرانی‌ها به مهمان نوازی آوازه‌ای دیرینه داریم اما عرب زبانان ایرانی به مهمان نوازی جلوه و معنایی زیباتر داده‌اند.

این مکان در میان مردم مکانی محترم است به طوری که وقتی جلسات خانوادگی در آن برگزار می‌شود هر تصمیمی که گرفته شود و یا هر قسمی که به نام این مکان خورده شود از هر قانون و عرفی محکم‌تر خواهد بود...

در مضیف مراسم قهوه خوری به شکل کاملاً سنتی‌اش برگزار می‌شود. این مراسم مثل خیلی از آیین‌ها دست نخورده از سال‌ها دور به ما رسیده است. شخصی که مسئول پذیرایی از مهمان‌ها با قهوه است باید در این کار مهارت کامل داشته باشد و همه آیین را به نحو احسن انجام بدهد برای همین این کار را به عهده تازه واردها و یا جوانترهایی که در این کار تجربه ندارند، نمی‌گذارند. پدر خانواده اغلب مسئول ریختن قهوه برای مهمان‌هاست و در عدم حضور او این مسئولیت به عهده پسر بزرگ است.

البته مراسم قهوه خوری آداب و رسومی دارد که من از آن خبر نداشتم و آقای حیدری با صدایی آرام که مزاحم دیگر مهمان‌ها نشود برایم توضیح داد. قهوه در ظرفی به نام دله دم می‌شود و در فنجان‌های بی‌دسته به مهمان‌ها داده می‌شود.



مضیف در واقع فقط یک اتاق یا بنا نیست... مراسم و آیینی در کنار خود دارد که آن را بیشتر به شکل یک مکان مقدس و قابل احترام در آورده است... هر مهمانی که وارد این اتاق شود تا سه روز از او نمی‌پرسند از کجا آمده‌ای و کی از اینجا می‌روی و مقصدت کجاست...

فنجان اول را که می‌خورید طعم تلخ ولی بسیار دلنشین قهوه را حس می کنید. قهوه‌ای که دقت کافی در کوبیدن دانه‌ها و دم کردن آن بوده و با همان میزان کمی که می‌خورید متوجه تفاوت آن با دیگر قهوه‌ها می‌شوید. وقتی دوباره شروع به ریختن قهوه می کنند و شما فنجانتان را تکان ندهید به این معنی است که قهوه دوم را هم میل می کنید ولی وقتی فنجان را تکان می دهید متوجه می‌شوند که شما دیگر قهوه نمی‌خواهید... اگر کسی سه بار فنجانش را تکان ندهد و قهوه بخورد به این معنی است که آمده پیش شیخ تا مشکلش را حل کند.... یکی از زیباترین مراسمی است که من در گشت و گذارم در ایران زمین تجربه کرده‌ام... عرب‌ها ترجیح می دهند همه چیز در سکوت و تنها با اشاره‌هایی کوچک بیان شود. سکوتی که به آنها صبوری داده و بزرگی... مردانی که بار سنگین تصمیمات بزرگ و بعضاً سرنوشت سازی را در این اتاق در فضایی مملو از احترام و سکوت می گیرند خوب می‌دانند که این آیین باید به جوان ترها انتقال پیدا کند و حتی بچه‌های کوچکشان هم می‌دانند که اینجا جایی است که باید به بزرگ ترها به رسوم قدیمی به مضیف و صاحبش احترام ویژه‌ای بگذارند.

جزییات این مراسم آنقدر زیاد و پر معناست که حتما باید یک بار آن را تجربه کنید.

جدا از مراسم معنوی این بنا از لحاظ معماری و شیوه ساخت بسیار زیبا و منحصر به فرد است... برای ساخت آن نیاز به حجم قابل توجهی از نی است. نی هایی که از تالاب‌های همان اطراف جمع آوری می‌شود و به شیوه‌ای منحصر به فرد دسته بندی می‌شود و ستون‌های منحنی شکل ایجاد می کند...

بر اساس مستنداتی که وجود دارد ساخت این نوع بنا از چهار هزاره قبل از میلاد مرسوم بوده و در حال حاضر سازنده‌های آن بسیار معدود هستند و تنها سه یا چهار مرد کهنسال روستای بردیه از این مهارت بهره می‌برند.

در ساخت مضیف نمی‌توان از بیل مکانیکی یا ابزار دیگر مدرن استفاده کرد چرا که چاله‌های ستون‌ها باید مورب باشند... تعداد ستون‌ها هم بی‌شک باید فرد باشند و بین ۷ تا ۱۷ عدد هستند...

در مضیف به سمت قبله باز است و کوتاه ساخته می‌شود تا هر کس که داخل می‌شود به احترام این مکان سر خم کند.

مضیف بردیه تنها و شاید آخرین بازمانده این سازه منحصر به فرد باشد که به ثبت ملی رسیده است... از اقصی نقاط دنیا به دیدن این بنا آمده‌اند و شما می‌توانید یادگاری‌هایی که در دفتر یادبود این مکان نوشته شده را ببینید... به زبان‌ها و خط‌ها مختلف از حیرت و بهت خود نوشته‌اند و آن را تحسین کرده‌اند.

به مسافران دیار جنوب توصیه می کنم سری به روستای بردیه در پنج کیلومتری سوسنگرد بزنند. تجربه‌ای را خواهید داشت که بی‌شک سوغاتی است برای بازگشت به شهر و دیارتان....

حتماً پای صحبت بزرگان این روستا بنشینید و از آنها بخواهید خاطراتشان را از دوران جنگ و اشغال روستایشان برایتان تعریف کنند... این روستا مدتی در دست ارتش بعثی عراق بوده... ساکنین روستا خانه‌هایشان را ترک نکردند و در همه دوران جنگ ماندند و سختی‌های زیادی را متحمل شده‌اند... خاطرات آنها نه فیلم شده و نه کتابی از آن چاپ شده است... تاریخ شفاهی است که شاید شما بشنوید و به دیگران منتقل کنید... ■



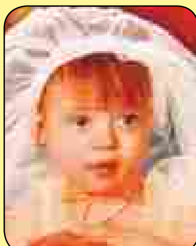
شکوفه های زندگی

خانه‌ها تنها با عشق و محبت پایدار می مانند

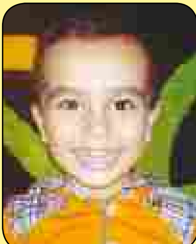
● ابونصر فارابی



مانیا تقوی



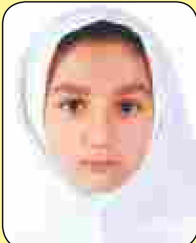
ساینا اشتری



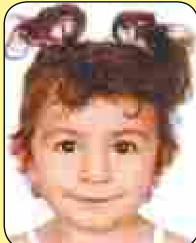
مصطفی ذوالفقاری



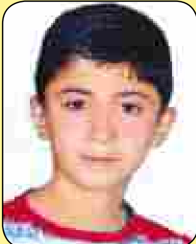
بردیا رضادوست



بهار بختیاری



باران بختیاری



مصطفی کریمی‌زاده



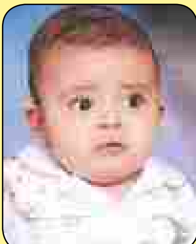
علیرضا کریمی‌زاده



مهدیه کریمی‌زاده



امیرحسین راسیفجانی



امیرمحسن مغروری



عباس مغروری

تجربه یک بار دیگر عاشق شدن

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

براساس سرگذشت: ماهرخ

این هم از ۹۳...!

اگر اشتباه نکنم، این جمله تکراری را برای مرتبه بیست و ششم است که دارم می‌نویسم. هر سال در آخرین شماره سال و در ویژه نامه نوروزی این جمله را تکرار می کنم و فقط اعدادش را عوض می کنم!

نخستین مرتبه در پایان سال ۱۳۶۸ این جمله را نوشتم و این هم از ۹۳. از کجا معلوم که آخرین مرتبه نیز نباشد؟ البته که دور از جان خودم، صد بلا از من دور، هزار قرآن به میان، شکر خدا حالم خوب است و کاملاً قبراق هستم. "گوش این شیطان بی‌پدر و مادر کر که نشنود" ولی شکر خدا سر حال هستم و دماغم چاق است و آبم سرد و نانم داغ!

همه اینها درست اما کی از فردا خبر دارد؟ نه... باور کنید قصدم "خودلوس کردن" نیست! که این عین واقعیت زندگیست. بیست و شش سال پیش وقتی اولین مرتبه نام "محسن طیب" در این مجله چاپ شد، مادر خدابیامرزم چه ذوقی می کرد. بعد هم که "محمود اکبرزاده" چاپ شد، پدر مرحومم چه شادمان بود... اما حالا هیچ کدام نیستند و الان دارند از بهشت نظاره‌ام می کنند، پس هیچ کس نمی تواند از فردایش مطلع باشد و فقط خدا کند وقتی می‌رویم، اگر نمی گویند "حیف" لااقل نگویند "بهتر که رفت... از دستش خلاص شدیم!"

و اما بعد؛ اجازه می‌خواهم قبل از اینکه داستان زندگی ویژه نوروز را تقدیمتان کنم، به یک موضوع خیلی خیلی حساس و موضوع "به روز" اشاره کنم؛ وایبر! بله منظورم دقیقاً همین وسیله‌ای است که این روزها در سرزمین ما از "کفر ابلیس" هم معروف‌تر و مشهورتر شده است!

البته من هم مانند شما می‌دانم که مسئولان گرامی کشورمان، به دلیل آن بخش از آموزه‌های منفی که این تکنولوژی به همراه آورده، در فکر معدوم کردن آن هستند. از پایین آوردن سرعت اینترنت، تا دهها فرمول راه حل که دارد اعمال می‌شود، تا این "آموزه‌های منفی" از بین برود! اما سوالم این است که آیا وایبر فقط و فقط "نکات منفی دارد"؟ مثال چاقو را شنیده‌اید که می گویند؛ اگر چاقو به دست یک خلافکار بدهی، یک نفر را به قتل می‌رساند اما اگر یک جراح آن را به دست بگیرد، جان یک نفر را نجات می‌دهد!

حالا حکایت وایبر هم عین همین مثال است! چرا آن همه محاسن این تکنولوژی "صوتی-تصویری" را نمی‌بینیم؟ مثلاً در همین ایام نوروز فکرش را بکنید؛ شما می توانید در عرض کمتر از چند ثانیه پیام شادباشی برای همه دوستان و اقوام و همکارانتان ارسال کنید. از آن مهمتر و باارزش‌تر فکرش را بکنید یک جوان که به سربازی رفته و آن سوی کشور و کنار مرزها، مشغول نگهبانی از خاک کشور است، در لحظه تحویل سال که کنار همدوره‌ای‌هایش نشسته و یک "هفت سین سربازی" را مهیا کرده و غصه دوری از خانواده، پشت پلک هایش سنگینی می کند، ناگهان یک تصویر از خانواده‌اش را که سر سفره هفت سین دور هم نشسته اند، روی گوشی‌اش دریافت می کند، چه حس قشنگی نصیبش می‌شود؟ یا خود او بلافاصله عکس سفره هفت سین ساده سربازی را برای خانواده‌اش ارسال می کند.

آیا لذتی از این بالاتر وجود دارد؟

و اما ختم کلام؛ من از این شعارها اصلاً خوشم نمی آید که همه مجریان صدا و سیما و نویسندگان مطبوعات می گویند و می نویسند که؛ "دلتان را خانه تکانی کنید و اگر در طول سال با کسی قهر کرده‌اید، به سراغش بروید و آشتی کنید و..." این حرف‌ها بیشتر مال فیلم‌های هندی است! اما من یک اعتقادی دارم. اگر در سال گذشته دل کسی را شکسته‌اید، حتماً به سراغش بروید و فقط یک جمله بگویید: "دوستت دارم"! و نمی‌دانید که گاهی اوقات همین جمله دو کلمه‌ای، چه معجزه‌ای می کند!

پس من هم با همه قلبم می گویم که؛ "شما خوانندگان با صفای اطلاعات هفتگی را دوست دارم". نوروزتان مبارک!

***

یک توضیح در مورد این داستان زندگی.

این زندگینامه دقیقاً یک سال قبل به دستم رسید. اما همان روزها نیز احساس می کردم این داستان زندگی "ابتر" است و ناتمام! یک سال صبر کردم و... دلیل انتظارم را در پایان این زندگینامه متوجه خواهید شد!

***

تقریباً پنج ساعت به سال تحویل مانده بود و سال ۱۳۸۲ در راه بود. ماهرخ و دختر و پسرش مثل بقیه مردم در حال تدارک سفره هفت سین بودند. ملودی هفت ساله شاد و سرحال بود و "معین" چهارساله هم که شوق پوشیدن لباس های نو را داشت، مدام با همان لحن کودکانه و شیرینش می‌گفت: "مامانی لباس‌های عیدم رو بپوشم؟" ماهرخ لحظه‌ای دخترش را می‌بوسید و لحظه‌ای بعد پسرکش را روی زانو می‌نشاند و می گفت: "هنوز خیلی فرصت داریم بچه‌ها... بگذارین باباتون بیاد، بعداً لباس نو رو بپوشید!"

معین مشغول بازی با اسباب بازی‌اش شد اما ملودی با لحنی که آتش به جان ماهرخ انداخت، گفت: مامانی... تو میگی بابا واسه سال تحویل میاد پیشمون...؟

ماهرخ اما اگرچه همیشه از دروغ متنفر بود، در آن لحظه دلش می‌خواست نه فقط به دخترش، که حتی به خودش هم دروغ بگوید: معلومه که میاد دخترم... همه باباها موقع سال تحویل که میشه... هر کجا که باشن خودشون رو می‌رسونن خونه کنار بچه‌ها و زن و خانواده‌شون...

انگار دخترک هفت ساله هم دوست داشت این دروغ را بپذیرد که آن لحظه حرفی نزد. شاید هم وقتی "ابر غصه" را در نگاه و چشمان مادرش دید، دلش نیامد حرف دلش را بزند! ماهرخ برای شاید دهمین بار لباس کاوه (شوهرش) را -که از دیروز آنها را اتو زده و مرتب به جالباسی آویزان کرده بود، برداشت و نگاهی به آن انداخت و خیالش راحت شد که تر و تمیز و مرتب است و دوباره به جالباسی آویزان کرد. نگاهی به ساعت انداخت. انگار عقربه‌ها کندتر از همیشه بر صفحه ساعت قدم بر می‌داشتند. هنوز چهار ساعت به سال تحویل باقی مانده بود. زن جوان مقابل عکس شب عروسی‌اش ایستاد و به چهره زیبای شوهرش نگاهی انداخت و با خودش زمزمه کرد:

"اشتباه می کنم... هیچ زنی در کار نیست... اون زنه هم که کارمند شوهرمه... کاوه امکان نداره به من خیانت کنه!"

اینها را گفت و برای اینکه بچه‌ها اشک هایش را نبینند، رفت داخل بالکن و به امتداد کوچه نگاه کرد و حوادث یک سال اخیر، کوتاه و سریع از پیش چشمش گذشت... همه چیز از حدود ده ماه قبل آغاز شد، تا قبل از این مدت، زندگی ماهرخ همان چیزی بود که همیشه آرزویش را داشت. یک خانواده خوشبخت، دو فرزند سالم، شوهری مهربان و زحمتکش، وحتی مادرشوهری بامعرفت و بامرام که جای خالی پدر و مادر مرحومش را پر کرده بود. در حقیقت ماهرخ هیچکس را غیر از این خانواده پنج نفره نداشت. فک و فامیل داشت، اما خواهر و برادر نداشت. فک و فامیلش نیز شهرستان بودند و بعد از فوت پدر و مادرش، تمام ارتباطش با اقوام و فامیلش، در حد سالی یکی، دو بار تلفن زدن بود و بس. اما زن جوان هرگز احساس کمبود نمی کرد چرا که شوهرش عاشقانه او را دوست داشت و "مامان صفیه" نیز خلأ همه نداشته‌هایش را پر کرده بود و این یعنی اوج خوشبختی برای ماهرخ... اما از دو

دنیا در خود ماست. هر که بر خود مسلط شود، دنیا را به اطاعت در آورده است

● محمد حجازی

سال قبل که پدر شوهرش فوت کرد و ثروت هنگفتی از آن خدابیامرز به ارث ماند، یک دفعه زندگیشان زیر و رو شد! کاوه که تنها فرزند خانواده‌اش بود، آنقدر مادرش را دوست داشت که دلش می‌خواست همه اموال به ارث مانده از پدر را به نام مامان صفیه کند اما مادرش نپذیرفت و بعد از کلی اصرار دو طرف، باغ بزرگ دماوند و این خانه دو طبقه به نام مادر شد، و آن کارخانه بزرگ چرم سازی، شرکت صادرات و مقدار زیادی پول نقد را هم به پسرش بخشید. نه فقط به این خاطر که کاوه تنها وارث خانواده بود، بلکه سال‌ها کار کردنش کنار پدر، از او یک مهندس متخصص ساخته بود تا بتواند کارخانه پدر را از روز اول هم بهتر بچرخاند. همین طور هم شد و وضع مالی آن‌ها روز به روز بهتر شد. در آن روزها "ماهرخ" خیلی اصرار داشت که مادرشوهرش هم با آنها زندگی کند اما "مامان صفیه" که زنی باشعور بود، هر بار با شوخی حرف جدی‌اش را می‌زد: "دوری و دوستی"!

این طوری بود که کاوه آپارتمانی برای مادرش خریداری کرد و البته که عروس و مادرشوهر هفته‌ای سه روز پیش هم بودند، همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت تا پای "هنگامه" به شرکت باز شد. او که به زبان انگلیسی مسلط بود و لیسانس کامپیوتر هم داشت، خیلی زود تبدیل شد به دستیار مهندس کاوه.

تا جایی که همه کارمندان معترف بودند که از روزی که هنگامه به شرکت آمده، وضع کارخانه هم بهتر شده و... اما این آغاز یک تراژدی شوم بود چون بعد از حدود یک سال و نیم، کم کم شایعاتی بین کارمندان شرکت و کارگران کارخانه بر سر زبان‌ها افتاد که هم به گوش مامان صفیه می‌رسید و هم ماهرخ از آن باخبر می‌شد:

ـ هنگامه که اول به همه گفته بود ازدواج نکرده، حالا معلوم شده که قبلاً دو تا شوهر داشته / هنگامه تازگی‌ها با آقای مدیر عامل خیلی صمیمی شده... / کاوه بعضی وقت‌ها شوخی‌های عجیبی با هنگامه می کنه... / هنگامه هر بار میره اتاق مدیر عامل، یکی دو ساعت می‌مونه و صدای خنده‌شون توی تمام شرکت می‌پیچه و... / و... و...!

هر کدام از این خبرها که به مادر و زن کاوه می‌رسید، انگار تکه‌ای از جانشان را می کندند، اما هر دو در یک مورد اتفاق نظر داشتند: "کاوه اهل خیانت نیست"! با این حال، انگار ته نگاه هر دویشان ترسی موهوم وجود داشت که دوست نداشتند آن را به همدیگر بروز دهند! در این اواخر "مامان صفیه" تلاش می کرد بیشتر از قبل هوای عروسش را داشته باشد. به هر بهانه‌ای برایش کادو می‌خرید، اگر هر روز همدیگر را نمی‌دیدند، مامان صفیه آن روز چند بار با عروسش تماس می گرفت، هر بار هم که چشمان او را خیس می‌دید، عروسش را در آغوش می کشید و می گفت:

ـ به خاطر حرف مردم زندگیتو تلخ نکن دخترم...، مطمئن باش اگه این شایعات واقعیت داشته باشه، خودم تکلیف کاوه رو روشن می کنم!

ماهرخ اگر چه با حرف‌های مادرشوهرش تسلی پیدا می کرد، هر چه بیشتر می گذشت، نگرانی‌اش بیشتر می‌شد! چرا که رفتارها و واکنش‌های کاوه تلخ‌تر می‌شد. او که حالا روابطش با زنش کاملاً سرد شده بود، اوایل فقط می گفت "تو دیوونه‌ای ماهرخ!" اما هر چه که شایعات بیشتر می‌شد، رفتار مردم هم سوال برانگیزتر می‌شد، مخصوصاً که در این اواخر از آغاز زمستان، کاوه [که اصولاً معتقد بود "مرد باید بعد از طلوع خورشید بره سر کار و قبل از تاریکی تو خونه‌اش باشه] حالا و هر از گاهی شب‌ها تا نیمه شب به خانه نمی آمد و کم کم هر چند شب یک بار به خانه هم نمی آمد و هر بار هم می گفت: "کارهام زیاد بود و شب تو کارخونه خوابیدم"

این در حالی بود که هم ماهرخ و هم "مامان صفیه" چندین بار نصفه‌های شب به کارخانه زنگ زده بودند و نگهبان گفته بود: "آقای مهندس سر شب رفت بیرون"! اما اوج دلزخمه‌های ماهرخ از موقعی شروع شد که آن خبر از درون شرکت به گوش رسید: "میگن آقای مدیر عامل یک خونه برای سکرترش اجاره کرده"! هنگامی که عروس جوان این حرف را به مادرشوهرش زد، مامان صفیه باز هم خیالش را راحت کرد: مگه من مُرده‌م"؟... مادر بی‌خودی نمی گفت، او



چند بار با پسرش حرف زده و او را تهدید هم کرده بود: "اگه این حرف‌ها حقیقت باشه، عاقت می کنم کاوه!"... و پسر هر بار می‌خندید: "دروغه مادر!"

این بیم و امید همچنان ادامه داشت تا زمستان تمام شد و روسیاهی به زغال ماند و نوروز از راه رسید و...

ـ مامانی... من فکر می کنم بابایی امروز هم نیاد پیش ما!

این را ملودی گفت. ماهرخ نگاهی به ساعت انداخت. دو ساعت به سال تحویل مانده بود. نمی‌دانست چه کند. هر چه به موبایل شوهرش زنگ می‌زد، کاوه جواب نمی‌داد تا اینکه فکری به سرش زد و تلفن را برداشت و طبیعی‌ترین حرف را به مادرشوهرش زد: "مامان صفیه سال تحویل میاین پیش ما؟" مادر با اینکه عادت داشت در چنین مراسمی تنها باشد و خلوت پسر و عروسش را به هم نزند، در ته صدای ماهرخ لرزه‌ای را احساس کرد و... هنوز ۴۵ دقیقه تا سال تحویل مانده بود که "مامان صفیه" وارد خانه شد. با ساکی پر از هدایای عید برای نوه‌هایش، لبخندی بر لب و غمی پنهان در سینه!

غمی که به رنگ چشمان خیس عروسش بود! با این حال سعی می کرد امید کودکانه نوه‌هایش را زنده نگه دارد: "بابایی حتماً برای سال تحویل میاد"!

ولی نیامد، سال عوض شد و کاوه نیامد!

مامان صفیه شاید اگر به خودش بود، صبوری می کرد، اما وقتی به چشمان پر از رنج عروسش نگاه می‌انداخت، حس می کرد دارد ظلم می کند و سرانجام تصمیمش را گرفت. ابتدا به هوای عید دیدنی به خانه برادر بزرگش ـ دایی کاوه ـ رفت و بچه‌ها را به آنها سپرد و به بهانه خریدن عیدی برای نوه‌های برادرش، همراه عروسش از خانه زد بیرون. به خیابان که رسیدند و ماهرخ فهمید که مادرشوهرش قبلاً آدرس خانه‌ای را که کاوه برای هنگامه اجاره کرده به دست آورده و می‌خواهد به آنجا برود، در حالی که صدایش می‌لرزید، گفت: "مامان صفیه من راضی نیستم...، می‌دونم این کار برای شما راحت نیست. بالاخره کاوه پسر شماست..."

مامان صفیه که آن روزها ۵۷ سالش بود، آهی کشید و گفت: آره...، برام سخته اما از خودم پرسیدم: "اگر تو جای عروست بودی و ماهرخ مادرشوهر تو بود، دلت می‌خواست چیکار کنه؟"

ماهرخ سر بر شانه مادرشوهرش گذاشت و اشک‌هایش را خشک کرد و... ساعتی بعد وقتی هنگامه در خانه را باز کرد و آنها را دید، چند لحظه شوکه شد و بعد که خواست در را ببندد، پیرزن در را هل داد. هنگامه مقاومت کرد، ماهرخ تمام خشمش را در دستش جمع کرد و چنان کشیده‌ای به صورت رقیبش کوبید که هنگامه وسط راهرو ولو شد و با جیغی که کشید "کاوه" سرآسیمه از اتاق بیرون زد و مادر و زنش را که در چارچوب خانه دید، رنگش مثل گچ سفید شد. ماهرخ با بغض گفت: "خجالت نمی کشی کاوه؟"

کاوه اما عذرش بدتر از گناه بود: "مگه گناه کردم؟ زنمه!"

ماهرخ وا رفت. مامان صفیه خشکش زد. هنگامه با عجله دوید و عقدنامه را آورد. کاوه سرش را انداخت پایین. ماهرخ زد زیر گریه و... و حرف آخر را مادر زد: دیگه پسر من نیستی...، همین فردای تعطیلات اگر ماهرخ رو طلاق ندی آبروت رو می‌برم...، سه دانگ

بقیه در صفحه ۶۸

به یاد دستپخت عدسی

بگو سیب... اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.



انرژی بادِ نخوت

استوار و برومند پشتِ وانت ایستاده و راست و مستقیم به آینده نگاه می‌کند. او حالا دیگر ریشه‌هایش را در بلادِ کبیره‌ی تهران سفت و محکم کرده و میخش را کوفته. شغلی فراخور دارد و مطمئن است آخرِ فصل می‌تواند اسکناس‌هایش را در عابر ش بریزد و به ولایتش برود و فخر بفروشد و بگوید در تهران وضعم آنقدر خوب است که خوشتر از این گوشه، پادشاه ندارد! نتیجه: زنان و مردانِ روستایش با بیل کشاورزی به بلاد کبیره کوچ می‌کنند و بیل عملگی دست می‌گیرند تا گوشه‌ی خود را خوشتر از گوشه‌ی پادشاه کنند. اگر کشاورزی را آب ببرد، اشکال ندارد. خداوند، هند و چین و ماچین را حفظ کند که هی به ما شِکر و برنج و سبزه‌ی هفت‌سین و حاجی فیروز صادر می‌کنند تا کشاورزان ما با فراغ بال در بلاد کبیره بیل بزنند و به جای این که بادِ نخوت در سرشان بپیچد، در شلوارشان گردهمایی تشکیل بدهد. سؤال: آیا با انرژیِ بادِ نخوتی که در شلوار پیچیده، می‌شود برق تولید کرد؟ مگاواتی چند؟



سنگ برای پای لنگ خوب است!

عکس اینترنتی است. یک نفر بیست تا از این عکس‌ها فرستاده و اسمش را گذاشته "خوش شانس‌ها" البته به‌جای "خوش"، کلمه‌ی سخیفِ "خر" را نوشته بود اما من آن را سانسور کردم. ولی خوب که به عکس‌ها نظر افکندیم، دیدم راست گفته. خداییش خر شانسه! درخته از طوفان لرزیده و تنه‌اش شکاف برداشته و افتاده اما اون ماشینه، خال روش نیفتاده. به این می‌گویند درختِ فهمیده. حالا اگر درخت کوچه‌ی ما بود، آنقدر جلوافتادنش را می‌گرفت تا یک ژیانی، پیکانی، پرایدی، چیزی از راه برسد آن‌وقت مثل آدم‌های کینه‌توز می‌افتاد و چرخِ مسافرکشیِ پدرِ صاحاب ماشین را پنچر و منتر می‌کرد. راسته که میگن هر چی سنگه واسه پای لنگه!



شد خزان موسم آشنایی!

این اولین بار است که چنین رادیویی را در کارگاه لوازم الکتریکی می‌بینم. معمولاً این جور چیزها را در ویترین بوتیک‌ها و کریستال فروش‌ها و فروشگاه‌های شیک می‌گذارند تا ویترینِ خود را شیک‌تر کنند. چیزهایی مثل اتوی زغالی، چرخ گاری، سنگ آسیاب، چرخ خیاطیِ قدیمی، کفشِ سیندرلا و اگر یافت نشد، پوتین‌های میرِ نوروزی از وسایل تزئینی چنین فروشگاه‌هایی شده. من خودم، کورشوم اگر دروغ بگویم! چند سال پیش در خانه‌ی نقاشی معروفی که خانمش مجسمه‌سازِ معروف‌تری است، به جای مبل، پالانِ خر گذاشته بودند. چه تفاخری هم داشت. به گنج‌یاب‌هایی که با فلزیاب دنبال سفال‌های عصرِ اشکانیان هستند پیشنهاد می‌کنم به روستاها و شهرهای دوردست بروند و از همین خنزرپنزرهای قدیمی بیاورند و بفروشند به آدم‌های شیکی که با طیب خاطر دسته‌هونگ برنجینِ مادربزرگ را روی میز عسلی آبنوس می‌گذارند و کلاسِ خود را بالا می‌برند. تا یادم نرفته، به آقای مهندسی که پشت آن رادیو نشسته، بگویم بگو سیب!



درود بر بنزین فروشِ درسخوان!

این عکس را دوستِ حسینِ علیزاده در چابهار شکار کرده. نرسیده به فلکه‌ی فرمانداری. و توضیح داده: "این بچه کلاس ششم ابتدایی است. آن بطری‌ها هم آب معدنی نیست. بنزین است. آن چیز سفید هم قیف است تا بنزین را در حلقِ موتور بریزد. این بچه همراه درس خواندنش بنزین هم می‌فروشد". خودِ حسینِ علیزاده هم زیر این عکس، عبارتی از صادق هدایت نوشته: "وقتی دیدم درشکه را اسب می‌کشد و انعام را درشکه‌چی می‌برد، فهمیدم که چرا به چشم‌های اسب چشم‌بند می‌زنند و بر دهانش پوزبند تا کم ببیند و کم بخورد و دم نزند". گفتنی‌ها را دوستِ حسین و صادق هدایت گفته‌اند من هم فقط می‌توانم بگویم بارک‌الله بر بچه‌هایی که از همان کودکی خرج تحصیلشان را خودشان درمی‌آورند و مثل بعضی از بروبچه‌های بالای شهری نیستند که پول توجیبی روزانه‌شان، خرج یک ماه تحصیل اینهاست.

با توجه به تعطیلات نوروزی

چطور از زمان خود بهتر استفاده کنیم

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوال: باسلام من یکی از دانشجویان دختر شهرستانی هستم که به همراه دوستانم در خوابگاه ساکن هستیم و همیشه بخش بزرگی از کارهای روزانه ما درس خواندن وحفظ کردن مطالب مختلف است و از آنجا که تعطیلات نوروز در پیش است و این روزها زمان خوبی برای مطالعه دروس ماست، می خواستم از کارشناس محترم مجله بپرسم چطور از زمان خود بهترین استفاده را داشته باشیم تا پاسخ شما کلیدی شود برای من و دیگر دوستان دانشجویم.
ملیحه فریمانی ـ فومن

مهارت مدیریت زمان

پاسخ: باسلام خدمت شما، یک سری باورهای غلط درباره زمان وجود دارد که باعث می‌شود که ما به طرز اشتباهی زمان خود را بگذرانیم مثل اینکه: ۱- می‌توان زمان را کنترل کرد ۲- هر چه بیشتر کار کنید بیشتر موفق می‌شوید ۳- اگر می‌خواهید کاری درست انجام دهید حتما باید آن را خودتان انجام دهید ۴- لازم نیست از کاردن خود لذت ببرید ۵- باید تلاش کنید تا در کمترین زمان بیشترین کار را انجام دهید. اینها باورهای اشتباهی هستند که سبب می‌شود ما خیلی از کارها را بدون توجه به کیفیت آن سریع انجام دهیم یا اینکه خود را بیش از حد خسته کنیم برای اینکه فکر می‌کنیم نباید از کسی در کارها کمک بگیریم یا اینکه چون از کاری لذت نمی‌بریم ولی خود را ملزم به انجام آن می‌کنیم خیلی زود خسته می‌شویم و همه اینها سبب می‌شود که ما به تدریج فردی خسته، بدون انرژی و افسرده شویم که در انجام کارهایمان هم موفق نخواهیم بود. مدیریت زمان در حقیقت توزیع بهینه زمان و انرژی است.

تعریف مدیریت زمان:

۱- تعیین اهداف کار و زندگی و تعیین اینکه چه چیزهایی را برای رسیدن به اهداف نیاز داریم.

۲- انتخاب مهمترین کارها از بین کارهای دیگر و انجام آن به بهترین شکل ممکن یعنی انتخاب کارهایی که مورد علاقه شماست یا انجام دادن سریع آن بر دیگر کارهای شما اولویت دارد.

۳- انجام هر کاری در کوتاه‌ترین زمان با بهترین بهره وری.

۴- کنترل داشتن بر کار و زندگی

مدیریت زمان وسیله‌ای است برای صرفه جویی در زمان، آمادگی داشتن برای کارهایی که ممکن است پیش آیند، کاهش حجم کار و نظارت بر انجام کارها و تنظیم وقت. سه مولفه اصلی مدیریت زمان شامل:

۱- برنامه‌ریزی (یعنی اینکه چه کاری؟ در چه زمانی؟ توسط چه کسی؟ با چه نتیجه‌ای؟ باید انجام شود) ۲- اولویت بندی (یعنی کارهای مهم و مهم‌تر را مشخص کنیم و کارهای مهم‌تر را زودتر انجام دهیم و کارهایی که خیلی مهم نیست را به تعویق بیاندازیم، مثل اینکه مهم است که اول درس بخونم و بعد به دوستم تلفن بزنم ۳- مقابله با تعویق انداختن کارها یعنی سعی کنیم تا جایی که می‌توانم به برنامه ریزی خود برای انجام کارهایمان متعهد باشیم و آنها را به زمان دیگری موکول نکنیم.



اینکه چرا بیشتر ما نمی‌توانیم برنامه‌ریزی درستی برای کارهای انجام دهیم به این دلیل است که مهارت این برنامه‌ریزی را نداریم زیرا این نوع مدیریت وبرنامه ریزی برای زمان، انرژی و حوصله می‌خواهد و باید برنامه‌های خود را بر روی کاغذ بنویسیم واهداف و کارهای خود را مشخص کنیم مثلا قبل از خواب برای فردایمان برنامه ریزی داشته باشیم.

توصیه‌های مهم:

۱- اگر می‌خواهید به برنامه ریزی خود عمل کنید وهمچنان طبق برنامه پیش بروید هر روز زمان خاصی را صرف کنید تا اتفاقات آن روز را یادداشت کنید و بتوانید برای روز بعد آگاهانه برنامه‌ریزی کنید مثلا ممکن است با مرور به کارهایتان به این نتیجه برسید که دیروز زیاد با تلفن صحبت کردید یا زمان زیادی را در فضاهای مجازی گذراندید وباید مقدار این کارها را کم کنید تا بتوانید به بقیه کارهایتان هم برسید.

۲- برای رسیدن به اهداف خود یا کارهایی که باید انجام دهید سعی کنید عوامل حواس پرتی را از میان بر دارید مثلا تلویزیون را خاموش کنید یا اینکه سیم تلفن را بکشید. مثلا اگر قرار گذاشته‌اید که یک ساعت مطالعه کنید در مدت این یک ساعت هیچ تلفنی را پاسخ ندهید یا تلویزیون را روشن نکنید.

۳- اگر کاری را با موفقیت انجام دادید به خودتان جایزه بدهید. مثلا ساعت خود را کوک کرده و تا زمانی که زنگ نزده کار خود را ادامه دهید وپس از انجام آن به خود استراحت بدهید یا کاری که دوست دارید را انجام دهید. یقین داشته باشید که انجام به موقع وطبق برنامه ریزی به شما انرژی و شادی و انگیزه زیادی برای انجام بقیه کارها خواهد داد.

۴- سعی نکنید چند کار را با هم انجام دهید چون این کار هم شما را خسته می‌کند وهم از کیفیت کار شما می کاهد.

۵- سعی نکنید که همه انسانهای اطراف خود را در همه زمانها از خود راضی نگه دارید. چون در هر حال انجام بعضی از کارهای شما ممکن است دیگران را ناراحت کند. مثل اینکه به تلفن دوست خود بعد از انجام کار خود جواب دهید واین کار او را ناراحت کند، ولی شما باید با او صحبت کنید وعلت کارتان را برایش توضیح دهید.

به طور خلاصه در مدیریت زمان ۱- هدف گذاری ۲- اولویت بندی ۳- پایبند بودن به برنامه ریزی ۴- مقابله با اهمال کاری یا به تعویق انداختن کارها، اصول مهمی در اجرای برنامه‌هایمان هستند.

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

روانشناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

جرم این است که ندانیم زندگی خیلی ساده‌تر از اینهاست که ما فکر می کنیم ● فودریش نیچه

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

مهاجران مریخ: مسافرانی که هرگز برنخواهند گشت!



منبع: Focus Science And Technology

فضانوردانی که روی مریخ زندگی خواهند کرد، به دلیل جاذبه‌ی کم مریخ به مشکلاتی دچار خواهند شد: استخوان‌ها و ماهیچه‌ها به سرعت از دست می‌روند، قلب که خودش ماهیچه است، تغییر وضعیت می‌دهد و صدها خطر دیگر!.

مدتی است که موج ثبت‌نام برای سفری بی‌بازگشت به مریخ، تیتر خبرهای جهانی است. در این زمینه شایعات زیادی هم وجود دارد. گزارشی را که خواهید خواند، ترجمه‌ی تازه‌ترین اخبار مستند و بررسی‌هایی است که در این زمینه شده و به شما خواهد گفت افرادی که می‌توانند به مریخ بروند، چه ویژگی‌هایی دارند، در مریخ چگونه زندگی خواهند کرد، و چه خواهند خورد و اصولاً چقدر در مریخ زنده خواهند ماند. اگر شما را برای این سفر کاندید کنند، آیا شما هم می‌پذیرید که به سفری استثنایی و بسیار عجیب بی‌بازگشت بروید؟ پیش از جواب، گزارش را بخوانید!

ده سال دیگر در مریخ هستیم!

بر اساس پیش‌بینی‌های انجام شده، سال ۲۰۱۵ میلادی سالی است که قرار است سازمان "ناسا" و کمپانی "مارس‌وان" تا حدودی مقدمات کارهای خود را برای مأموریت به "سیاره سرخ" تکمیل کنند. حالا بزرگ‌ترین کارشناسان اکتشافات فضایی چشم به راهند تا ببینند آیا سفر بی‌بازگشت به سرزمین ناشناخته‌ی مریخ سرانجام از رؤیا به واقعیت تبدیل خواهد شد یا نه؟ مسابقه برای رفتن به مریخ از مدت‌ها پیش آغاز شده است. "مارس‌وان"، یک کمپانی خصوصی است که مؤسسان آن را کارکنان پیشین سازمان‌های فضایی آمریکا و اروپا تشکیل می‌دهند و قصد دارند تا یک دهه‌ی آینده انسان را در مریخ پیاده کنند. انتخاب مسافران این سفرِ بی‌بازگشت هم آغاز شده و این شرکت، ۱۰۰ کاندیدای نهایی‌اش را اعلام کرده است. این تعداد از بین بیش از ۲۰۰ هزار داوطلب اعزام به مریخ انتخاب شده‌اند و قرار است اواخر امسال، پس از آزمایش‌های تکمیلی و بررسی‌های دقیق کارشناسانه ۲۴ نفر از بین آنها گزینش شوند. این ۲۴ نفر به شش گروه ۴ نفره تقسیم می‌شوند و آن‌طور که مارس‌وان گفته، از سال ۲۰۲۴، هر دو سال یک بار یکی از این گروه‌ها به سیاره‌ی سرخ مریخ اعزام می‌شوند تا با هدف تشکیل کُلونی در آن سرزمین، اجتماع اولیه‌ی انسانی را در فراسوی زمین به‌وجود آورند. این مؤسسه غیرانتفاعی امیدوار است از تکنولوژی‌های موجود برای انجام این مأموریت بزرگ و مهم استفاده کند. سیاره‌ها همیشه هدفی دشوار برای اکتشاف بوده و هستند زیرا با این که بیشتر مأموریت‌های فضایی، اکتشافی و بدون حضورِ انسان بوده، تنها نیمی از آنها موفقیت‌آمیز بوده‌اند. اما در سفری که این روزها سر زبان‌ها افتاده قرار است انسان‌ها سوار سفینه شوند و پس از هفت ماه به مریخ برسند و در آن پیاده شوند. بررسی‌هایی که به تازگی انجام شده نشان می‌دهد **که اگر کاشفان مریخ به سلامت و با موفقیت در آن سرزمین فرود بیایند، با تکنولوژی‌های فعلی احتمالاً فقط ۶۸ روز زنده خواهند ماند.** بنابر این یکی از مسائلی که به هیجان این سفر می‌افزاید، این است که چه دلایلی باعث می‌شود که انسان به چنین سفر ناشناخته و بی‌بازگشتی تن دهد.

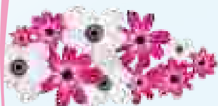
منزوی‌ها یا برون‌گراها؟

پروفسور "سوزان بل" که در بخش تحقیقات انسانی پروژه ناسا فعالیت می‌کند، درباره ویژگی‌های مورد نیاز یک فضانورد در مأموریت‌های طولانی مدت تحقیق می‌کند. او اکنون به طور ویژه روی موضوع مریخ کار می‌کند و اینکه مهاجران ایده‌آل مریخ باید چه ویژگی‌ها و خصوصیاتی داشته باشند و اصولاً چه نوع افرادی برای مأموریت به مریخ انتخاب می‌شوند؟ او چنین توضیح می‌دهد: "پاسخ به این پرسش بدون گفتن این موضوع امکان‌پذیر نیست که کار کردن و زندگی در چنین محیط نامتعادلی به افراد قابلی نیاز دارد که سازگاری آنها خیلی زیاد باشد و با هم همگن باشند. این افراد باید هوش بالایی داشته باشند، شایسته، سازگار و قوی باشند و در کارهای گروهی و سازگاری با محیط و شرایط، مهارت‌های زیادی داشته باشند. اما ریزه‌کاری‌های دیگری هم وجود دارد."

کارشناسان عقیده دارند در این مورد خاص، هیچ عجیب نیست اگر بگوییم که درون‌گراها در تک‌سازی و فضاهای بسته و محدود بهتر عمل می‌کنند. جداسازی، انزوا و عدم تنوع اجتماعی در فضا به سطح خاصی از درونگرایی نیاز دارد. با این وجود، سطحی از حرارت اجتماعی به‌خصوص در ارتباط با افراد برون‌گرا وجود دارد که می‌تواند سودمند واقع شود و آنها به عنوان اعضای گروه می‌توانند برای حمایت‌های اجتماعی و گروهی به هم تکیه کنند.

کارشناسان برای این مأموریت فضایی طولانی مدت دنبال اعضایی برای گروه هستند که بتوانند به خوبی خود را کنترل کنند و این مهارت را در سطح خیلی بالا داشته باشند. این یک توانایی و قابلیت است که می‌توانیم با آن علاقه خود را نشان بدهیم و به طور مناسب، رفتار خود را در یک موقعیت اجتماعی و گروهی تغییر بدهیم و تعدیل کنیم. آیا تاکنون در موقعیتی قرار داشته‌اید که می‌خواسته‌اید حرفی را به زبان بیاورید اما چون حس می‌کردید وقت مناسبی نیست، ساکت مانده‌اید؟ اگر این‌طور است، شما دارای قدرت کنترل خود هستید. افرادی که این قابلیت را به اندازه کافی و حتی در سطح خیلی بالایی دارند، سرنخ‌ها و اشاره‌های اجتماعی را فوراً می‌گیرند و به‌موقع عکس‌العمل درست نشان می‌دهند. این افراد در توجه به موقعیت‌های پویا در روابط بهتر عمل می‌کنند و رفتار خود را بر اساس این موقعیت‌ها تنظیم می‌کنند. و همین خصوصیت است که کمک می‌کند اعضای تیم از پس چالش‌ها به خوبی برآیند.

رفتن به مریخ ریسک بزرگی است اما کارشناسان فضانوردی می‌گویند در این مأموریت به افرادی که بیش از اندازه ریسک‌پذیرند، نیاز ندارند زیرا کسانی که بیش از حد ریسک‌پذیرند و خطر می‌کنند، نمی‌توانند موقعیت را خوب موشکافی کنند. زندگی و فعالیت در محیطی خطرناک و ناشناخته به این معناست که کوچک‌ترین اشتباه عواقب جبران‌ناپذیر و بزرگی همچون مرگ یکی از اعضای تیم را به دنبال خواهد



داشت. بنابراین به افرادی نیاز است که دقیق و مسئول باشند ضمناً حس حادثه‌جویی نیز داشته باشند.

سازگارها موفق‌ترند!

آماده‌سازی برای این ماموریت شامل آموزش‌ها و تمرین‌های گسترده‌ای است و باید به این اطمینان رسید که اعضا مراحل مختلف و همچنین استانداردها را پذیرفته‌اند. آموزش شامل دانش اولیه و تکمیلی و مهارت‌هایی مثل فرود آوردن سفینه و همچنین درست انجام دادن فعالیت‌های روزمره در فضاست که به نظر نمی‌رسد کار چندان ساده‌ای هم باشد. مثلاً اعضا باید بدانند چطور در جاذبه نزدیک به صفر حمام کنند زیرا در آن جاذبه، آب نه پایین می‌ریزد نه بالا می‌رود. اعضای گروه همچنین باید در چندین حوزه مختلف آموزش ببینند که این آموزش‌ها برای افزایش مهارت‌های آنها ضروری است.

اعزام به مریخ چگونه است؟

وقتی اعضای گروه سوار می‌شوند و سفر خود را آغاز می‌کنند، سفینه‌ی آنها برای ۷ ماه خانه فضانوردان خواهد بود و آنها درون همین سفینه غذا می‌خورند،

بی‌گمان فرود آمدن در مریخ آسان نخواهد بود. تحلیلگران ناسا پیش‌بینی می‌کنند که یک ماموریت شش نفره‌ی موفق برای فرود در سطح مریخ، به ۴۰ هزار کیلوگرم جرم نیاز دارد. جرم مارس‌وان به دلیل تعداد کم نفرات آن کمتر خواهد بود. اما باز هم خیلی بیشتر از بزرگ‌ترین ظرفیت باری فضایی است که تا کنون داشته‌ایم. بالاترین وزنی که تا امروز به فضا پرتاب شده، فقط ۱۰۰۰ کیلوگرم است. یکی از قدرت‌های اندیشه کلی پشت ماموریت مارس‌وان، تمرکز و تاکید آن بر زیربناست. و این یعنی، مارس‌وان یک ماموریت تک هدفی و یک بعدی نیست. در سال ۲۰۱۸، که شش سال پیش از اعزام نخستین گروه است، دو ماهواره ارتباطی پرتاب خواهد شد. یکی به اطراف خورشید و دیگری به مریخ. تا به طور مداوم میان زمین و مریخ ارتباط برقرار کنند. ارتباطات لیزری، تکنولوژی‌های جدید و توسعه یافته‌ی ناسا، انتقال مکرر داده‌ها و اطلاعات را افزایش می‌دهد. یک ماموریت نمونه نیز می‌تواند برخی از فرآیندهای هنگام فرود را بررسی و آشکار کند. از سال ۲۰۲۰ تا ۲۰۲۴ یک سری ماموریت‌های مقدماتی برای انجام برخی از احتمالات و چشم‌اندازهای اطراف محل فرود انجام خواهد شد

در مریخ چقدر شدید خواهد بود. در سیاره سرخ دست کم مقداری جاذبه وجود دارد اما مشخص نیست که این مقدار آیا برای بیولوژی فضانورد کافی است یا نه.

نخستین بامدادِ مریخی‌های زمینی!

در هفته‌های اول پس از ورود به مریخ، مهاجران از غذاهای کنسروی و بسته‌بندی شده که همراه دارند، استفاده می‌کنند اما می‌توانند در همان مدت گلخانه‌های ساده‌ای بنا کنند تا بتوانند هرچه زودتر غذای خود را تولید کنند. مسئله مهم برای بقا، انرژی است. خواه از انرژی هسته‌ای استفاده شود خواه از انرژی خورشیدی، باید ماشین‌آلات و دستگاه‌هایی برای آن تولید و راه‌اندازی شوند که سوخت تهیه کنند. از طرفی ساکنان مریخ باید از وضعیت پناهگاه تابشی خود اطمینان داشته باشند و برای حفاظت در برابر دوره‌هایی که تشعشعات خورشید شدیدتر می‌شود، پناهگاه‌های مقاوم‌تری بسازند.

روزی خاص در مریخ

با هر روز که به تقویم زندگی در مریخ اضافه می‌شود، بر اعتماد، آگاهی و دانش مهاجران افزوده خواهد شد و بدین ترتیب، دانش انسانی افزایش



می‌خوابند و در مقیاس و معیار زیستگاهِ خود ورزش و تمرین می‌کنند. وقتی که به مریخ نزدیک می‌شوند، وارد یک زیستگاه فرود مجزا می‌شوند که شبیه "آپولو"ست. آپولو نام همان وسیله‌ای است که چندین دهه پیش، انسان را در سفینه‌ی مادر که در مدارِ کره‌ی ماه بود، به سطح ماه برد. سفر بی‌بازگشت به مریخ، نسبت به سفرهای چرخشی به ذخایر کمتری نیاز دارد. اعضای تیم در طول مسیر آب و غذای کافی در مسیر خواهند داشت و در تمام سفر این ذخیره تمام نمی‌شود. همچنین گیاهانی که بتوانند با آنها غذاهای مورد نیاز خود را در آینده تولید کنند. این وسیله‌ی اعزام، همچنین یک سیستم کنترل محیطی و سیستم حمایت و کمک به زندگی دارد تا فشار محیط را کنترل کند، به آتش‌سوزی‌های احتمالی پی ببرد، سطح اکسیژن را نظارت کند.

گروه‌های ۴ نفره قرار است هر بار که فرصتش پیش بیاید، به فضا پرتاب شوند. احتمالاً این فرصت هر ۲۶ ماه یک بار که مریخ و زمین هم‌راستا می‌شوند، به دست می‌آید. اعضای گروه وقتی به مریخ برسند، نخستین کلونی‌ها را در زیستگاه مریخی تشکیل می‌دهند و برای کلونی خود قوانین و مقرراتی وضع خواهند کرد.

قوانین مریخی!

که کارش راه‌اندازی منطقه‌ای برای سکونت انسان و جمع‌آوری منابعی مثل اکسیژن و آب است. این آماده‌سازی مقدماتی به این معنا خواهد بود که نخستین کلونی‌ها جایی برای استراحت خواهند داشت و مجدداً سرزمینی خواهند داشت که آن را خانه خود بنامند.

تأثیر جاذبه بر جسم

همان‌طور که گفته شد، تخمین زده شده است که انسان فقط می‌تواند تقریباً ۷۰ روز در مریخ دوام بیاورد اما اگر تکنولوژی‌های جدید و راه‌حل‌های مناسب زمینه را برای زندگی بیشتر یا حتی همیشگی انسان فراهم خواهد کرد. این در حالی است که بیش از ۵۰ سال سفرهای فضایی به ما نشان داده است که بی‌وزنی به شدت بر جسم انسان اثر می‌گذارد. استخوان‌ها و ماهیچه‌ها به سرعت از دست می‌روند، قلب که خودش ماهیچه است، تغییر وضعیت می‌دهد. سیستم‌های دیگر بدن هم تحت تاثیر قرار می‌گیرند. هماهنگی چشم و دست معیوب می‌شود، سیستم ایمنی از کار می‌افتد و امکان دارد فضانوردان به کم‌خونی دچار شوند. بی‌وزنی طولانی مدت حتی می‌تواند ورزشکاران بسیار قوی را خیلی زود از پا دربیاورد. آنچه که دانشمندان هنوز از آن صد در صد اطمینان ندارند، این است که این اثرها

می‌یابد.

ولی فراتر از علم و طرح و برنامه، داستانی انسانی مطرح است. این کاشفان در یک محیط ناشناخته و مهلک ساکن خواهند شد و در فضایی کوچک و محدود به همگروهی‌های خود محصور خواهند شد. بنابراین چالش‌های پیش روی آنها، تنها از محیط بیرون نخواهد بود و تا حدود زیادی درونی است. اما مسائل دیگری هم وجود دارد که کمک کننده خواهد بود. مثلاً، آنها ایستگاه‌های فضایی کوچکی خواهند داشت که در آن وقت خود را به تنهایی سپری کنند، برای کسی که دوستش دارند و روی زمین زندگی می‌کند، پیغام بفرستند، نقاشی بکشند یا کتاب بخوانند.



زندگی در مریخ برای آنها همیشه مملو از کار نخواهد بود. مهاجران می‌توانند دنبال تفریح هم باشند و از اکتشافات خود لذت ببرند. شاید با بهبود ظرفیت و توانایی تکنولوژی، شاید هم در آینده یکی از مسافران فضا باشید!

آرام‌ترین کلماتند که طوفانی را با خود به همراه می‌آورند
●نیچه

تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲ گفتگو: سیده فریبا زواره ای fariba_zavarei@yahoo.com

داستان مردی که به تنهایی یک خودرو ساخت

چندی پیش گذرم به یک تعمیرگاه اتومبیل در گوشه دنجی از تهران افتاد و از آنجا که همیشه به کارهای فنی علاقه داشتم وارد کارگاه نقاشی آنجا شدم. چیزی که در این کارگاه نظرم را جلب کرد، عکس‌های متعددی از یک اتومبیل خاص بود که تا آن روز، مشابهش را ندیده بودم. از مرد جوانی که در کارگاه مشغول کار بود در مورد مدل آن خودرو سوال کردم و مرد با حسرت نگاهی به عکس‌ها انداخت و گفت: این ماشین را من ساختم اما هنوز هویت‌اش نامشخص است. شنیدن این حرف کنجکاوی مرا برانگیخت تا در مورد او و اتومبیلی که ساخته بیشتر بدانم و آنچه اکنون در مقابل شماست ماحصل گفتگوی دو ساعته من با آقای اشرفی است. اگر شما هم مثل من کنجکاوی تا بدانید او چطور توانست این اتومبیل را طراحی کند و بسازد با ما همراه شوید.



■مختصری از خودتان بگویید.

ـ ابراهیم (مجید) اشرفی هستم. سی و نه ساله. تا دوم دبیرستان درس خواندم و الان سی سال است که در کار صافکاری و نقاشی اتومبیل مشغولم.

■حالا چرا صافکاری و مکانیکی؟

ـ عموی مرحومم صافکار بود و من با اینکه علاقه‌ای به این کار نداشتم چون او احتیاج به شاگرد داشت، رفتم و مشغول شدم.

■اولین کار و دستمزدتان چقدر بود؟

ـ سال ۶۳ یک فولکس، وارد یک گاوداری شده بود و گاوها هم حسابی از خجالت خودرو در آمده بودند راننده هم ماشین را برای صافکاری آورد. آن سال برای یک هفته کار بیست تا (تک تومانی) دستمزد می گرفتم. البته وقتی مدرسه‌ها باز می‌شد پدرم اجازه نمی‌داد کار کنم، تا اینکه بالاخره مجبور شدم قید مدرسه را بزنم. البته درآمد خوبی که داشتم در این تصمیم گیری بی تاثیر نبود! سال ۷۲ به خدمت رفتم. سال ۸۳ ازدواج کردم و ماحصل این ازدواج هم به لطف خدا یک پسر است.

■چند سال طول کشید تا در کار صافکاری و نقاشی استاد شدید؟

ـ برای صافکاری پنج سال و برای نقاشی، دوازده سال شاگردی کردم. چون کار نقاشی ظرافت‌های خاص خودش را دارد و من برای آن که به مهارت کافی برسم نزد کسانی که خبره این کار بودند، شاگردی کردم.

■اما انگیزه ساخت این اتومبیل کی در ذهنتان جرقه زد؟

ـ سال ۸۱ وقتی برای بازدید از نمایشگاه اتومبیل رفته بودم دیدم که اتومبیل‌های جدید معایبی داشت که اگر این عیوب برطرف می‌شد خودرو به استانداردهای بین المللی نزدیک‌تر بود.

من یک بازدید کننده عادی بودم که اگر هم این موضوع را مطرح می کردم به خاطر کارم و حتی مدرک تحصیلی پایینی که داشتم کسی به حرفم توجه نمی کرد پس فکر کردم چرا من این کار را نکنم! تا اینکه یک سال و نیم بعد (سال ۸۴) به طور خیلی اتفاقی دوستم یک موتور نو GTA۳۰۰۰ دو کاربورات فیات را برایم آورد که آن را برایش بفروشم. دیدن این موتور باعث شد تا دوباره وسوسه ساخت اتومبیل به سراغم بیاید. این وسوسه آنقدر قوی بود که من در مورد این موتور تحقیق کنم و در عرض ۲۴ ساعت تمام جزئیات آن را از منابع معتبر به دست آورم. ماحصل این تحقیق این شد که این موتور را می توان روی سه خودرو در سبک وسیاق فورد مورد استفاده قرار داد که زیباترین آن فیات لانچیای دودر کورسی بود.



اتومبیل‌های کورسی، اتومبیل‌های خاصی هستند. استانداردهای خاصی دارند مثل دودر بودن، مثل کشیدگی، مثل تیز بودن و من خیلی علاقه داشتم آنچه می‌سازم خاص باشد. سخت بودنش مهم نبود، چون من بر این باورم که مهارت یک فرد در یک کار وقتی مشخص می‌شود که بتواند از پس سخت‌ترین مورد کار در آن زمینه بر بیاید و به این ترتیب من آن موتور را ۳۵۰ هزار تومان خریدم. مرحله دوم کار این بود که باید یک اتومبیل فیات لانچیا هم می‌خریدم. البته من به هیچ چیز آن اتومبیل نیاز نداشتم جز کلاف اسکلت ماشین. خوشبختانه آنچه را لازم داشتم خیلی زود پیدا کردم. یک فیات لانچیای قهوه‌ای مدل ۷۶ خریدم به مبلغ یک میلیون تومان تا کارم را روی آن شروع کنم. در وهله اول تمام اجزا ماشین را باز کردم، درها، کاپوت، صندوق، صندلی، حتی برف پاک کن‌ها، من فقط و فقط به کلاف اسکلت ماشین احتیاج داشتم و اتومبیل را به پارکینگ خانه‌ام آوردم و کار را شروع کردم.

برای جلو ماشین از BMW z4 که تازه وارد بازار شده بود الهام گرفتم.

برای کناره‌ها از فرم اتومبیل‌های فراری الهام گرفتم و برای عقب از زیباترین خودرو آن سال یعنی شورلت کرپی الگو برداشتم. اما جزییات به مراتب سخت‌تر و مهم‌تر بود. مثلاً باید فکری برای چراغ‌ها می کردم. چراغ‌های اتومبیل‌های اسپرت باید باریک و کشیده باشند، در واقع چراغ‌ها مهمترین نقش را در جلو ماشین دارند چون اسپرت بودن ماشین را نشان می‌دهند. بعد از چند روز تحقیق، بالاخره متوجه شدم در آن سال (سال ۲۰۰۴ میلادی) اتومبیل‌های میتسوبیشی لنسر ۹۴ کشیده‌ترین و باریک‌ترین چراغ‌های موجود را دارند. بنابراین چراغ‌های جلو هم مشخص شد. چراغ‌های عقب هم که از قبل مشخص شده بود، چون عقب ماشین طرح شورلت کرپی بود بنابراین چراغ‌های گرد و سپر خاص شورلت را در طرح آوردم. اتومبیل‌های اسپرت حتماً باید یک باد شکن داشته باشد، بادشکن را هم خودم طراحی کردم، اما همزمان با طراحی بادشکن به فکر چراغ استوپ خطر آن هم بودم این چراغ حتماً باید جوری در بادشکن قرار می گرفت که هم خیلی در معرض دید نباشد و هم استاندارد باشد و بالاخره بعد از چند روز گشتن در بازار آنچه را می‌خواستم پیدا کردم. بعد نوبت رسید به برف پاک کن. طرح اولیه من ستاره بود اما اینکه زاویه‌ها و گوشه‌های این ستاره به چه شکل باشد، مدت‌ها فکرم را درگیر کرده بود. ساعت‌ها وقت صرف کردم تا آن ستاره را به شکل ستاره دنباله دار درآوردم و بادشکن یا همان سنگ پران ظریف را هم روی آن پیاده کردم و

خلاصه به این ترتیب طرح اولیه و جزئیات آماده شد و نوبت به ساخت بدنه رسید. من برای ساخت بدنه چهار ورق گالوانیزه با ضخامت هفتاد و پنج دهم در سایز دو در سه گرفتم. خصوصیت این ورق این بود که خیلی ضخیم نبود و در عین حال آنقدر شکننده هم نبود که هنگام فرم دهی خم شود. می‌شد به راحتی روی آن شکل داد. من سه خم بغل فراری را با کمک کابینت ساز و با استفاده از دستگاه‌های خم خیلی تمیز و بدون کوچکترین اشتباهی، روی آن در آوردم.

ساخت بدنه ماشین که به اتمام رسید و روی کلاف نصب شد، می‌شد شکل اصلی خودرو را متوجه شد.

بعد از آن که اسکلت را تمام کردم، نوبت به رنگ آن رسید. با اینکه آن زمان من در کار نقاشی استاد بودم، اما با این حال نزد چهار نفر از استادهای کار نقاشی ماشین رفتم. چون می‌خواستم این ماشین خاص، رنگ خاصی هم داشته باشد. بالاترین رنگ در ماشین آن روزها، رنگ صدفی بود که روی اتومبیل‌های لنسر ۹۳ استفاده شده بود و دو رنگ سبز فسفری یا زرد لیمویی بود. اینها تنها رنگ‌های صدفی روز بودند. من می‌خواستم رنگ اتومبیل هم روشن باشد و هم صدفی، بنابر این باید از زرد لیمویی استفاده می‌کردم. خوب به یاد دارم آن زمان رنگ اتومبیل را می‌خریدیم کیلویی شش هزار تومان اما من رنگ این اتومبیل را خریدم کیلویی ۱۸۰ هزار تومان خیلی‌ها مرا منع کردند، اما چون این ماشین یک ماشین خاص بود، رنگ آن هم باید خاص می‌شد. پس از پایه سفید شروع کردم، بعد آن را به زرد لیمویی رساندم، و از زرد لیمویی به صدف بردم و سپس با کلر دوقلو که یک براق کننده خاص بود، آن را به زرد لیمویی صدفی رساندم. رنگی که هیچ اتومبیلی نداشت. در واقع تک رنگ به معنای واقعی. بعد نوبت به صندلی‌ها رسید، من از صندلی‌های خود فیات استفاده کردم فقط تغییرات کوچکی در آن ایجاد کردم. مثلاً نوارگیری انجام دادم و بعد هم با رنگ مخصوص صندلی‌ها را رنگ کردم به طوری که کسی متوجه نمی‌شد و در وهله اول همه دنبال جای دوخت صندلی‌ها بودند و تعجب می‌کردند چرا صندلی‌ها جای دوخت ندارند.

بعد از نصب صندلی‌ها و چراغ‌ها و برف پاک کن و بادگیر، نوبت به لاستیک‌ها رسید. چون ماشین اسپرت بود. من از پهن‌ترین لاستیک سال ۸۳ که لاستیک ۷۵۰ بود و خیلی به چشم می‌آمد، استفاده کردم.

سال ۸۵ یعنی دقیقاً ۱۸ ماه بعد از ساخت این خودرو یکی از بچه‌های کارتینگ یک دل نه صد دل عاشق اتومبیل من شد و با اصرار فراوان آن را در قبال یک پراید صفر که آن زمان شش میلیون و چهارصد هزار تومان بود با من معاوضه کرد

بالاخره بعد از حدود پنج ماه، اتومبیل من از طرح و ایده به شکل واقعی درآمد و من توانستم آن را استارت بزنم و برایش کارت و پلاک بگیرم و به عنوان یک اتومبیل دست ساز با هویت نامشخص آن را به سطح خیابان بیاورم. اولین مسیری را که با آن طی کردم حد فاصل پل دهکده المپیک به طرف شهرک باقری در اتوبان همت غرب بود و چون مسیر تازه تأسیس بود تردد زیادی نداشت و آن روز من با سرعتی این مسیر را طی کردم که احساس می‌کردم یا اتومبیل به پرواز درمی‌آید و یا از سرعت زیاد متلاشی می‌شود!

■ برخورد مردم چطور بود؟

ـ شاید باور نکنید، اما همه حتی بچه‌ها با دیدن این ماشین یک نظری می‌دادند. هر کجا می‌رفتم نگاه‌ها به دنبالم بود. چون چیزی بود که تا آن روز هیچ کس ندیده بود چه از نظر طرح، چه رنگ.

ـ تا به حال ماشین را در نمایشگاهی هم به معرض نمایش گذاشته اید؟

ـ نه... متأسفانه چون قدرت بیان خوبی نداشتم و درس نخوانده‌ام به کارم توجه نکردند و نتوانستم به جایی راه پیدا کنم.

■ و در نهایت چه بر سر این خودرو آمد؟

ـ از آنجا که من داخل کارتینگ تهران، کار بازسازی و ترمیم اتومبیل‌های خاص آن جا را انجام می‌دادم، با کسانی که عاشق سرعت بودند زیاد برخورد می‌کردم. سال ۸۵ یعنی دقیقاً ۱۸ ماه بعد از ساخت این خودرو یکی از بچه‌های کارتینگ یک دل نه صد دل عاشق اتومبیل من شد و با اصرار فراوان آن را در قبال یک پراید صفر که آن زمان شش میلیون و چهارصد هزار تومان بود با من معاوضه کرد. در حالی که قیمت تمام شده اتومبیل من دو میلیون و سیصد هزار تومان بود. البته من خوب می‌دانستم که اتومبیلم سرنوشت خوبی پیدا نخواهد کرد... شش ماه بعد اتومبیلم را در یک تعمیرگاه دیدم که به خاطر تغییرات نابجایی که در طراحی آن داده بودند موتور اتومبیل شش مرتبه سوخته بود و کسی علت آن را متوجه نمی‌شد و من مجبور شدم دوباره آن را درست کنم. حتی چون در اثر تصادف رنگ ماشین دچار مشکل شده بود، کسی نتوانسته بود آن رنگ خاص را دربیاورد و ناچار کل ماشین را رنگ زرد معمولی زده بودند و اتومبیل بیچاره اصلاً شرایط خوبی نداشت.

■ بعدها دیگر این تجربه را تکرار نکردید؟

ـ با اینکه خیلی دلم می‌خواست، اما نشد، بیماری فرزند و همسرم و درگیر شدن با مشکلات زندگی روزمره این فرصت را از من گرفت.

ضمن اینکه هیچ کس هم حمایتم نکرد!

■ یعنی اگر از شما حمایت می‌شد چه می‌کردید؟

ـ اگر فقط یک فضای هزار متری در اختیار داشتم می‌توانستم با بهره‌گیری از هنرمندانی که در گمنامی در گوشه و کنار این شهر به کارهای معمولی مشغولند، کار جدیدی را آغاز کنم. طراحی و ساخت اتومبیل‌های اسپرتی که در دنیا نمونه نداشته باشد. من افراد زیادی مثل نقاشی مکانیک، صافکار و جلوبندی ساز می‌شناسم که هر کدام در حرفه خود آدم‌های توانمندی هستند و اگر همه اینها یک جا جمع شوند می‌توانند در حرفه خودشان نشان دهند که چیزی از خارجی‌ها کم ندارند.

چرا باید اتومبیل‌های اسپرت و خاص دنیا فقط مال کشورهای دیگر باشند و در خیابان‌های ما جولان بدهند، چرا ما خودرویی نسازیم که خیابان‌های این کشورها را فتح کنند. ما می‌توانیم اگر فقط کمی حمایت شویم و من امیدوارم روزی این فرصت را به دست آورم تا بتوانم با کمک گرفتن از بهترین‌هایی که در حرفه خودشان می‌شناسم "خودرو آریایی" تولید کنیم. خودرویی که در دنیا تک باشد.

***

امیدواریم این فرصت نه فقط برای آقای اشرفی که برای تمامی توانمندان این سرزمین فراهم بیاید تا نام و پرچم ایران پراقتدارتر از همیشه در بهترین جایگاه‌های جهانی بدرخشد.



برای گویدن یک حقیقت خوب به آن حمله مکن، بعد از آن دفاع کن

● علی شریعتی

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۴۱)

کندی و سیاست جدید آمریکا

در سال ۱۹۶۰ کندی به ریاست جمهوری آمریکا رسید. طرح کندی ایجاد فضای باز سیاسی در کشورهای تحت کنترل آمریکا مانند ایران بود. با توجه به اوضاع انفجار آمیز کشورهای تحت سلطه و استیلای آمریکا در آسیا، آمریکای لاتین و آفریقا و بروز و ظهور نهضت‌ها و انقلاب‌های مسلحانه، کارشناسان آمریکایی "کنترل حکام مستبد، فضای باز سیاسی و ایجاد رفرم‌های اقتصادی مانند اصلاحات ارضی و تقسیم زمین بین کشاورزان را برای جلوگیری از پیروزی جنبش‌های انقلابی پیشنهاد کردند.

هدف ایالات متحده از این طرح، مقابله با سلطه احزاب کمونیست طرفدار اتحاد جماهیر شوروی بر ممالک در حال توسعه بود.

این طرح ابتدا از کشورهای برزیل و آرژانتین آغاز و دامنه آن به دیگر کشورها کشیده شد.

جلوگیری از انفجار اجتماعی

کندی در ۲۵ مه ۱۹۶۱ طی پیامی به کنگره آمریکا، اهداف محوری این طرح را چنین توضیح می‌دهد:

"پیمان‌های نظامی نمی‌توانند به کشورهایی که بی‌عدالتی اجتماعی و هرج و مرج اقتصادی، راه خرابکاری را در آنها باز کرده، کمک نماید.

آمریکا نمی‌تواند به مشکلات کشورهای کم رشد فقط از نظر نظامی توجه کند. این امر به ویژه در مورد کشورهای کم توسعه که به میدان بزرگ مبارزه تبدیل شده‌اند، صادق است...

هیچ مقدار اسلحه و قشون نمی‌تواند به رژیم‌هایی که نمی‌خواهند یا نمی‌توانند اصلاحات اجتماعی کنند، ثبات و استواری بخشند. پیمان‌های نظامی نمی‌تواند به مللی که بی‌عدالتی اجتماعی و هرج و مرج اقتصادی مشوق قیام و رخنه خرابکاری در آنها است، کمک کند.

از طرف دیگر، هیچ نوع خرابکاری نمی‌تواند مللی را که با اطمینان به خاطر جامعه‌ای بهتر می‌کوشند، فاسد کند..." (بررسی انقلاب ایران ـ عمادالدین باقی).

ضرورت فضای باز سیاسی

در مورد ایران، جمع بندی آمریکایی‌ها این بود که شاه در فاصله سال‌های ۳۹ـ۱۳۳۲ علی رغم کمک‌های وسیع اقتصادی آمریکا، نتوانسته با انتخاب نخست وزیران شایسته بر مشکلات غلبه کند. "احتمال می‌رود شاه ظرف یک سال و اندی سرنگون شود مگر آن که یک برنامه اصلاحات را آغاز کند".

فشارهای روزافزون سیاسی بر مردم و نخبگان جامعه و وجود فساد اقتصادی در بطن نظام و سیستم اجرایی، زمینه را برای بروز یک انفجار سیاسی ـ اجتماعی مهیا ساخته است.

از نظر آنها نخست وزیر مناسب برای این مقطع دکتر علی امینی بود. لذا شاه را تحت فشار قرار دادند تا حکم صدارت وی را امضاء کند تا با انجام اصلاحات و رفرم از بروز انقلاب و انفجار اجتماعی جلوگیری کند.

دکتر امینی منسوب به قاجاریه بود و پدر و مادر وی (امین الدوله و خانم فخرالدوله) از شاهزادگان قجر و جزء طیف اصلاح‌طلبان آن خاندان بودند. علی رغم خدماتی که وی پس از ۲۸ مرداد و در کابینه زاهدی در رابطه با تجدید قرارداد با کنسرسیوم به عنوان وزیر دارایی انجام داد، شاه نسبت به او همانند دکتر مصدق مظنون بود (البته تا حدی کمتر) و فکر می‌کرد که آنها در نهایت در فکر براندازی سلسله پهلوی و احیای قاجاریه هستند.

نخست وزیری امینی

دکتر امینی در ۱۵ اردیبهشت ۱۳۴۰ با صدور بیانیه‌ای با عنوان "کشور در خطر است" به عنوان نخست وزیر قدرت را در دست گرفت. با روی کار آمدن امینی فضای باز سیاسی در ایران تا حدی ایجاد شد و زمینه برای فعالیت احزاب سیاسی سرکوب شده متعلق به دوران نهضت ملی مساعد گردید.

شاه که مخالف دکتر امینی بود و فکر می‌کرد خود وی بهتر می‌تواند منویات آمریکایی‌ها را عملیاتی کند، در ظاهر با دولت امینی همراهی می‌کرد. ولی با کمک نیروهای نظامی، انتظامی، امنیتی و جریان‌های سیاسی و اجتماعی وابسته به خود، خط بحران‌سازی سیاسی را برای تضعیف دکتر امینی و شکست سیاست‌های


دکتر علی امینی به هنگام ورود به مجلس شورای ملی

اصلاح طلبانه سیاسی، اجتماعی و اقتصادی دولت وی پیگیری می‌کرد.

شاه فکر می‌کرد که دولت کندی در نهایت می‌خواهد نظام سلطنتی را به جمهوری تبدیل کرده و امینی را به ریاست جمهوری ایران برساند و لذا با تمام توان و البته به طور تدریجی و آرام و به طوری که کدورت ایالات متحده را فراهم نکند، زمینه را برای رشد و تعمیم بحران و اینکه امینی قادر به کنترل بحران و ایجاد اصلاحات نیست، فراهم می‌کرد.

تشکیل جبهه ملی دوم

با باز شدن فضای سیاسی جامعه، رهبران و بازماندگان برجسته دوران نهضت ملی، موجودیت جبهه ملی دوم را اعلام کردند. اللهیار صالح، دکتر کریم سنجابی، سید باقر کاظمی، دکتر شایگان، دکتر غلامحسین صدیقی، مهندس حسیبی و داریوش فروهر با انتشار بیانیه‌ای، ضمن اعلام موجودیت جبهه ملی دوم، سیاست‌های دکتر مصدق در خصوص "حاکمیت ملی" را راهبرد اصلی فعالیت‌های خود قرار دادند.

تجمع عظیم و تظاهرات دانشجویان طرفدار جبهه در میدان جلالیه در مرداد ۱۳۳۹ و سخنرانی تاریخی دکتر عباسی شیبانی، تحصن ۵ هفته‌ای گروهی از سران جبهه در مجلس سنا در خصوص برگزاری انتخابات آزاد، تجمع بزرگ مردم تهران در مراسم ترحیم محمود نریمان از رهبران برجسته نهضت ملی در امامزاده اسماعیل زرگنده تهران، برگزاری میتینگ بزرگ در میدان جلالیه در اردیبهشت ۱۳۴۰ با حضور بیش از یکصد هزار نفر، برگزاری مراسم یادبود شهدای قیام ۳۰ تیر ۱۳۳۱ در "ابن بابویه" و بر سر مزار شهیدان از جمله قدرت نمایی‌های سیاسی جبهه ملی دوم در سال‌های ۴۰ـ۱۳۳۹ بود که منجر به واقعه اول بهمن ۱۳۴۰ و سرکوب شدید مردم و دانشجویان و بازداشت سران جبهه گردید.

نخستین کنگره جبهه ملی دوم با حضور ۱۷۵ تن از اعضای موسس و نمایندگان حوزه‌های جبهه ملی که از سراسر کشور گرد هم جمع شده بودند، در منزل حاج حسن قاسمیه از بازاریان مبارز و سرشناس در تهران پارس به مدت ۷ روز در روزهای چهارم تا یازدهم دی ماه ۱۳۴۱ برگزار شد که نقطه عطفی در فعالیت جدید جبهه بود. (صورت جلسات کنگره جبهه ملی ایران ـ امیر طیرانی ـ ص ۱۶)

تشکیل نهضت آزادی

بسیاری از برجستگان جبهه ملی اول و فعالان دوران دکتر مصدق مانند مهندس بازرگان و دکتر یدا... سحابی که پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بر محور "نهضت مقاومت ملی" علیه استبداد و استعمار ایستادند و تسلیم نشدند، ضمن فعالیت در چهارچوب اهداف جبهه ملی دوم، در ۲۷ اردیبهشت ۱۳۴۱ موجودیت "**نهضت آزادی ایران**" را اعلام کردند.

این نهضت که آیت‌ا... سید محمود طالقانی نیز از مؤسسین آن بود، و موجودیت سیاسی آن مورد

تایید کتبی دکتر مصدق نیز قرار گرفت، ضمن تایید کامل اهداف جبهه ملی دوم، از تکامل اهداف "نهضت ملی" به اهداف و آرمان‌های اسلامی حمایت می‌کرد. این نگاه جدید مبتنی بر شرایط عینی جامعه ایران در سال‌های دهه ۱۳۳۰ و گرایش بخش عظیمی از روشنفکران و دانشگاهیان در راستای مبارزات ضداستبدادی و پیگیری اهداف نهضت ملی با الهام از آموزه‌های اسلامی، قرآنی و شیعی بود. با توجه به شرایط و مقتضیات جدید سیاسی و اجتماعی، نهضت آزادی با شعار "ما مسلمان، ایرانی و مصدقی" هستیم کار و فعالیت همه جانبه خود را آغاز کرد. (اسناد نهضت آزادی ایران ـ ج ۱ ـ جریان تاسیس و بیانیه‌ها)

موسسین نهضت آزادی علاوه بر اینکه از نسل اول جبهه ملی بودند، سابقه فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی اسلامی نیز داشتند، و نسل جوان این جریان مانند مهندس عزت ا... سحابی، دکتر عباس شیبانی، دکتر ابراهیم یزدی، مهندس محمد توسلی، مهندس محمدمهدی جعفری و... از فعالان انجمن‌های اسلامی دانشجویی، مهندسین و پزشکان در سال‌های دهه ۱۳۳۰ بودند. آنها پرورش یافتگان مسجد هدایت و مجالس تفسیر قرآن آیت ا... طالقانی بوده و مرتبط با علمای فاضل و روشنفکر حوزه علمیه قم مانند استاد مرتضی مطهری، دکتر بهشتی و دکتر باهنر.

به همین جهت با اعلام موجودیت نهضت آزادی شور و هیجان خاصی در نیروهای سیاسی ـ مذهبی جامعه به وجود آمد، وابعاد و اهداف و راهبرد مبارزات اجتماعی از محدوده تعیین شده در راهبردهای جبهه ملی دوم بسیار فراتر رفت و صبغه اسلامی و دینی آن برجسته‌تر شد.

این جریان در آن مقطع توانست ارتباط میان مبارزین مسلمان دانشگاهی با جریان مبارزاتی حوزه علمیه قم را که از اواخر دهه ۱۳۳۰ وارد مرحله جدیدی شده بود، فعال سازد. در واقع تکامل مبارزات از راهبرد صرفاً ملی به راهبرد "ملی ـ اسلامی" ضرورتی عینی بود، که با شکل‌گیری این جریان جدید سیاسی موجودیت ـ اجتماعی یافت و در دهه‌های ۵۰ـ۱۳۴۰ با تولد و تداوم نهضت اسلامی به زعامت امام خمینی (ره) منشأ بروز دستاوردهای جدید مبارزاتی در جامعه پویای ایران شد.

درگذشت دو فقیه برجسته

درگذشت مرجع و زعیم برجسته حوزه علمیه قم حضرت آیت ا... العظمی بروجردی و عالم مبارز آیت ا... سیدابوالقاسم کاشانی یکی از رهبران نهضت ملی شدن نفت ایران، از جمله رخدادهای مهم دینی، سیاسی و اجتماعی جامعه ما در سال ۱۳۴۰ بود که اثرات مهمی در صف‌بندی نیروهای اجتماعی و تحولات سیاسی داشت.

آیت ا... کاشانی

آیت ا... کاشانی از علمای مبارزی بود که مبارزات خود را در حوزه علمیه نجف اشرف علیه استعمار انگلیس در عراق در دهه ۱۹۳۰ میلادی آغاز کرد. پس از تبعید و ورود به ایران در تهران ساکن شد و در سال‌های دهه ۱۳۲۰ شمسی در مبارزات مربوط به ملی شدن نفت حضور فعال داشت و توسط قوای متفقین دستگیر و زندانی شد. وحدت وی با دکتر مصدق، پیروزی جنبش ملی شدن نفت را به ارمغان آورد. پس از بروز اختلاف میان وی و دکتر مصدق در نیمه دوم سال ۱۳۳۱، در جریان کودتای ۲۸ مرداد سکوت اختیار کرد و حرکت خاصی را انجام نداد و در یک سال پس از کودتا رابطه وی و دولت زاهدی تا حدودی حسنه بود.


آیت‌الله بروجردی

در مقطع عقد قرارداد با کنسرسیوم نفت در سال ۱۳۳۳، وی به شدت با زیر پا گذاشتن اصول مربوط به ملی شدن نفت ایران مخالفت کرد و چند بیانیه اعتراض منتشر نمود. این اقدام موجب بازداشت وی شد. رژیم قصد داشت کاشانی را محاکمه و زندانی کند که با واکنش تند، قاطع و همه جانبه آیت ا... العظمی بروجردی مواجه گردید که به جد و فوریت خواستار آزادی ایشان بود. لذا شاه مجبور به آزادی کاشانی شد، ولی تا سال ۱۳۴۰ وی را در انزوا قرار داده و به شدت مانع از تحرکات اجتماعی و سیاسی‌اش شدند. با بروز تحولات سیاسی جدید در سال ۱۳۳۹، کاشانی قصد ورود فعال به مبارزات را داشت که به علت کهولت سن و بیماری شدید، نتوانست فعالیت قابل توجهی کند و در ابتدای سال ۱۳۴۰ دار فانی را وداع گفت و پس از تشییع باشکوه مردم تهران، در حرم مطهر حضرت عبدالعظیم (ع) در شهری مدفون گشت.

ایشان قبل از بستری شدن در بیمارستان برای آخرین بار در اواخر سال ۱۳۳۹ در مسجدی که در خیابان پامنار اقامه نماز جماعت و وعظ و خطابه می‌کرد، حضور یافت. او در سخنرانی کوتاهی در حضور مردم و مبارزین دوران ملی شدن نفت، مردم را به اعتراض و مقاومت و پایداری در برابر حکومت‌های مستبد و وابسته به بیگانه فراخواند و به الطاف خداوندی در آینده امیدوار ساخت.

(تاریخ سیاسی معاصر ایران ـ ج ۲ ـ ص ۴۹۷)

آیت ا... العظمی بروجردی

آیت ا... بروجردی نیز که از برجستگان حوزه علمیه نجف و دست پرورده علمی ـ فقهی آیت ا... آخوند خراسانی زعیم و مرجع برجسته حوزه علمیه نجف اشرف و پیشوای نهضت مشروطیت ایران بود، از نیمه دوم دهه ۱۳۲۰ و پس از فوت آیات عظام "سیدابوالحسن اصفهانی و حاج آقا حسین قمی"، زعامت و مرجعیت عالی حوزه علمیه قم را عهده دار شد. رهبری دینی حوزه و جامعه تشیع پس از فوت مراجع ثلاث قم آیات عظام "سید محمدتقی خوانساری، حجت و صدر" به طور کامل و قاطع در هدایت و کنترل ایشان بود. به جهت ویژگی‌های بارز شخصیتی، فقهی و دینی آیت ا... بروجردی، در مقطع ۳۰ـ۱۳۲۰ شمسی، حوزه علمیه قم وارد یکی از دوران‌های طلایی علمی خود شد و صدها فاضل و عالم برجسته در این مجمع تربیت شدند و دامنه فعالیت‌های حوزه از مسایل فقهی فراتر رفت و به حوزه‌های فرهنگی، اجتماعی و سیاسی وارد شد. (بیست سال تکاپوی اسلام شیعی در ایران ـ ص ۳۷۰)

وحدت و یگانگی مرجعیت در دوران زعامت آیت ا... بروجردی، قدرت معنوی مرجعیت شیعه را به حد اعلای خود رساند.

ایشان با تاسیس مراکز دینی در بسیاری از کشورهای جهان مانند مسجد هامبورگ در آلمان و تشکیل "مجمع تقریب مذاهب اسلامی" و ایجاد رابطه حسنه با دانشگاه الازهر مصر و صدور فتوای معروف شیخ محمود شلتوت در خصوص به رسمیت شناختن فقه و مذهب تشیع، گام‌های موثری در احیای جهانی اسلام و شیعه برداشت.


آیت‌الله کاشانی

در بستر حوزه علمیه قم نیز با توسعه کمی و کیفی آموزش‌ها، صدها عالم فاضل تربیت شده و ابعاد فعالیت‌های مطبوعاتی، فرهنگی و اجتماعی حوزه در سطح ایران عینی‌تر و محسوس‌تر شد. پیوند دانشگاهیان مسلمان و روشنفکر با حوزویان عمیق‌تر و وسیع‌تر گردید. آیت ا... هاشمی رفسنجانی، نقش آیت ا... بروجردی را در بازسازی علمی، فقهی و اجتماعی حوزه علمیه قم اساسی و کامل می‌داند (هاشمی رفسنجانی ـ دوران مبارزه ـ ص ۱۰۷) رژیم شاه نیز از قدرت و نفوذ معنوی و دینی و اجتماعی آیت ا... بروجردی، واهمه داشت و در برنامه ریزی‌های راهبردی‌اش، روی این عامل مهم حساب جدی باز می‌کرد و بسیاری از طرح‌های خود مانند قضیه اصلاحات ارضی را در زمان حیات وی مسکوت گذاشت.

با درگذشت این دو رجل برجسته دینی در سال ۱۳۴۰، متغیرهای سیاسی جدیدی در شرایط اجتماعی ایران پدید آمد که به موازات تقابل جناح "دربار و دکتر امینی" و "نیروهای ملی و ملی، مذهبی" با جریان استبدادی حاکم، با ورود مراجع دینی حوزه و در رأس آن‌ها امام خمینی به صحنه نوین مبارزات سیاسی، تحول کیفی در بستر جنبش ضداستبدادی و ضداستعماری مردم ایران به وجود آمد.

افکار خوب را وارث روح پاک مردم خیراندیش و عطرهای خوب را وارث گل‌های خوشبو است

● آناتول فرانس

دل دریایی مادر جون...!

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

ـ چرا لجبازی می کنی مرد؟ تو نه پسره رو دیدی، نه روی خانواده‌ش شناخت داری، اونوقت اینطوری پاهاتو کردی توی یه کفش که الا و بلا این پسره به درد دخترمون نمی‌خوره و خانواده‌ش در شان ما نیستن و از این حرفا!

پدر، روزنامه‌ای را که مشغول خواندنش بود، تا کرد و با عصبانیت به گوشه‌ای انداخت و خطاب به مادر گفت: "من لجبازی می کنم یا شما؟ باباجان، من دلم نمی‌خواد دختر ته‌تغاری و باشعور و تحصیلکرده‌مو به غریبه شوهر بدم. دوست دارم کسی باشه که جد اندر جدش رو بشناسم. کجای حرفام ایراد داره و قابل قبول نیست؟ اونی که پاهاشو کرده توی یه کفش، شمایی خانم! دو ماهه هر روز میری روی مخ من که مادر پسره زنگ زده و اجازه خواستگاری می‌خواد! به جای اینکه اینطوری جنگ اعصاب و ناراحتی ایجاد کنی، کاری رو که گفتم انجام بده. اون خانم اگه دوباره زنگ زد، بگو دخترم فعلاً قصد ازدواج نداره، چه در حالی که دیس برنج را روی میز غذاخوری می گذاشت، گفت: "خدا پدر و مادرت رو بیامرزه. مگه نمیگی دخترت باشعور و تحصیلکرده دست؟ خب، اگه به شعور دخترت اعتماد داری، پس به تصمیمش احترام بذار. دخترت، "رسول" رو پسندیده. توی این مدتی که برای دکترا درس می‌خوند، با رسول همکلاسی بوده. بهش علاقه‌مند شده. روش شناخت کافی پیدا کرده و میگه اگه باهاش ازدواج کنه، خوشبخت میشه. شما هم برای این که خیالمون راحت بشه، برو تحقیق کن. چه می‌دونم؟ برو پرونده جد و آبادش رو بکش بیرون و ببین چی کاره بودن؟ اگه هم دیدی به درد دخترت نمی‌خورن، با دلیل منطقی مخالفت کن، نه با دلیل الکی و خنده‌دار!"

پدر سری تکان داد و سر میز نشست. پیدا بود کلافه شده. به مادر اشاره کردم دیگر چیزی نگوید. چون اگر حرفی می‌زد، پدر دوباره از کوره در می‌رفت. مادر بی‌اعتنا به ابرو بالا انداختن‌های من ادامه داد: "تو با تجربه و دنیا دیده‌ای. این موهاتو توی آسیاب سفید نکردی که. دست از لجاجت بردار. بذار این دو تا جوون بهم برسن. این دلیل مخالفتت رو هر کس حتی خواهرها و برادرهای خودتم بشنون، بهت می‌خندن. باعث خنده دیگران نشو مرد!" همین که این جمله از دهان مادر بیرون آمد، فیوز پدر پرید. با عصبانیت فریاد زد: "بذار هر کی می‌خواد بخنده! بیشتر از این با اعصاب من ور نرید. باباجان، دختر مه اختیار شو دارم. اصلاً دلم نمی‌خواد، عشقم نمی کشه دخترمو به کسی که اصالتاً مال اون شهر لعنتیه بدم، مگه زوره؟" در این دو ماه کار مان این بود. پدر از خر شیطان پایین نمی آمد و حتی اجازه نمی‌داد رسول و خانواده‌اش به خواستگاری بیایند. آخر هر بحثی داد و قال راه می‌انداخت تا من و مادر دیگر جرات حرف زدن نداشته باشیم. مادر سرش را به نشانه تاسف تکان داد و دیگر چیزی نگفت. از خودخواهی و لجاجت پدر لجم گرفته بود. حال و حوصله نداشتم. سرم را پایین انداختم و به زور چند لقمه خوردم سپس از سر میز بلند شدم. داشتم به اتاقم می‌رفتم که صدای پدر را از پشت سرم شنیدم که می‌گفت: "این پنبه رو از توی گوشت در بیار دختر! حتی اگه قرار باشه تا آخر عمر مجرد بمونی، من اجازه نمیدم با اون پسره ازدواج کنی!" چیزی نگفتم و به اتاقم رفتم. راستش، دیگر داشتم ناامید می‌شدم. آنقدر چرا پدر انقدر یکدنده بود؟ اگر دلیلش برای مخالفت با ازدواج من و رسول منطقی بود، آنقدر دلم نمی‌سوخت. آن موقع می‌گفتم پدر است دیگر، خیر و صلاحم را می‌خواهد نه اینکه اینگونه...

***

پدر می گفت: "پونزده ساله بودم که مادرم به خاطر مریضی از دنیا رفت. من و دوتا خواهر و برادر کوچکترم شب و روز غصه می‌خوردیم و گریه و زاری می کردیم. تا چهلم مادرم دور و برمون شلوغ بود. عمه‌ها و خاله‌ها سعی می کردن جای خالی مادر رو برامون پر کنن اما کم کم هر کدومشون رفتن سرِ خونه و زندگی خودشون. نمی‌تونستن واسه همیشه پیش ما بمونن. بی‌مادری خیلی سخت بود. اطرافیان بالاخره تونستن بابا رو راضی کنن که دوباره ازدواج کنه تا لااقل کسی باشه که کارامونو انجام بده و به قول معروف، تر و خشکمون کنه. ما بچه‌ها دلمون نمی‌خواست زن دیگه‌ای رو جای مادر توی خونه ببینیم اما جرات مخالفت کردن نداشتیم. کی می‌تونست روی حرف پدر حرف بزنه و بهش بگه این کارو بکن و اون کارو نکن؟ یک سال از فوت مادرمون گذشته بود که بابا با یه دختر جوون ازدواج کرد. زن بابا فقط پنج سال از من بزرگتر بود. اون دختر رو یکی از دوستای بابا بهش معرفی کرده بود و چون بابام وضع مالی خیلی خوبی داشت، پدر بی‌فکر و پول‌دوست اون دختر، به



هوای اینکه وضع مالی خودشم از قِبل دامادش خوب بشه، دخترش رو به زور مجبور به ازدواج با بابا کرده بود. همسر بابام، زن مهربون و خوبی بود. خیلی زود تونست ما بچه‌ها رو با محبت به سمت خودش جلب کنه. معلوم بود از ازدواج با پدرم راضی نیست، با این وجود تمام تلاشش رو می کرد که این نارضایتی رو سر ما خالی نکنه. نامادریمون با تمام وجودش به ما محبت می کرد و خب، ما هم واقعاً دوستش داشتیم. من تازه سربازیم رو تموم کرده بودم که پدرم فوت کرد. بعد از فوت بابام، نامادریمون نرفت و کنار ما موند. می گفت ما رو مثل بچه‌های واقعی خودش دوست داره و تنهامون نمیذاره. اینطوری خیال منم راحت بود. با ارثی که از بابا برام مونده بود، کار و کاسبی راه انداختم و مشغول شدم. می‌دونستم نامادری که مادرجون صداش می‌زدیم، خواستگارایی داره و همه رو رد می کنه. راستش، به خاطر این موضوع خوشحال بودم. یه روز توی مغازه نشسته بودم که سر و کله یه آقایی تقریباً سی و دو سه ساله پیدا شد. بعد از کلی مقدمه چینی گفت سال‌ها قبل خاطرخواه مادرجون بوده اما پدرش اونو به خاطر پول مجبور کرده با پدر من ازدواج کنه. گفت حالا که شنیده شوهرش مرده، اون آتش عشق قدیمی دوباره شعله‌ور شده. چند بار برای خود مادرجون پیغام فرستاده بود اما مادرجون راضی نشده بود. گفته بود نگران بچه‌های شوهرشه. مادرجون گفته بوده در قبال بچه‌های شوهر مرحومش مسئوله و باید اونا رو به سرانجام برسونه. اون مرد اومده بود پیش من تا به قول خودش مردونه باهم حرف بزنیم. ازم خواست مادرجون رو راضی به این ازدواج کنم. اومده بود این اطمینان رو بهم بده که بعد از ازدواج با مادرجون، تا وقتی زنده باشه، در حق خواهرها و برادرها و خودم پدری می کنه. اون روز حرفای اون مرد رو که شنیدم، مغزم داغ کرد. باهاش گلاویز شدم و کتکش زدم بعد هم تهدیدش کردم که اگه یک بار دیگه بیاد سراغ من یا برای مادرجون پیغام و پسغام بفرسته، با من طرفه. اون مرد رفت. منم رفتم خونه و جریان رو برای مادرجون تعریف کردم و گفتم محاله بذارم با کسی ازدواج کنه چون ناموس پدر مرحومم به حساب میاد!"...

دلیل مخالفت پدر با رسول بر سر همین موضوع بود. پدر و مادر رسول با خواستگار مادرجون همشهری بودند و به همین خاطر، پدر چشم دیدنشان را نداشت! نامادری پدر که ما نوه‌ها نیز او را "مادرجون" صدا می‌زدیم، بی‌نهایت مهربان و دلسوز و خوش قلب بود. او حق نامادری که هیچ، حق مادری را برای فرزندان شوهرش تمام کرده بود. از مهر و محبت برای هیچ کدامشان کم نگذاشته بود. عمه‌هایم را با سرافرازی به خانه بخت فرستاده و برای پدر و عمویم بهترین دختران را انتخاب کرده بود. مادرجون همچون یک مادر واقعی از فرزندان شوهرش حمایت کرده بود و به همین خاطر، پدر و عمو و عمه‌هایم او را با تمام وجودشان دوست داشتند و برایش احترام قائل بودند. جای مادرجون روی چشم همه بود، بس که خوب و نجیب

اون روز حرفای اون مرد رو که شنیدم، مغزم داغ کرد. باهاش گلاویز شدم و حسابی کتکش زدم بعد هم تهدیدش کردم که اگه یک بار دیگه بیاد سراغ من یا برای مادرجون پیغام و پسغام بفرسته، با من طرفه

و نازنین بود این زن! من همیشه دلم برای مادرجون می‌سوخت. به مادرم می‌گفتم: "پدر در حق این زن بیچاره ظلم کرده. باید همون موقع راضیش می کرد با اون مرد ازدواج کنه. مادرجون سنی نداشته که. بیست و هفت سالش بوده که بیوه شده. بچه‌ها بزرگ شدن و هر کدوم رفتن سر خونه و زندگیشون. می‌دونی مادرجون چند ساله داره تنها زندگی می کنه؟" مادر حرف‌های مرا تایید می کرد. می گفت: "وقتی با پدرت ازدواج کردم، مادرجون به خاطر زیبایی و شخصیت و خانمیش تک و توک خواستگار داشت هنوز اما مگه کسی جرات می کرد در این مورد با پدرت حرف بزنه؟ یه بار که من بهش گفتم بذار این بنده خدا ازدواج کنه، اونقدر عصبانی شد که نزدیک بود کتکم بزنه. می گفت چشم! زن بابامو شوهر میدم بعدشم سرمو از بی‌غیرتی میذارم روی زمین می‌میرم!" پدر سر ازدواج من و رسول هم مثل ازدواج مادرجون افتاده بود روی دنده لج. می گفت: "بالا برید، پایین بیایید من به اون پسره دختر نمیدم!" در این میان، من مانده بودم سرگردان و پریشان! نه می‌توانستم مخالفت پدر را بپذیرم نه از رسول دل بکنم.

***

من و رسول در دانشگاه با هم آشنا شدیم. هر دو برای دکترا درس می‌خواندیم. رسول، جوان مومن و برازنده‌ای بود که با چند بار صحبت کردن و آشنا شدن با نظرات و عقایدش، به این نتیجه رسیدم که می‌تواند همسر خوبی برایم باشد. قبلاً بارها از پدر شنیده بودم از مردم شهری که پدر و مادر رسول اهل آنجا بودند، خوشش نمی‌آید اما اصلاً فکرش را نمی‌کردم وقتی بشنود دخترش به یک جوان اهل آن شهر علاقه‌مند است، اینگونه موضع بگیرد و سرسختانه مخالفت کند. رسول و خانواده‌اش منتظر جواب ما بودند تا روزی را برای خواستگاری تعیین کنیم. خب، مگر می‌توانستم دلیل مخالفت مسخره پدرم را برای رسول باز گو کنم؟ هر بار مجبور بودم بهانه‌ای بیاورم و بگویم فعلاً صبر کنند. برای جلب رضایت پدر از عمه‌ها و عمویم کمک خواستم. هر کدامشان سعی کردند پدر را راضی کنند اما پدر به هیچ صراطی مستقیم نبود. قاطعانه می‌گفت "نه!". مرغش یک پا داشت. درست در شرایطی که کاملاً ناامید شده بودم و تصمیم داشتم برای جلوگیری از ایجاد تنش بیشتر قید این عشق و ازدواج را بزنم، پدرم موافقت کرد. مادرجون به قول خودش با سختی و مکافات پدر را سر عقل آورده بود. او به پدر گفته بود: "اگه برای زحماتی که واسه خودت و خواهرها و برادرت کشیدم ارزش قائلی، بذار اون جوون با خانواده‌اش بیاد. ببینشون، باهاشون حرف بزن. شاید خوشبختی دخترت در گرو این ازدواج باشه." پدر که همیشه می گفت مادرجون برای آنها مادری کرده و به گردنشان حق دارد، روی او را زمین نینداخت و اجازه خواستگاری داد. نمی‌دانید پدر در جلسه خواستگاری چطور قیافه گرفته بود. از آن پس چپ می‌رفت، راست می‌آمد، سرم منت می‌گذاشت که: "اگه به خاطر خواهش مادرجون نبود، نمیذاشتم پاشون رو بذارن اینجا.

با شنیدن این حرف‌ها ناراحت می‌شدم اما به روی خودم نمی‌آوردم. تا اینکه بالاخره پدر، عمو را برای تحقیق فرستاد و بعد از اینکه از زبان عمو شنید رسول و خانواده‌اش حتی یک نقطه مبهم در پرونده زندگیشان ندارند، به ازدواج من و رسول رضایت داد. من و رسول در یک مراسم ساده و خانوادگی نامزد شدیم و قرار شد دو هفته بعد جشن عقد و عروسیمان را بگیریم و زندگی مشترکمان را آغاز کنیم. جشنی که من و رسول برایش لحظه‌شماری می‌کردیم و خبر نداشتیم از اینکه قرار است چه توفانی در آن جشن به پا شود!

***

ـ فکر کنم دیر رسیدم. خیلی دلم می‌خواست به مراسم عقد این دو تا جوون خوشبخت برسم اما همین که خواستم راه بیفتم، ماشینم خراب شد. مجبور شدم با ماشین بیرون بیام و متاسفانه نزدیک تالار توی ترافیک گیر کردم!

سرها به سمت در اتاق عقد تالار، جایی که پیرمردی شیک‌پوش و متشخص با دسته گل بزرگی در دست ایستاده بود، برگشت. مادر و پدر رسول به استقبال میهمانشان رفتند. همین که رسول سرش را نزدیکتر آورد تا میهمان تازه واردشان را به من معرفی کند، متوجه نگاه‌های خیره دو نفر به پیرمرد شدم؛ پدرم و مادرجون! صبح دلشوره داشتم. مادرم می‌گفت: "این دلشوره طبیعیه. قراره بری خونه بخت!" به چشمان غضبناک پدر که نگاه کردم، علت دلشوره‌ام را فهمیدم. پدر غوغایی به پا کرد. می گفت شما می‌دانستید این پیرمرد از بستگان رسول است. هر چه از دهانش درآمد، نثار عمویم کرد که چرا این موضوع را از او مخفی نگاه داشته؟ خلاصه، سرتان را درد نیاورم، پدر اولین لحظات پس از عقد من و رسول را به کاممان زهر کرد. داد و قال راه انداخت. سفره عقد را بهم ریخت. با عمویم گلاویز شد و آخر سر خطاب به رسول گفت: "اگه این پیرمرد عوضی چند دقیقه زودتر اومده بود، محال بود بذارم دخترم بله بگه اما الانم دیر نشده!" و سپس در حالی که دستم را گرفته و از روی صندلی بلندم می‌کرد، با عصبانیت گفت: "دخترم همین فردا درخواست طلاق میده. باید این کار رو بکنه چون در غیر اینصورت، دیگه دختر من نیست!" پدر این را گفت و داشت کشان کشان مرا به سمت در خروجی اتاق عقد می‌برد که مادرجون با چهره‌ای برافروخته و در حالی که دستانش به وضوح می‌لرزید، سد راه پدر شد و گفت: "از این رفتارت خجالت بکش مرد! اون ماجرای سال‌های قبل چه ربطی به زندگی و

بقیه در صفحه ۸۱

تلاش توام با ناامیدی از همان ابتدا محکوم به شکست است
• آنتوان چخوف

نویسنده: گلی مصطفوی

داستان پدر و پسر

کودک فرتوت!

سیروان کفش‌های پدرش را جلو پای او محکم زمین زد و گفت: باید همینا رو بپوشی! تو کفش دیگه‌ای نداری... پدر سیروان عقب گرد کرد و به اتاقش رفت و لبه‌ی تخت نشست. تلفن زنگ زد. خواهر سیروان بود. پرسید: هنوز راه نیفتادین؟ سیراوان گفت: عین بچه‌ها لج می کنه. میگه پوتینامو می‌خوام... هر چی میگم پدرِ من، شما همین یه جفت کفش رو داری، بازم لج می کنه و میگه پوتینام کو؟ خواهرش گفت: وقت دکتر میگذره‌ها! یه جوری گولش بزن بیارش. بهش بگو بیا بریم برات پوتین بخرم. سیروان آهی کشید و گفت: درسته که آلزایمر داره ولی ازون زرنگاشه. خواهرش گفت: ما اینجا منتظریم ولی اگه دیر بشه، میفته به دو ماه دیگه. این دکتره مال پزشکی قانونیه و اگه حکم بده که بابا عقلش سر جاش نیس، وکالت اموالشو به من و تو میدن... واسه ما یه روزم یه روزه. هر طور شده بیارش... حتی اگه شده به زور و پابرهنه. سیروان پرسید: تو نمیدونی پوتیناش کجاس؟ خواهرش گفت: چه می‌دونم... صد جفت کفش داره. شاید تو گنجه بزرگه باشه ولی کفشاشو نشونش ندی‌ها! دیگه تا شب هی باید بشینی تا آقا یکی یکی کفشا رو صد بار پاش کنه و دربیاره.... راستی! یه وقت اینجا سوتی ندی که گذاشته بودیمش سرای سالمندان!

سیروان گوشی را گذاشت و کفش‌ها را برداشت و به اتاق پدرش رفت. جلو او نشست و خواست کفش‌ها را پایش کند. پدرش پاهایش را روی تخت جمع کرد و گفت: من اینا رو نمی‌خوام. بومیدن. برو پوتینای خودمو بیار. سیروان گفت: اگه اینا رو بپوشی، میریم برات پوتین خوشگل می‌خرم. پدرش گفت: پوتینای خودمو می‌خوام. سیروان گفت: وقت نداریم... چرا حالیت نیست؟ دکتره میره و دو ماه باید انتظار بکشیم. اگه کفشاتو نپوشی، پا برهنه می‌برمت. پدرش از تخت پایین آمد و بیرون رفت. سیروان دنبالش دوید و بازویش را محکم گرفت و گفت: کجا داری میری؟ مگه نگفتم وقت‌مون کمه؟ پدرش سعی کرد دستش را بیرون بکشد. نتوانست. تعادلش به هم خورد و افتاد. سیروان زیر بازوهای او را گرفت و با خشونت بلندش کرد و گفت: کفشاتو می‌پوشی یا به زور پات کنم؟ و او را عقب کشید و ادامه: همین‌جا واستا تا برم کفشاتو بیارم. وقتی که با کفش‌ها برگشت، پدرش را ندید. صدایش کرد و دنبالش گشت. او را در اتاقی پیدا کرد که مثل انباری شده بود. پر از خرت و پرت‌هایی که نامنظم چیده شده بودند. پدرش پشت یکی از کارتن‌ها پنهان شده بود. سیروان با دندان غروچه جلو رفت و روبه‌رویش نشست و گفت: پاتو بده! پدرش خودش را عقب کشید. سیروان پایش را گرفت و خواست کفش را پایش کند. پدرش فشار آورد تا خود را آزاد کند. یکی از کارتن‌ها چپه شد و وسایلش بیرون ریخت. پر از اسباب‌بازی و عروسک و آلبوم عکس بود. سیروان نگاهش را از وسایل کارتن به سوی پدرش گرفت. پیشانیش زخم شده بود. سیروان دستمالی از جیب درآورد و خون پیشانی او را پاک کرد و گفت:

آخه چرا با من اینجور می کنی؟ اگه کفشاتو پوشیده بودی، زخمی نمی‌شدی. پدرش بلند شد و به سوی کمد کهنه‌ای رفت و درش را باز کرد. از هال صدای زنگ تلفن می‌آمد. سیروان دندان‌هایش را به هم فشرد و به هال رفت. خواهرش بود: پس چی شد؟ چرا نمیاریش؟ سیروان گفت: داشتم میاوردمش... پیشونیش زخمی شد. حرف گوش نمی کنه. دیگه خسته شدم. کاش تو هم بودی و دوتایی دست و پاشو می‌گرفتیم و میند اختیمش تو ماشین. خواهرش گفت: یه کار بهت سپردم، نتونستی از پسش بربیای! دیگه آوردنش سودی نداره. نوبت‌مون پرید و رفت تا دو ماه دیگه.

سیروان به انباری برگشت. پدرش با زیر و رو کردن وسایل کمد سرگرم بود. سیروان کمی نگاهش کرد و او را به حال خودش گذاشت و سراغ کارتن اسباب‌بازی‌ها رفت. آنجا می‌توانست برای بچه‌های خودش و خواهرش چیزهای خوبی پیدا کند. عروسکی دید که هنوز از جعبه‌اش بیرون نیامده بود. یک ماشین زیبا هم پیدا کرد که یادش بود شب تولدش کادو گرفته بود و هنوز تمیز و سالم بود. آلبومی دید که مال روزگاری بود که به کودکستان می‌رفت. مادر خدابیامرز و پدرش به عکاسی علاقه داشتند و از همه‌ی لحظه‌ها عکس می‌گرفتند. سیروان آلبوم را ورق زد. چهارسالگی خودش را دید. گریه می کرد. در عکس، مادرش داشت او را دلداری می‌داد. در عکس بعد پدرش داشت به او غذا می‌داد. سیروان کوچولو زیر بشقاب زده بود و غذا روی صورت و لباس پدرش ریخته بود. پدر لبخند می‌زد. آن آلبوم پر از عکساهایی بود که یاد سیروان می‌آوردند وقتی که چهارساله بود، پدر و مادرش از بام تا شام نازش را می‌خریدند و با او مهربان و صبور بودند. اسباب‌بازی‌هایی دید و یادش آمد که از پدرش می‌خواست آنها را برایش بخرد. اسباب‌بازی‌هایی که با خیلی از آنها یکی دو بار بازی کرده بود و دلش را زده بودند. یادش آمد پدر و مادرش چقدر برایش وقت می‌گذاشتند و در برابر بهانه‌گیری‌های کودکانه‌ی او فقط لبخند می‌زدند.

سیروان پدرش را به سوی گنجه‌ی بزرگ برد و همه‌ی کفش‌های او را نشانش داد. پدرش با خوشحالی نشست و مشغول پوشیدن و درآوردن کفش‌ها شد. سیروان هم وارد بازی او شد و بیش از یک ساعت با هم خوش بودند. سیروان، پدرش را کودکی فرتوت می‌دید که بهانه‌هایی کودکانه دارد. سیروان پس از کفش‌بازی، پدرش را به اتاقش برد و روی تخت نشاند. پدرش با نگاهی گنگ به او خیره شد و پرسید: "آقا شما توی خونه‌ی من چکار می کنین؟" سیروان یاد روزهایی افتاد که کودک بود و بازی‌های خیالی می کرد و پدرش وارد بازی او می‌شد و چه خوش می‌گذشت! پدرش دوباره پرسید: "آقا شما توی خونه‌ی من چکار می کنین؟" به پدرش گفت: "من آشپز جدید شما هستم. اومدم براتون ناهار بپزم". پدرش گفت: "پس برید به وظایف‌تون برسین چون من خیلی گشنمه". سیروان حس کرد حالا که وارد بازی پدر آلزایمری‌اش شده است، حال او بهتر و قابل تحمل‌تر شده. حتی گاهی به خودش می‌آمد و اطراف و افراد را می‌شناخت.

وقتی که ناهارشان را خوردند، خواهرش زنگ زد و پرسید: "چیکارش کردی؟ بردیش سالمندان؟" سیروان گفت: "نه! همین جا نگرش میدارم. براش پرستار می گیرم. خودم هر روز میام و چند بار بهش سر میزنم تا با هم بازی کنیم. من فهمیدم وقتی که وارد بازی یه آلزایمری بشیم، آرامش پیدا می کنه". خواهرش گفت: "هیچ معلومه چت شده؟ خودتی؟ ضربه مغزی شدی؟ کاری ندای؟ بای!" و گوشی را گذاشت. سیروان به پدرش نگاه کرد و به خودش گفت: "از امروز من و این کودکِ فرتوت کلی کار داریم!"



زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

بهاران را

باز کن پنجره‌ها را که نسیم
روز میلاد اقاقی‌ها را
جشن می‌گیرد
و بهار روی هر شاخه، کنار هر برگ
شمع روشن کرده‌ست
همه چلچله‌ها بر گشتند
و طراوت را فریاد زدند
کوچه یکپارچه آواز شده‌ست
و درخت گیلاس
هدیهٔ جشن اقاقی‌ها را
گل به دامن کرده است
باز کن پنجره‌ها را ای دوست
هیچ یادت هست
که زمین را عطشی وحشی سوخت؟
برگ‌ها پژمردند
تشنگی با جگر خاک چه کرد؟
هیچ یادت هست
توی تاریکی شب‌های بلند
سیلی سرما با تاک چه کرد؟
با سر و سینهٔ گل‌های سپید
نیمه شب باد غضبناک چه کرد؟
هیچ یادت هست؟
حالیا معجزهٔ باران را باور کن
و سخاوت را در چشم چمنزار ببین
و محبت را در روح نسیم
که در این کوچهٔ تنگ
با همین دست تهی
روز میلاد اقاقی‌ها را
جشن می‌گیرد
خاک جان یافته است
تو چرا سنگ شدی؟
تو چرا این همه دلتنگ شدی؟
باز کن پنجره‌ها را
و بهاران را
باور کن

فریدون مشیری

نمونه شعر کهن

بهار آمد

بهار آمد و رفت ماه سپند
نگارا، در افکن بر آذر سپند
به یکباره سرسبز شد باغ و راغ
ز مرز حلب تا درِ تاشکند
بنفشه ز گیسو بیفشاند مشک
شکوفه به زهدان بپرورد قند
به یک هفته آمد سپاه بهار
ز کوه پلنگان به کوه سهند
جهان گر جوان شد به فصل بهار
چرا سر سپید است کوه بلند؟

ملک الشعرای بهار

---

۱) جوانه

آفاق شکفته، دشت لبخند زده است
گلبوته جوانه، وقت اسفند زده است
دستان توانمند خداوند کریم
صد غنچه و گل به شاخه پیوند زده است

۲) در دست بهار

در دست بهار بوی گل محسوس است
بر شاخهٔ گل نقش خدا ملموس است
بر صحنهٔ باغ و جنگل و فرش چمن
اجرای نمایش گل و طاووس است

حسن یزدان پناهی ـ فسا

تقدیم به حضرت زهرا "س)

لالهٔ داغدار

هر چند خانه از همهٔ خانه‌ها سر است
این آشیانه مسلخ سرخ کبوتر است
از انتشار عطر تو در پر کشیدنت
آغوش خانه تا به قیامت معطر است
هر قدر خواستم که صبوری کنم، نشد
مادر! عجب ماتم تو گریه آور است
از لحظه‌ای که ابر شدی بین کوچه‌ها
باران گرفته، صورت دیوارها تر است
بعد از تو هر چه لاله در این دشت، داغدار
بعد از تو هر چه یاس در این باغ، پرپر است

فاطمه نانی زاد

۱) بهار من

نگار من چه خواهد کرد با من؟
قرار من چه خواهد کرد با من؟
چو برگی زرد در دست خزانم
بهار من چه خواهد کرد با من؟

۲) بهارم باش

بهارم باش تا روز قیامت
نگارم باش تا روز قیامت
چرا از این دل مشتاق دوری؟
کنارم باش تا روز قیامت

۳) سرم سبز است

سبکبارم به کف چیزی ندارم
ز تیر عشق پرهیزی ندارم
سرم سبز است و تن سبز است و جان سبز
بهارم من که پاییزی ندارم

محمدرضا مهدیزاده

از مجموعه شعر جدیدالانتشار "چند کلمه قرمز روی آینه" سروده ویدا جوادزاده ـ ناشر: فصل پنجم

به نام فروردین

درخت که مثل همیشه است
چه اتفاقی برای پرنده‌ها افتاد؟
چه اتفاقی برای آینه افتاد؟
که امروز، امروز نیست
عادت می‌کنی
به نام فروردین
به نام کوچکت، به نام کوچه‌ها
عادت می‌کنی
به کفش تازه، به خیابان‌های تازه‌تر
به تمام شهر عادت می‌کنی
اما
فقط
عادت می‌کنی

زمانه را چو نکو بنگری همه پند است

● رودکی

یک قدم به سوی بخشش



ترجمه: مریم نیک‌پور
Maryanikpouer@gmail.com
منبع: Guideposts Magazine

طوفانی پس از طوفان!

همیشه فکر می‌کردم در دنیا حادثه‌ای وحشتناک‌تر و تلخ‌تر از آنچه که در چند سال پیش دیده بودم، اتفاق نخواهد افتاد. "تورنادو"ی آن سال همه چیز را درهم کوفته و به هم ریخته بود. ساختمان‌های زیادی ویران و مردم زیادی بی‌خانمان شده بودند و تمام مردم شهر ما دست به دست هم داده بودند تا بتوانند پس از مدت‌ها تلاش و پشتکار، بر این مشکل پیروز شوند. در تمام آن روزهای پر از دلهره و سخت، همسرم "اِد" کنار و من و دو پسرم بود. همراهی و همدلی او باعث شده بود در عمق بحران، زندگی ما همچنان آرام ادامه داشته باشد. آن روزها فکر می‌کردم هیچ چیز سخت‌تر از دیدن شهرمان در آن وضعیت نبود که واقعاً به یک میدان جنگ تبدیل شده بود. اما انگار دنیا برای من مشکلات جدی‌تری را خواب دیده و قرار بود طاقت و صبر من در شرایطی آزموده شود که بسی دشوارتر و جانگدازتر بود.

دو سال و یک ماه بعد از تورنادو، روز بیست و چهارم ژوئن آن حادثه‌ی شوم اتفاق افتاد. مشغول لباس پوشیدن بودم تا مثل هر صبح به محل کارم بروم. هنوز چند دقیقه‌ای به هشت مانده بود. از اورژانس با من تماس گرفتند. جزئیات دقیق حادثه معلوم نبود. اما پس از سال‌ها کار در مرکز و داشتن تجربه‌ای پُر و پیمان، با تمام وجودم درک کردم که این تماس، یک تماس معمولی و عادی نیست و از پسِ جزئیات ناگفته‌ی آن بوی خوشی نمی‌آید.

آن صبح وحشتناک را هنوز به یاد دارم. یک نفر در محوطه‌ی ایستگاه اتوبوسِ مدرسه آسیب دیده بود. به او شلیک کرده بودند. ساختمان مدرسه را خوب بلد بودم. مدرسه فقط سه پلاک از خانه ما فاصله داشت. شوهرم در آن مدرسه مربی فوتبال، معلم تاریخ و اقتصاد بود و چون در کارش بسیار مسئول و باتجربه بود، بیشتر وقتش را در مدرسه می‌گذراند و آنجا را خانه‌ی دوم خود می‌دانست... و من خانه‌ی دوم شوهرم را خوب می‌شناختم و با راهروها و کلاس‌ها و جاهای دیگر مدرسه آشنایی داشتم.

من و بقیه همکارانم که در آمبولانس بودند، با هم به محل حادثه رسیدیم. ترمز زدیم و به در هجوم آوردیم. هنوز داخل نشده بودم که یک نفر با فریاد گفت: برگشتم و رئیس پلیسی را که از دوستان خانوادگی ما بود، پشت سرم دیدم.

چرا مرا از رفتن باز می‌داشت؟ چرا می‌خواست من به محل حادثه نروم؟

رئیس پلیس مرا نگه داشت و دوباره گفت: "ژان... لطفاً نرو!" این بار صدایش خیلی آهسته‌تر از قبل بود.

همان طور که با تعجب به چشم‌هایش خیره مانده بودم، سکوت بین ما برقرار شد و وقتی راه افتادم که بروم، رئیس پلیس، سکوت را شکست و من‌من کنان ادامه داد: "آدمی که اونجاست... اونی که تیر خورده... اون اِد، همسرته. بهش شلیک شده. چند بار به سرش شلیک شده."

این امکان نداشت. همه اِد را دوست داشتند. تمام مردم شهر کوچک ما عاشقِ اِد بودند. اِد همان کسی بود که بعد از تورنادو، در آباد کردن دوباره و سرپا شدن شهر نقش مؤثری داشت. او در بحران و سختی همه را دور هم جمع کرده بود. سعی می‌کردم مغزم را جمع کنم و تمرکز بگیرم تا بتوانم با حرف‌های رئیس پلیس ارتباط برقرار کنم و آن را درک کنم اما کمی بعد گیجی‌ام را همراه اعضای آمبولانس، کشان کشان به طرف رختکن سالن ورزشی بردم... از آنجا با برانکار به سوی بیرون ساختمان... با همان گیجی و رنگ پریدگی با برانکار راه افتادم و حیاط مدرسه را پیمودم و مجدداً به آمبولانس برگشتم. و می‌دانم، فقط خدا با من بود و در آن لحظه به من قدرت داد که به خودم بیایم و بتوانم با همسرم، عشق تمام زندگی‌ام خداحافظی کنم.

مار در آستین

اِد در بیمارستان تمام کرد. من، همراه ماشین رئیس پلیس در راه بیمارستان بودم. اِد را زودتر به آنجا انتقال داده بودند. شنیدم با تلفن همراه او تماس گرفتند و صدای رئیس پلیس آهسته شد. کمی بعد تماس تلفنی تمام شد و رئیس پلیس رو به من گفت: "اونا طرف رو گرفتن. الان تو اداره پلیسه. باید بهت بگم که کی به اِد شلیک کرده چون دیر یا زود خودت می‌فهمی."

در یک شهر کوچک که فقط ۱۹۰۰ نفر جمعیت داشت، شنیدن این خبر هم خوب بود و هم بد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "کار کی بود؟" رئیس پلیس جواب داد: "مارک بِکر."

باورم نمی‌شد. همه‌ی مردم این شهر یکدیگر را می‌شناختند ضمن این که خانواده ما و بکرها تاریخچه‌ای داشتند. "دیو" و "جوآن"، پدر و مادر مارک آدم‌های خوبی بودند. دیو، کاپیتان تیم فوتبال مدرسه‌ای بود که اِد برای اولین بار مربی‌گری را تجربه می‌کرد. داستان به سال‌ها پیش برمی‌گشت و آن زمان، همه برای احترام، اِد را چه در زمین فوتبال چه در بیرون زمین و در کلاس درس یا خیابان، مربی صدا می‌کردند. عکس اِد را بزرگ کرده بودند و سر در سالن ورزشی زده بودند.

پدر و مادر مارک از ازدواج خوبی داشتند و آن طور که می‌گفتند، از زندگی خود راضی بودند. مادر مارک، جوآن نیز مربی ورزش بود. آنها سه فرزند پسر داشتند و زمان زیادی نگذشت که سه پسر این خانواده بزرگ شدند و به سنی رسیدند که در کلاس‌های فوتبال اِد ثبت‌نام کنند. آن موقع پدرشان از ورزش دست کشیده بود. مارک، پسر وسطی این خانواده بود که نشان داد استعداد خوبی در ورزش به‌خصوص در فوتبال دارد و در آینده می‌تواند بازیکن درخشانی شود.

اما مارک مشکلات اخلاقی و رفتاری جدی داشت و به همین دلیل بارها از بازی و تیم اخراج شد و هر بار با وساطت پدرش و البته با دلسوزی اِد به زمین بازمی‌گشت. پسر ما که مثل پدرش به فوتبال علاقه داشت و پسر عاقل و باتجربه‌ای هم بود و می‌خواست در آینده‌ای نزدیک مربی شود، همیشه به پدرش می‌گفت: "این پسر مثل سم خطرناکه. چرا اجازه میدین برگرده و بازی کنه؟" و همسرم اِد همچنان اصرار داشت: "بیشتر از اینکه فوتبال به بازیکنی مثل مارک نیاز داشته باشه، اون به فوتبال نیاز داره. می‌دونم

مشکل سازه و برامون دردسر زیادی درست می کنه اما براش دعا می کنم و بهش فرصت میدم شاید اخلاقش درست شه و به راه راست برگرده."

اِد همیشه این طور بود. همیشه عادت داشت نکات مثبت را در مردم ببیند. احتمال هایی که ضرورتاً خودشان، در وجود خودشان نیافته بودند و ندیده بودند. و این یکی از خصوصیات اِد بود که مرا عاشق او کرده بود.

میزبانی در گورستان

پسر بزرگم، "آرون" و همسرش به زودی قرار بود خود را برسانند. پسر کوچکم، "تِد" و همسرش برای تعطیلات به مسافرت رفته بودند اما وقتی موضوع را شنیده بودند، اولین پرواز را رزرو کرده بودند تا هرچه زودتر خودشان را برسانند. خدایا این چه کاری بود که مارک کرد! همه می دانستند که همسرم چقدر به مارک فکر می کرد، همیشه نگران او بود و برایش دعا می کرد. مارک از دبیرستان فارغ التحصیل شده بود اما هنوز هم مشکلات روحی و روانی شدیدی داشت.

هر یکشنبه پدر و مادر مارک را در کلیسا می دیدیم. اِد پا به سن گذاشته بود و در کلاس های روز یکشنبه کلیسا هم تدریس می کرد. گاهی اوقات بعد از مراسم و کلاس، پدر و مادر مارک با من و همسرم صحبت

حالا مدام این سوال در سرم می چرخید که چرا مارک این کار را کرده بود؟ چرا به اِد شلیک کرده و او را کشته بود؟ کمی بعد پسرم از راه رسید. چندان با هم حرف نزدیم. فقط همدیگر را در آغوش گرفتیم و با او تا محلی که جسد پدرش در آن قرار داشت رفتم تا برای آخرین بار با پدرش خداحافظی کند. بعد از مراسم خداحافظی، یک بازپرس پلیس و وکیل خانوادگی ما از راه رسیدند و درباره مراسم و اتفاق هایی که ممکن بود در چند روز آینده در انتظار ما باشد، حرف زدند. بازپرس گفت: "چون اِد توشهر آدم معروفیه حتماً از رسانه ها میان اینجا. و حتماً تو مراسم تدفینش هم حاضر میشن. شما باید تو مراسم حرف بزنین. تصمیم با خودتونه که کی این کار رو انجام بده اما باید از قبل به این موضوع فکر کنین و واسش طرح بریزید که چی می خواین بگین."

با خودم فکر کردم اگر مردم، خانواده ی مارک را به خاطر کار پسرشان سرزنش می کردند چه؟ مطمئن بودم اِد دوست ندارد به خاطر او به کسی آزاری برسد. او همیشه به شاگردانش توصیه می کرد که چه در زمین ورزش، چه در کلاس درس و چه بیرون از آنجا اخلاق را رعایت کنند و راه راست و درست را در پیش بگیرند و از تمام اینها مهم تر، از خداوند و فرمان هایش پیروی کنند.

مردم شگفت زده شدم. تمام در و دیوار از عکس همسرم پر بود. دانش آموزان زیر عکس ها نوشته بودند: "بدرود مربی!" کارت، گل و عکس همه جا بود. برخی از آن کارت ها را خواندم. اشک از چشم هایم جاری شد. به طرف زمین چمن راه افتادم و در نیمکتی که مخصوص مربی و بازیکنان بود، نشستم. همین طور که به اطراف نگاه می کردم، برای اولین بار موضوعی را فهمیدم. روی چمن کم ارتفاع زمین ورزشی، نوشته شده بود: "زمین اِد توماس". همسرم این مسئله را به من نگفته بود. حتماً نمی خواست فکر کنم خودخواه شده یا از لطف و محبت مردم سوءاستفاده می کند. ولی من اِد را بهتر از خودش می شناختم.

به خانه برگشتم و مدت زیادی اشک ریختم. تراژدی از دست دادن اِد، یکی از آن تراژدی های عظیم و غیرقابل حل روزگار بود. صبح فردا که از خواب بیدار شدم، حس می کردم رنج از دست دادن شوهرم به دردهای جسمی هم تبدیل شده است. دیگر این درد را در نقطه نقطه ی بدنم داشتم و قلبم از رنج آن تیر می کشید، دست ها و پاهایم مور مور می شد، چشم هایم خوب نمی دید و... یک سؤال هم همین طور در سرم می چرخید و لحظه ای رهایم نمی کرد. من قبل از ازدواج با اِد اعتقادات مذهبی داشتم اما نه آنطور که اِد مرا با خدا آشنا کرد. اِد چشم های مرا طوری با نور



> هر بار شک می کردم، زود می گفتم: آه خدایا... خودت خوب می دانی که حالا در چه وضعیتی هستم. من به تو ایمان دارم و تو را می پرستم. لطفاً اینها را نشنیده بگیر و مرا ببخش!



می کردند و می گفتند که چقدر نگران پسرشان هستند. آنها خیلی تلاش کرده بودند پسرشان را برای مداوا به روانپزشک و متخصص ببرند اما چون حالا مارک بیست و چهار ساله شده بود، قوانین اجازه نمی داد روانپزشکان درباره وضعیت او کنکاش کنند و اطلاعات زیادی به دست بیاورند، مگر اینکه خودِ فرد به این کار راضی باشد.

همین هفته گذشته بود که مارک را در بیمارستان بستری کرده بودند، دلیلش این بود که یک چوب بیسبال دزدیده و با آن شیشه های خانه ی یکی از همسایه ها را شکسته بود. بعد سوار ماشین شده بود و با سرعت خیلی بالا در خیابان ها ویراژ داده و تصادف کرده بود. وقتی مادرش به مرکز پلیس آمد تا گواهینامه ی مارک را بگیرد، تمام ماجرا را برایم تعریف کرد بعد با ناراحتی گفت: "قراره مدتی تو بیمارستان بمونه بعد وقتی پزشک ها تایید کردن و مرخص شد، باید خودش رو معرفی کنه و دوره محکومیتش رو بگذرونه." به او کمی دلداری دادم و گفتم: "واقعاً متاسفم. براش دعا می کنم و امیدوارم خیلی زود حالش خوب شه." و با اِد برای او دعا کردیم.

پسرها هم با من موافق بودند. آنها هم مثل پدرشان دوست نداشتند آبروی کسی را به خطر بیندازند و باعث رنجش و ناراحتی او شوند. ما دوست نداشتیم وقتی خانواده مارک در مراسم حاضر می شوند، با آنها بد برخورد شود. هرچه بود، آنها در گورستان مهمان اِد بودند. اِد هرگز میزبان بدی نبود و کاری می کرد که به مهمانانش خوش بگذرد. از طرفی نمی خواستم طوری شود که بین مردم شهر دودستگی بیفتد و عده ای به خانواده ی بکر بتازند. این تفرقه برای شهر کوچک ما هیچ خوب نبود.

خدایا نشنیده بگیر!

به خانه مان برگشتم. خانه ای که من و اِد بعد از طوفان تورنادو آن را مجدداً بازسازی کرده بودیم. خانه ای که در آن یاد گرفته بودیم پناهگاه و امن و امان چه معنایی دارد. ولی حالا احساس می کردم خالی هستم. آن شب نتوانستم بخوابم. نیاز داشتم چند ساعت با خدا خلوت کنم. سپیده نزدیک بود که از خانه بیرون زدم و به طرف دبیرستان به راه افتادم.

وقتی به دبیرستان رسیدم، از دیدن آن همه محبتِ

حقیقت روشن کرد که تا آن روز هرگز در خودم چنین ایمانی را سراغ نداشتم. حالا مدام از خودم می پرسیدم آیا خداوند می تواند در چنین تراژدی اسفباری دست داشته باشد؟ چرا او چنین رنج هایی را برای ما انسان ها می خواهد؟ این سوال ها را از خودم می پرسیدم اما نمی توانستم ایمانم را از دست بدهم. هر بار که اینها را می پرسیدم، فوری می گفتم: آه خدایا... خودت خوب می دونی که الان تو چه وضعیتی قرار دارم. من به تو ایمان دارم و می پرستمت. لطفاً اینها رو نشنیده بگیر و منو ببخش!

باز هم به دبیرستان رفتم و آن شب کنار زمین چمن نشستم و فکر کردم. وقتی به خانه برگشتم که خورشید تازه دست به کار نورافشانی شده بود. حالا دیگر مطمئن بودم که اِد از من چه می خواهد و دوست دارد چه کاری را انجام بدهم. وقتی به خانه برگشتم، یکراست به اتاق خوابمان رفتم. تلفن همراهم را برداشتم و شماره مادر مارک را گرفتم. به نظرم این درست ترین کاری بود که می توانستم انجام بدهم. وقتی بعد از چند بوق، تلفن روی پیغامگیر رفت، گفتم: "سلام. من ژان هستم.

بقیه در صفحه ۷۸

مسئولیت قبول کن. بگذار هر چه می خواهد پیش بیاید

● آنتونی راینز

مصطفی گلیاری

ایلخانان مغول، غازان خان و اولجایتو

در شـماره‌ی پیش گفتم که آباقا خواسـت به مصر بتازد. اروپاییان و پاپ نیز به او وعده‌ی کمک دادند اما عمل نکردند. سربازان آباقا شکست خوردند. آباقاسـو گند خورد سـردارانش را مجازات کند سپس آماده‌ی جنگ با مصریان شـد ولی پیش از اقدام، کشـته شـد و تگودار جایش را گرفت. بزرگان مغول با او مخالف شـدند زیرا مسـلمان شده بود. گیخاتو علیه تگودار شـورید و شـاه مغولان شد. گیخاتو عیاش بود و خزانه را خالی کـرد. بایدوخـان علیه او بر خاسـت و جایش را گرفت. زیاد نگذشـت که غازان خان او را کشـت و بر تخت نشسـت و مسـلمان شد سپس با مصریان صلح کرد. کمی بعد گروهی از شورشیان مغول به مصر پناهنده شدند. شاه مصر آنها را راه داد. غازان خان از این ماجرا دلگیر شد.

روزگار غازان خان

غازان خان لشـکری منظم و مجهز آراست و به مصر تاخت(۶۹۹ قمـری). در این جنگ که "مجمع المروج" نام داشت، پیروز شد و "شامات" و "دمشق" را فتح کرد. پادشاهان اروپایی که قدرت او را دیدند، بی‌درنگ بـه او تبریک‌ها گفتنـد و او را مقتدرترین سلطان مغول خواندند. غازان خان سیاستمدار خوبی بود و پیوسته با پادشاهان کشورهای دیگر نامه‌نگاری و رفت و آمد سـفیر داشـت. او پـس از پیروزی در مصـر نامه‌ای به "تیمور خاقان" نوشـت که در چین جانشین قوبیلای قاآن شده بود. دو نفر سفیر بلندپایه با هدایایی گرانبها مأمور رسـاندن نامه شدند. تیمور خاقان از فرستادگان غازان خان استقبال کرد و با آنها مهربان بود. این که تیمور دوستی غازان را پذیرفت، عجیب بود زیرا غازان دین مغولان را کنار گذاشـته بود و مسلمان شده بود. در قانون مغولان چنین کاری گناهـی بزرگ بود ولـی تیمور ترجیـح داد تعصب را کنار بگـذارد و با غازان که پادشـاهی مقتدر بود، دوسـتی کند. سـال بعد "جیمز دوم"، پادشاه آراگن اسـپانیا نامه‌ای و هدایایی و سـفیری به دربار غازان فرستاد و به او لقب شاهنشاه مشرق داد.

سلطان محمود غازان خان، پادشاهی بود که تقریباً هیچ مورخـی از او به بدی یاد نکـرده. اهل دادگری، آبادانی، دانش، صنعت و هنر بود. در آغاز پادشـاهی، بزرگان و سـرداران و امیران مغول را به اسلام دعوت کرد. پس از چندی پیروی از خان مغولسـتان را کنار گذاشـت و سلسله‌ی ایلخانان ایران را مستقل کرد. او دانشمندان ایرانی را به دربار خود جذب کرد و پیوسته از رهنمودهای آنها سود می‌برد. "رشیدالدین فضل‌الله همدانی" را که مردی ادیب و دانشمند بود، به وزارت خود برگزید. غازان خان هنگامی که مسلمان شد، تمام فرمان‌های اسلامی را به کار بست و از مروجان اسلام بود. او با آن دسته از سربازانش که هنوز بت‌پرست، یا بودایی و یا مسیحی بودند، بحث می‌کرد تا آنها را قانع کند که به اسـلام بگروند. دربـاره‌ی ادیان اطلاعات زیـادی داشـت ضمناً به چند زبان تسـلط داشـت. درباره‌ی آداب و رسـوم کشـورهای دیگـر مطالعه می‌کرد و در انواع دانش‌ها اطلاعات خوبی داشت. هر وقت از هر کشـوری، سـفیری می‌رسید، خودش از او پذیرایـی می‌کرد و مدت‌ها درباره‌ی فرهنگ و آداب و رسوم آن کشور سؤال می‌کرد. او که در دانش و هنر و صنعـت حرف‌های زیادی برای گفتن داشـت، در فنون جنگاوری نیز سـرآمد بود. غازان خان در بنایی، آهنگری، اسـلحه‌سـازی، خطاطی و نقاشی نیز استاد بود. به علم کیمیا و نجوم و گیاه‌شناسی علاقه‌مند بود. او با ترکیب ۲۴ گیاه دارویی، تریاکی ساخت که به نام خودش ثبت شـد و به آن تریـاک غازانی می‌گفتند. یکـی از ویژگی‌های غازان خان که همه‌ی مورخان آن را ستوده‌اند، این بود که هرگز به کسی به‌خاطر این که فامیل بود یا عزیز کرده، هیچ مقامی نمی‌داد و مقامات را با توجه به لیاقت و دانش افراد به آنها می‌سـپرد. او به سخنان غرض‌ورزان و سخن‌چینان اهمیت نمی‌داد حتی اگر کـسی تهمتـی می‌زد و نمی‌توانسـت ثابت کنـد، او را بی‌درنگ مجازات می‌کـرد. خطاکاران را نمی‌بخشید به‌ویژه اگر از افراد حکومتی بودند. دستور اکید داده بود که کسـی حق ندارد به زیردستش ستم کند. در جوامع التواریخ درباره‌اش چنین نوشـته: "در روزگار او ممکن نبود کـه هیچ آفریده تعدی و ظلمی توانست کرد. او رسوم و قواعد نیکو در پادشاهی بنیاد نهاد".

غـازان بـرای مالیـات، تطبیق تاریـخ قمری با شمسـی، ثبت اسـناد، اهدای زمین‌های متروک به کشاورزان مسـتمند و وضع قوانینی برای جلوگیری از ستم، کوشش‌هایی کرد و قلمروش را پر از آرامش کرد. این سـلطان مقتـدر و دانش‌دوسـت، در ۳۳ سالگی، پس از ۹ سال سلطنت در قزوین درگذشت. پیکرش را به تبریز بردند و در "شنب غازان" به آیین اسـلام دفن کردند. می‌گویند همین غازان خان بود که شـهر تبریز را به‌وجود آورد زیرا از ساسـانیان تا روزگار او، تبریز روستای کوچکی بود که غازان خان آن را به شهر تبدیل کرد.

سلطان محمد خدابنده(الجایتو)

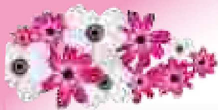
سـلطان محمد الجایتو، ملقب به خدابنده، پسـر ارغون و برادر غازان خان بود. هنگامی که غازان خان به سـلطنت رسـید، برادرش محمد را به ولیعهدی برگزیـد و حکومت خراسـان را نیز بـه او داد. یکی از امیـران غازانی به نام "امیر مـولای" برای محمد جاسوسی می‌کرد و مسائل دربار را به او خبر می‌داد. امیر مولای کمی پیش از مرگ غازان خان، به محمد نامه‌ای نوشـت: "آلافرنگ که پسـر کیخاتون است در این فکر اسـت که پس از مرگ غازان خان تاج بر سر بگذارد. "هرقدان" که سپهسالار اردوی خراسان اسـت، می‌خواهد در این راه به آلافرنگ کمک کند". کمـی پس از این نامه، خبر مرگ غـازان خان را نیز برایش آوردند. محمد سـه نفر از امیرانش را مأمور کـرد که برونـد و هرقـدان و آلافرنگ را بکشـند. مأموران محمد که از امیران نامدار بودند، آلافرنگ و هرقـدان را به خلوت دعـوت کردند. این دو هنوز نمی‌دانستند غازان خان فوت کرده است.

میهمانان که به خلوت آمدند، فرستادگان محمد سخنانی گفتند و وانمود کردند که طرفدار آلافرنگ هسـتند. او نیز خام شـد و از نقشـه‌هایی که کشیده، حرف زد اما هرقدان بدگمان شد و به آلافرنگ گفت: "این دام است، بگریز!" یکی از امیران شمشیر کشید و گـردن آلافرنگ را زد. هرقـدان از دریچه بیرون جسـت و گریخت. فرستادگان محمد دنبالش رفتند و چندی بعد او را با دو برادر و سـه پسـرش دستگیر کردند و همگی را کشتند.

محمد پس از آسودگی از این فتنه، لشکریان آنها را به اطاعت واداشـت و اوضاع را آرام کرد سپس با سپاهی بزرگ به تبریز رفت که "دارالملک" ایلخانان بود. در این سـفر امیران معتبـری همراهش بودند. در شـهر "اوجان(دهسـتان‌های چهارگانه‌ی بخش بسـتان آباد تبریز)" برای مرگ برادرش غازان خان به سوگ نشست و ۱۰ روز بعد رسماً تاجگذاری کرد. محمد پس از تاجگذاری، خود را سـلطان "اولجایتو" نامید که به معنی "آمرزیده" اسـت. روزی که تاج بر سر گذاشت، ۲۳ ساله بود.

خدابنده یا خربنده؟

سـلطان محمد اولجایتو در کودکی با نام "نیکولا" غسـل تعمید شـده بود و کیش عیسوی داشت. بعداً تغییـر مذهب داد و بودایی شـد. هنگامی که بر تخت نشسـت، اسـلام آورد و از مذهب "ابوحنیفه" پیروی کـرد و فرمود نـام ابوبکر و عمر و عثمان را بر سـکه ضرب کردند. مدتی که گذشـت، بین علمای حنفی و شافعی مناظره شد و کار به مشاجره و پرخاش و تهمت کشـید. سلطان محمد از آن سـخنان رنجید و پس از مناظراتـی با "علامه حلّی" و "نظـام‌الدین مراغه‌ای"



برای چهارمین بار تغییر مذهب داد و شیعه شد. او نخستین شاهنشاهی بود که خود را شیعه نامید. سه روز پس از شیعه شدن، شیعیان به او لقب "خدابنده" دادند. در کتاب‌های تاریخی، او را گاه "خدابنده" و گاه "خربنده" می‌نامند. دلیلش هم این است که وقتی که شیعیان به او لقب خدابنده دادند، حنفی‌ها او را از سر حقارت خربنده نامیدند.

سلطان محمد خدابنده، خواجه رشیدالدین فضل الله همدانی طبیب را همچنان در شغل وزارات باقی گذاشت. دو نفر از سفیران مصری را نیز که ممنوع الخروج بودند، آزاد کرد و به آنها گفت در خدمتش باشند. با این کارش روابط او و مصر رو به بهبود گذاشت.

سلطان محمد خدابنده اولجایتو سپس به تبریز وارد شد و سفیران تیمورخان را که امپراتور ایلخانان چین بود، به حضور پذیرفت و به آنها احترام زیادی گذاشت. قراردادی نیز نوشته شد و ایلخانان ایران و چین با هم دست دوستی دادند. سلطان محمد زیاد در تبریز نماند و به مراغه رفت. هنگام بازدید از رصدخانه‌ی مراغه، پسر خواجه نصیر طوسی را که اصیل الدین نام داشت، به سرپرستی رصدخانه برگزید.

داستان سخن چینان

گفته بودم که سلطان محمد خدابنده، دانشمندان ایرانی را در دیوان استخدام کرده بود و از دانش و سیاست آنها بهره‌مند می‌شد. خواجه رشیدالدین و خواجه سعدالدین که اولی وزیر و دومی مشاور وزیر بود، جاه و مقامی داشتند و حرف آنها در سراسر کشور خریدار داشت. و تا بوده و بوده، کسانی که لیاقتی و هنری داشته‌اند، از سوی حسودان و بی‌هنران در خطر بوده‌اند.

امیری بود به نام "تاج‌الدین گورسرخی" که به مصداق الحسود لایسود، از پیشرفت‌های وزیر و مشاورش مضطرب می‌شد و نمی‌آسود. با این که رشیدالدین و سعدالدین منافع او را به خطر نمی‌انداختند و هریک کار خود را می‌کردند، گورسرخی دوست داشت آسیبی کمرشکن به این دو بزند.

روزی چند غلام زرین کمر و حلقه به گوش و چند کنیز سیمین کمر و شیرین بیان و شکرپاره خرید و به آنها آموزش‌هایی داد سپس آنان را به رسم هدیه به "منخوج" رئیس حسابرسی پیشکش کرد. وظیفه‌ی آنها این بود که منخوج را مجذوب خود کنند و بتوانند به دفترها دست یابند. شبی که کنیزها سر منخوج را گرم کرده بودند، غلام‌ها دفترها را طوری دستکاری کردند که پاپوشی برای رشیدالدین و سعدالدین دوخته شد و اگر حساب‌ها را می‌رسیدند، وزیر و مشاورش به اختلاسی کلان متهم می‌شدند. فردای آن روز غلام‌ها به گورسرخی خبر دادند که کار انجام شد. گورسرخی نامه‌ای به خدابنده نوشت و توضیح داد که بنا به وظیفه‌ی ملی میهنی خود ناچار است خبر بدهد که وزیر و مشاورش از خزانه دزدی کرده‌اند.

خدابنده که مانند غازان خان هیچ سخنی را بدون تحقیق نمی‌پذیرفت، به "قلتغ نویان" دستور داد تحقیق کند. قلتغ نویان تحقیقاتش را آغاز کرد و هرچه دفترها را بررسی می‌کرد، نتیجه می‌گرفت که ادعای گورسرخی درست است سرانجام گزارش خود را نوشت و به سلطان داد. طبق آن گزارش، وزیر و مشاورش گناهکار بودند و باید اعدام می‌شدند. این را داشته باشید تا یک روز به عقب برگردیم:

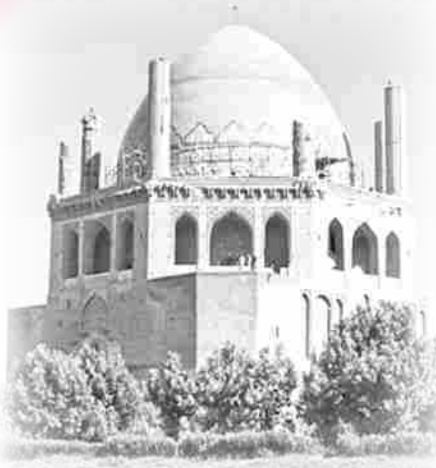
روزی که قرار بود فردایش در محضر سلطان گزارش خوانده شود، یکی از غلامانی که مأمور گورسرخی بود، برای خودش و گروهش تقاضای مزد بیشتری کرد. گورسرخی به او گفت با دوستانش به باغی در خارج شهر بیایند و پاداشی اضافی بگیرند. هدف گورسرخی کشتن آنها بود تا خیالش آسوده شود که از سوی آنها تهدیدی نخواهد داشت. هنگامی که مأموران گورسرخی تیغ کشیدند و به جان غلامان و کنیزها افتادند، گروهی از گشتی‌های رشیدالدین رسیدند و سه تن از آنها را نجات دادند. پس از پرس و جو، آنها را پیش وزیر بردند. آن سه نفر که دو کنیز و یک غلام بودند، حقیقت را به رشیدالدین گفتند.

> **شهری را که سلطان محمد خدابنده در ده سال ساخت و آن را به یکی از آبادترین شهرهای سرزمین‌های اسلامی تبدیل کرد، امیر تیمور در یک چشم بر هم زدن با خاک یکسان کرد**

روز بعد رشیدالدین و سعدالدین به دیوان رفتند. سلطان محمد به گورسرخی اشاره کرد که گزارشت را بخوان! گورسرخی خواند و گفت: "اینک ثابت شد که این دو مرد، خائن و فاسدند و باید کشته شوند". رشیدالدین رخصت خواست و آن سه نفر را به دیوان فراخواند. گورسرخی از دیدن آنها مشوش شد. رشید پرسید: "چرا مضطرب شدی؟" گورسرخی پاسخی نداد. سپس آن سه اعتراف کردند که مأمور گورسرخی بوده‌اند و نشان به آن نشان، دفترها را مخدوش کرده‌اند. سلطان محمد در همان مجلس دستور داد گورسرخی را به جرم تهمت زدن اعدام کردند.

سلطانیه

در سال ۷۰۴ قمری، روزی غازان خان از جایی می‌گذشت که بین دو رود کوچک ابهر و زنجان قرار داشت و چمنزار بسیار مرغوبی در آن بار آمده بود. آن چمنزار که برای چرای اسب‌ها بسی مناسب بود، چنان چشم غازان خان را گرفت که به فکر افتاد در آنجا شهری بسازد اما هنوز نقشه و پی‌های شهر کاملاً مشخص نشده بودند که عمر کوتاه غازان خان سر آمد و کار تعطیل شد.



خدابنده که افکاری مانند برادرش داشت، به سلطانیه رفت تا کار او را ادامه بدهد. آن روزها منطقه‌ی چمنزار سلطانیه تا فرسنگ‌ها از شهرها و روستاهای دیگر دور بود و کسی در آن اطراف زندگی نمی‌کرد.

آن چمنزار پس از ده سال به شهری بزرگ تبدیل شد و نامش را سلطانیه گذاشتند. در سلطانیه عمارت‌های بزرگ، مدرسه‌های مجهز، مسجدهای وسیع، بازارهای رنگارنگ، حمام‌های تمیز، بیمارستان، داروخانه، مهمان‌پذیر و کاروانسراهای بسیاری ساخته شد و مردم از هر طبقه‌ای در آن ساکن شدند. مغول‌ها به سلطانیه می‌گفتند "قنغورالانگ". در وسط شهر قلعه‌ی بزرگی ساختند که خودش به شهری بزرگ می‌مانست. خدابنده وصیت کرد پس از مرگش در آن قلعه دفن شود. در اطراف قلعه هفت مسجد ساختند که خرج یکی از آنها را خود خدابنده داد و آن را با سنگ مرمر و چینی احداث کردند. خواجه رشیدالدین نیز خرج احداث یک محله را از جیب خودش داد. آن محله هزار خانه داشت، مدرسه و دارالشفا و خانقاه هم داشت.

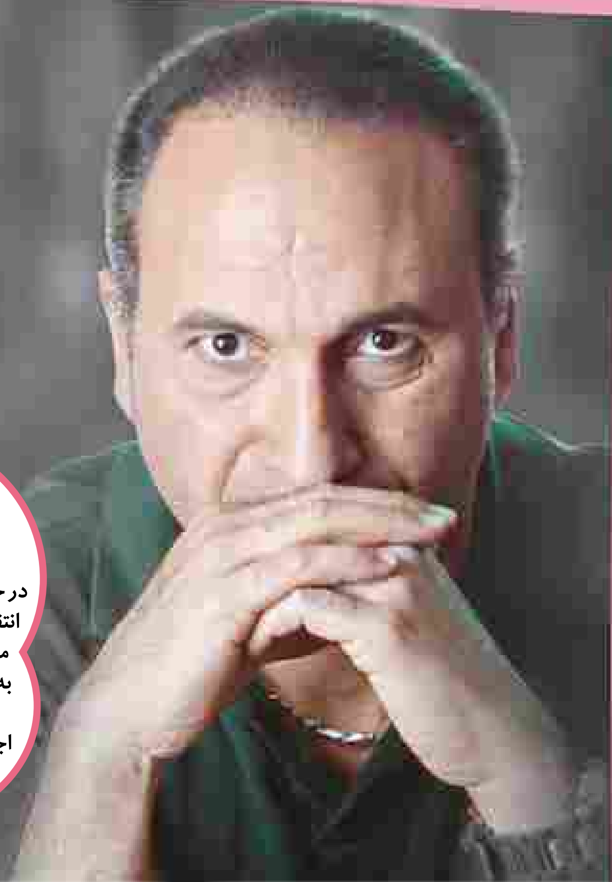
شهر سلطانیه از شهرهای بسیار آباد و بزرگ سرزمین‌های اسلامی بود اما پس از خدابنده و سلطان ابوسعید رو به خرابی گذاشت. تا اینجای تاریخ، مغول‌هایی که برای ویرانگری به ایران آمده بودند، در پناه تعالیم اسلامی و فرهنگ ایرانی، به مردمی متمدن تبدیل شدند و دو شهر بزرگ تبریز و سلطانیه را ساختند. امروز از آن شهر بزرگ و آباد بخشی از ساختمان قلعه باقی مانده که بین راه قزوین به زنجان است، نزدیک روستای "ویَر" و شهر "ابهر" است. اگر بخواهید عظمت شهر نابود شده‌ی سلطانیه را تصور کنید، آن قلعه در وسط شهر بوده و با توجه به تکه‌ای از باروی شهر که باقی مانده، می‌توانید دایره‌ی بزرگی را تصور کنید که شهر در آن قرار داشته. این شهر بزرگ، به فرمان امیر تیمور با خاک یکسان شد که بعداً داستانش را خواهم گفت.

ادامه دارد

● زرتشت

درد دلهای حمید فرخ نژاد

آبادان شده ویترینی برای عکسهای یادگاری!



حمید فرخ نژاد خودش را یک آبادانی تمام عیار می‌داند. وی در تمام سالهای فعالیتش در حوزه سینما سعی کرده تا به شهرش نیز کمکی کند و مشکلات آبادان را به مردم و مسئولان انتقال دهد. برگزاری جشنواره اروند نیز فرصتی بود برای آنکه وی بتواند سینماگران، مسئولان و خبرنگاران را به شهر برده تا بتوانند مشکلات را از نزدیک لمس کنند. امروز به نظر می‌رسد دلسوزتر از حمید فرخ نژاد برای آبادان، فرد دیگری وجود ندارد. شاید قرار نبود مسیر گفت‌وگو تنها درباره آبادان باشد اما آنقدر دلش پر بود که به خود اجازه ندادیم مسیر حرفهایش را عوض کنیم. به قول خودش آنقدر این حرفها را تکرار می‌کند تا شاید گوش شنوایی پیدا شود..

***در نشست خبری جشنواری فیلم اروند و چند جای دیگر شما موضع صریحی درباره وضعیت آبادان و به طور کلی خوزستان داشتید. کمی مفصل‌تر صحبت کنیم که چه چیز باعث اعتراض شما شده است؟!**

**بزرگترین دستاورد جشنواره اروند این بود که دوستانی که همیشه از راه دور به اینجا نگاه می‌کنند و خاطراتشان از اینجا مربوط به سالهای گذشته است، به اینجا آمدند و وضعیت شهر را از نزدیک مشاهده کردند. بارها درباره شهر و وضعیتی که بر آن حاکم است صحبت کرده‌ام اما امروز فرصتی شد تا بسیاری از دوستان بتوانند از نزدیک حرفهایی که زده بودم را مشاهده کنند. واقعا وضعیت اسف انگیزی است! مشکلات خیلی زیاد است، هم معیشتی و هم کار که متاسفانه نمی‌توانم زیاد درباره آن صحبت کنم چراکه تخصصی در این زمینه ندارم. اما درباره مشکلات فرهنگی به خوبی می‌توانم صحبت کنم. دوستان در این مدت مشاهده کردند که سینماهای شهر یا به پارکینگ تبدیل شده، یا مخروبه‌اند و یا اصلا خبری از آن نیست! اینجا شده ویترینی برای عکسهای یادگاری!

***جالب آنکه آبادان نقش پررنگی در زمینه فرهنگ و هنر داشته. در دهه سی و چهل که با حضور افرادی مثل ابراهیم گلستان و نجف دریابندری در شرکت نفت همراه بود تا فعالیت افرادی نظیر ناصر تقوایی در مجله هنر و ادبیات جنوب. همه نامهای بزرگی هستند اما شهری با این پیشینه فرهنگی به قول شما امروز یک سینمای درست و حسابی ندارد. این مشکلات از کجا آغاز شد؟!**

**در حین و بعد از جنگ خیلی از منابع انسانی و زیرساختی آبادان از بین رفت. یکی از مشکلات عمده آبادان طیف گسترده مهاجر است. جمعیت آبادان از سال ۵۶ تا به امروز نصف شده، این امر هم طبیعی است چراکه وقتی رفاه و کار و زیرساختهای فرهنگی نباشد مردم ترجیح می‌دهند کوچ کنند. خیلی از مردم خانواده‌شان را به شهرهای دیگر فرستاده و تنها خودشان برای کار در آبادان حضور دارند. در دهه‌های گذشته شرکت نفت خیلی از این شهر حمایت می‌کرد. خیلی از آدمهایی که نام بردید عضو شرکت نفت بودند اما امروزه مهاجرت خیلی شدت گرفته. به دلیل فضای بسته‌ای که وجود دارد و دور تسلسلی که در منطقه موجود است، مردم مجبورند برای اینکه پیشرفت کنند از آبادان خارج شوند و این امر بسیار جای تاسف دارد. خیلی چیزها دست به دست هم داده تا این اتفاق بیفتد. چند بدشانسی تاریخی گریبانگیر این شهر شده. به عنوان مثال زمانی کویت قطب اقتصادی منطقه بود. مانند این روزهای دوبی. به دلیل نزدیکی آبادان و کویت، اینجا مدخل اقتصادی کشور شده بود. غیر از کالاهای نفتی، تجارت غیرنفتی خیلی در آبادان رونق داشت و به نوعی آبادان دروازه اقتصاد ایران بود که این تجارت هم بعد از جنگ عراق و کویت از بین رفت.

***جنگ ایران و عراق هم که تاثیر خودش را داشت...**

**بله! جدای از آن، از همین پنجره هتل شما می‌توانید محله "بریم" را ببینید که وزارت نفت دور خانه‌هایش حصار کشیده و هر آنچه هنر دارد برای کارمندان خودش خرج می‌کند. آن روز که من از بی‌مهری وزارت نفت حرف زدم به همین خاطر بود چون من بچه اینجا هستم و مشاهده می‌کنم که وزارت معظم نفت هیچ مسئولیتی در قبال این طرف حصارها قبول نمی‌کند و این خیلی غم‌انگیز است!

***باید چه کار می‌کرد که نکرده؟!**

به دلیل فضای بسته‌ای که وجود دارد و دور تسلسلی که در منطقه موجود است، مردم مجبورند برای اینکه پیشرفت کنند از آبادان خارج شوند و این امر بسیار جای تاسف دارد

**حداقل پنج سینما در آبادان به اسم شرکت نفت احداث می‌شد. در قبال ثروتی که از اینجا عاید شرکت نفت و کل کشور می‌شود، هزینه ساخت پنج سینما پولی نیست! باید چند هتل در اینجا ساخته می‌شد. همه هتلهایی که در آبادان می‌بینید، قبل از انقلاب ساخته شده که یکی از آن را منطقه آزاد گرفته و به عنوان دفتر خودش از آن استفاده می‌کند و دوتای دیگر مشغول به فعالیت هستند. یک مجتمع تجاری درست و حسابی در این شهر وجود ندارد. اسمش را گذاشته‌اند مجتمع تجاری امادر واقع مغازه‌های کوچکی هستند که به هم چسبیده‌اند. در جریان هستم که استاندار جدید خیلی تلاش کرده که اتفاقات خوبی در منطقه بیفتد اما خیلی کم است. آنقدر کم که به شهادت آمار، مهاجرت هنوز متوقف نشده. چرا مردم از شهر بیرون می‌روند؟! چرا خانه و کاشانه شان را ترک می‌کنند؟

چه اتفاقی افتاد که شما از آبادان بیرون آمدید؟!

**ما با جنگ از آبادان بیرون آمدیم. بعد هم سال ۶۸ دانشکده هنرهای زیبای تهران قبول شدم و واقعیت این است که بازار حرفه‌ای کار من تهران است.

پس خروج خانوادگی نداشتید...

**نه، با جنگ بیرون آمدیم و تمام جنگ را در هشتاد کیلومتری آبادان یعنی در سربندر و ماهشهر بودیم. از آن دورتر نرفتیم. بعد از جنگ هم خانواده من به آبادان بازگشتند. ولی واقعیت این است که یک سری از روی عرق و علاقه و عده‌ای دیگر از فرط ناچاری در آبادان مانده‌اند. خیلی از ساکنین امروز آبادان اگر امکانش را داشتند از این شهر می‌رفتند.

چرا؟!

**چون نگاه می‌کنند و می‌بینند که حتی شهرهای کوچک اطراف نسبت به آبادان بیشتر پیشرفت کرده‌اند. امروز آبادان تنها یک سینما دارد که آنهم در اختیار شرکت نفت است که به سبک و سیاق خودش آنرا اداره می‌کند. فرهنگسرا که اصلا نداریم و کتابخانه فعال و جامعی نیز در شهر دیده نمی‌شود. نیروهای متخصص و حرفه‌ای روز به روز بیشتر به این نتیجه می‌رسند که باید از شهر کوچ کنند. به همین دلیل یک دپرشن وافسردگی شدیدی در منطقه وجود دارد که باعث می‌شود همه افتخارات مردم در ماضی بعید صرف شود! این که ماچه بودیم و حالا؟! ۲۵ سال از جنگ گذشته اما آبادان هنوز مشکل آب، کار، رفاه، هوا و فرهنگ دارد و متاسفانه افرادی که باید برای حل این مشکلات قدمی بردارند و وظیفه شان است، کوتاهی می‌کنند. یکی از بزرگترینهایش همین وزارت نفت! مگر مردم برای ماندن در این شهر چه می‌خواهند؟! کار و رفاه اجتماعی و فرهنگی حداقل خواسته‌های آنهاست که هیچکدامش در اینجا نیست. اینها خیلی کار می‌توانستند برای شهر انجام دهند، رفاه اقتصادی به وجود بیاورند و شهر را زنده‌تر کنند. نمی‌دانم واقعا باید چه فردی را بازخواست کرد اما وزارت نفت حداقل به حرمت صدمه‌ای که به این شهر زده، باید خیلی بیشتر به وضع آبادان رسیدگی می‌کرد. لااقل این لطمات را جبران می‌کرد. هیچ چیز اضافه‌ای از وزارت نفت پولدار نمی‌خواهیم جز اینکه خساراتهایش را جبران کند. این انتظار زیادی نیست و همه حرف من همین است.

وبرگزاری جشنواره فیلم کوتاه تاثیری در وضعیت شهر دارد؟!

**به طور حتم دارد. همین که مردم می‌آیند و وضعیت شهر را از نزدیک می‌بینند و خبرنگارانی مثل شما اوضاع را منعکس می‌کنند، مردم شهر حس زنده بودن می‌کنند. این کار خیلی از بعد روانی روی مردم شهر تاثیر دارد چرا که مردم فکر می‌کنند هنوز فراموش نشده اند! از سوی دیگر برگزاری این جشنواره باعث شد به زیرساختها فکر شود. زمانی که خواستیم جشنواره فیلم در شهر برگزار کنیم، متوجه شدیم که برگزاری جشنواره به سینما نیاز دارد! باید سینما ساخته شود تا جشنواره‌های بزرگتر نیز به شهر آورده شود. یا مثلا شهرک سینمایی در اطراف شهر ساخته شود و از بضاعت‌های شهر استفاده شود. بضاعتی که هیچ فردی به آن فکر نکرده و اهمیت نیز نمی‌دهد! من بیشتر از این ناراحتم که می‌بینم شهر از هر نظر صاحب سرمایه و درآمد است اما چرا درآمدش صرف خودش نمی‌شود، معلوم نیست! اینجا نفت دارد، بندر و راه آهن دارد، جاذبه‌های گردشگری در منطقه وجود دارد. یعنی همه عواملی که برای پیشرفت منطقه لازم است اینجا وجود دارد اما چرا هیچ اتفاقی نمی‌افتد؟! چرا اینجوری شده؟! آیا بعد از جنگ دولت تصمیم گرفته اینجا را به حال نیمه مرده خودش بگذارد؟! آیا واقعا اینطوری است؟! اگر غیر از این است پس چرا اثراتش را نمی‌بینیم؟! ۲۵ سال گذشته و من امروز می‌پرسم چه کار کرده‌اید که شرایط شهر به قبل از جنگ بازگردد؟! اصلا کاری کرده‌اید؟! خوب است که در اینجا جشنواره برگزار کرده‌ایم اما این همه چیزی نیست که من برای آبادان می‌خواهم. باید زیرساختهای شهر درست شود. اگر هتل خوب، مجتمع‌های تجاری خوب و امکانات خوب داشته باشد، جذب توریست می‌کند. توریست هم با خودش پول و رونق می‌آورد اما امروزه گردشگران نوروزی را درون سوله‌ها جای می‌دهند! اگر ما این زیرساختها را داشته باشیم، می‌توانیم به جنوب عراق و سواحل خلیج فارس سرویس دهیم. آبادان به یک مکان تفریحی و تجاری خوب برای کشورهای منطقه تبدیل می‌شود و در شش ماهی که هوایش مساعد است می‌تواند پول کل سال را دربیاورد.

جدای از همه این حرفها، چرا آبادان اینقدر دوست داشتنی است؟!

**گرما و صمیمیتی که بین آدمهایش است وفرهنگ بالای مردمش بسیار تاثیر گذار است. به نظرم اینجا یکی از غنی‌ترین مناطق ایران است اما متاسفانه مردمش امروز خسته و عصبی هستند اما با این حال ذات وجودی شهر این پتانسیل را به شدت دارد که آدمها به آن دل ببندند.

درست است، من هم شنیده‌ام که می‌گویند هرکس یکبار آبادان بیاید، آبادانی می‌شود!

**واقعا شما اولین فردی نیستید که این حرف را می‌زنید. این حرف را از زبان خیلی‌ها شنیده‌ام. همچین ویژگی و مردمی را نباید بی‌استفاده رها کرد و اجازه دهیم روز به روز وضعیتشان بدتر شود. نمی‌دانم کسی گوش می‌کند یا نه اما مدام این حرفها را می‌زنم و خواهم زد تا شاید گوش شنوایی پیدا شد. ■

هدف اولیه تمدن، کمک به فرد برای زندگی با دیگران است ●سروانتس



زیر نظر: محمود صفادار

چالوس، چهارمین جاده زیبای دنیا


تله کابین نمک آبرود


دریاچه ولشت

اگر شما هم جزو مسافران نوروزی شمال باشید، به احتمال زیاد چالوس یکی از مناطقی است که یا از آن عبور می کنید یا یک سفر یک روزه در آن خواهید داشت. توریستی ترین جاده ایران که لقب چهارمین جاده زیبای دنیا را هم یدک می کشد و با طبیعت کم نظیر خود یکی از دیدنی ترین تفریحگاه های کشور به شمار می رود.

اگر این روزها گذارتان به چالوس افتاد، پیشنهاد می کنیم برای دیدن هر کدام از جاذبه های طبیعی این شهر وقت بگذارید و سعی کنید یک سفر کوتاه ومتفاوت در این منطقه داشته باشید. چالوس نه تنها با آبشارها، جنگل ها و دریاچه هایش از شما پذیرایی می کند، بلکه آثار تاریخی جالبی هم دارد که دیدن آنها خالی از لطف نیست.

آبشارهای چالوس

آبشار اکاپل در جنگل کوهستانی سردی چال کلاردشت قرار گرفته و همجواری آن با ییلاقات کلاردشت و زیبایی طبیعی دریاچه ولشت که در آن قرار دارد، می تواند یک روز به یاد ماندنی را برای شما رقم بزند. آبشار سواسره هم با حدود ۱۰۰ متر ارتفاع در ناحیه ای از توابع بلده قرار دارد. یعنی در فضایی کوهستانی بیشه ای با چشم اندازهایی بکر و شگفت انگیز. این آبشار بسیار پر آب است و نحوه ریزش آن تصویر منحصر به فردی را به وجود می آورد.

اما آبشار هریجان را می توانید مشرف به روستایی به همین نام، در نزدیکی گردنه هزارچم در جاده تهران ـ چالوس ببینید. این آبشار بیش از ۹ متر ارتفاع دارد و یکی از زیباترین آبشارهای رشته کوه البرز است که با آب فراوان، فضای مرتفع و بیشه ای و چشم انداز کوهستانی، دره ای و جنگلی از فراز کوهی سنگی با پخشایی ویژه سرازیر و در پایین دست به آبشارهای متعددی تبدیل می شود.

تله کابین نمک آبرود

تله کابین نمک آبرود یکی از بخش های مهم توریستی نمک آبرود است که در جنوب شرقی شهرک نمک آبرود واقع شده و به شما امکان صعود به بالای قله زیبای مدوبن را می دهد. در بالای این قله هم که اختلاف دمای آن با پایین بیش از ۱۰ درجه است، می توانید از امکانات پذیرایی استفاده کنید. تله کابین نمک آبرود ۴۲ کابین ۴ نفره دارد که با سرعت ۳ متر بر ثانیه، مسیر ۲۱۰۰ متری را در کمتر از ۱۲ دقیقه طی می کند.

پارک های جنگلی چالوس

پارک جنگلی چالوس (فی ین) در ۷ کیلومتری جاده چالوس ـ تهران قرار دارد. رودخانه چالوس از کنار آن می گذرد و در آن، اردوگاهی احداث شده که کلبه و کومه هایی برای اقامت مسافران دارد.

پارک جنگلی نمک آبرود هم با بیش از ۲۰۰ هکتار مساحت با درختان خودرو وانبوهی پر شده که در میان آنها گونه های مختلف شمشاد با عمر بیش از ۷۰۰ سال به چشم می خورد. پارک نمک آبرود با طبیعت بکر و وحشی، ضمن حفظ سیستم های اکولوژیکی، یکی از پارک های جنگلی زیبای جهان محسوب می شود.

دریاچه های چالوس

سد دریوک: این دریاچه که در حدود یک هکتار وسعت دارد، روبروی دره ولی آباد هزارچم و در دامنه کوه دال کمر قرار گرفته است. عمق آن حدود ۵ متر است و آبی شیرین دارد و اطراف آن را مراتع و مرغزار احاطه کرده است. به همین دلیل این دریاچه مامن پرندگان بومی و وحشی است که اگر در زمستان گذارتان به آنجا بیفتد، غازها و مرغابی های مهاجر را می بینید که اطراف آن جولان می دهند.

دریاچه شیرین ولشت اما در جنوب غربی چالوس و شمال شرقی منطقه کلاردشت در میان دره ای عمیق قرار گرفته است. وسعت آن حدود ۱۵ هکتار و عمق متوسط آن ۲۰ متر است. ■


آبشار اکاپل


آبشار هریجان

کندوان؛ سومین روستای شگفت انگیز دنیا!





طبق تصور بیشتر ایرانی‌ها روستای کندوان، یکی از ۳ روستای سنگی - صخره‌ای دنیا، در حوالی تونل کندوان قرار دارد امادر حقیقت اینطور نیست واین روستای‌شگفت‌انگیزومنحصر به فرد در استان آذربایجان شرقی و حوالی تبریز قرار دارد.

روستایی که مردمان آن سال‌هاست در دل کوه‌ها وصخره‌های سنگی زندگی می کنند. این سالها یعنی ۷۰۰ سال قبل همزمان با یورش مغولها؛ یعنی ۷۰۰ سال است مردم روستای کندوان در دل خانه‌هایی فرورفته در صخره‌های ماسه فشرده زندگی می‌کنند .

نوعی از معماری روستایی که در تمام دنیا کم‌نظیر است و آنقدر حیرت آور که سالانه تعداد زیادی از گردشگران را به سوی خود می‌خواند، آنقدر که دیگر اهالی روستا از دید و بازدیدهای گردشگران کلافه شده‌اند و از حضور آنها در روستا گلایه می‌کنند !

خانه‌های مخروطی و دوکی شکل ۲ تا ۳ طبقه مهمترین ویژگی این روستا و دلیل جذب گردشگران هستند.

غارهای دستکن و خانه‌های کله قندی این روستا که توسط اهالی حفاری شده‌اند شگفت انگیزترین آثار تاریخی بشری را در تمام دنیا رقم زده‌اند .

در دل تپه‌های این روستا صدها آغل، انبار و اتاقک حفاری شده است و البته در کنار خانه‌های شگفت انگیز خود چشمه آب معدنی دارد که اهالی می گویند برای درمان بیماریهای کلیوی مفید است .این روستا جزو ۳ روستای شگفت انگیز دنیا و یکی از روستاهای استان آذربایجان شرقی است که در دهستان سهند بخش مرکزی شهرستان اسکو واقع شده است.

هتل صخره‌ای کندوان هم پیشنهادی برای اقامت در این روستای زیبا است. این روستا آنقدر جاذبه‌های طبیعی و زمین شناسی و مردمی دارد که حتی اگر یک هفته هم در آن اتراق کنید باز وقت رفتن دوست ندارید روستا را ترک کنید.

راه دسترسی

برای سفر به کندوان، از تبریز باید به سمت اسکو در دامنه سهند حرکت کرد، اسکو در جنوب شرقی تبریز واقع شده است.

■

سفر به سوئیس ایران

فارسان

این روزها، دنا کوهنوردان بسیاری را به خود می‌بیند. استان چهارمحال و بختیاری که در اغلب روزهای سال، سردترین نقطه کشور است، در تمام فصول زیبایی‌های منحصر به فرد و دیدنی دارد اما برف، یخ و کوهستان اولین مفاهیم زندگی مردم چهارمحال و بختیاری است که خیلی زود با آن آشنا می‌شوند. چهارمحال و بختیاری تقریباً هفت ماه از سال برف دارد و به اعتقاد کارشناسان گردشگری، همین قابلیت زمینه بسیار خوبی برای گردشگران ورزشی است.

کوهرنگ

کوهرنگ در شمال غربی استان چهارمحال و بختیاری واقع شده است و از زیباترین و خوش آب و هواترین مناطق این استان محسوب می‌شود. پیست اسکی چلگرد در این شهر قرار دارد که یکی از مراکز اسکی معروف کشور است. پیست چلگرد در دامنه کوه کارکنان چلگرد، مرکز کوهرنگ قرار دارد و سالانه میزبان تعداد زیادی از ورزشکاران و علاقمندان به ورزش اسکی است .


آبشار شیخ علی خان - کوهرنگ

فارسان

فارسان یکی از شهرستان‌های استان چهارمحال و بختیاری و بخشی از پیکره پر جاذبه ایران زمین است که ویژگی‌ها و قابلیت‌های کم‌نظیری دارد. فارسان، مهمترین کانون شهری در قلمرو سر دسیر عشایر هفت لنگ بختیاری است و ییلاق عشایر بختیاری محسوب می‌شود. در زمان حکومت آل بویه، این شهر مرکز فرماندهی حکام بود که هنوز هم قلعه‌هایی به نشانه اقتدار و سلطه خوانین در منطقه، از آن زمان باقی مانده است. یکی از دیدنی‌های جالب منطقه فارسان، کوچ طوایفی از ایل بختیاری است. تماشای کوچ عشایر و نقل مکان چندین ایل با کلیه مایملک با چهار پایان و مراسم حین این تغییر محل، بسیار دیدنی است.

اردل

اردل در فاصله ۸۶ کیلومتری بروجن و ۹۵ کیلومتری جنوب غربی شهرکرد، در مسیر جاده ارتباطی استان خوزستان به استان چهارمحال و بختیاری قرار دارد. در میان ایلات و عشایری که در مناطق اطراف این شهرستان زندگی می کنند، صنایع دستی رواج زیادی دارد که از آن جمله می‌توان به بافت انواع قالی‌های محلی، گلیم، جاجیم، چوقای محلی، پشتی، خورجین، سیاه چادر، نمکدان و سفره آردی اشاره کرد.

پیرغار و کتیبه‌های تاریخی

در ۳۲ کیلومتری شهرکرد، به شهرستانی به نام فارسان می‌رسید. پنج کیلومتر مانده به فارسان، روستایی به نام ده‌چشمه وجود دارد. در این روستا مجموعه طبیعی ـ تاریخی پیرغار با چشمه‌های پر آبی که دو کتیبه تاریخی را در بر گرفته، جلوه گری می کند. آب همچون دانه‌های مروارید از این چشمه سرازیر می‌شود و آبشاری بلند از آن ساخته است . در این مکان طبیعی، دو کتیبه تاریخی که قسمتی از حوادث دوران مشروطیت را نقل می کنند، بر صخره سنگ‌ها حک شده است. قبل از رسیدن به فارسان، در یک سه راهی، فقط باید ۱۵ کیلومتر راه را به سوی شهر جونقان طی کنید تا به این مکان برسید.

■

پیروزی هنگامی لذت بخش است که باسعی خود انسان همراه باشد ● لویی پاستور

گفتگوی خواندنی با
رکوردشکن‌ترین ورزشکار زن ایران

به خاطر دل خودم ورزش می‌کنم

سپیده توکلی، دختر جوانی است که علاقه و امید زیادی به رشته ورزشی خود دارد. او مهمان گپ و گفت ویژه نوروز ما بود. هدف آنقدر برایش باارزش است که تمام سختی‌ها را به جان می‌خرد و هزینه‌ها را متحمل می‌شود و به خاطر دل خودش ورزش می‌کند. توکلی با وجود تلاش‌های زیاد و تمرینات فراوان نتوانست در بازی‌های آسیایی اینچئون مدال کسب کند و در جایگاه ششم قرار گرفت. عکس‌های او در حال توزیع مدال رشته هفتگانه مدت‌ها سوژه رسانه‌های مختلف بود. چهار سال از آخرین گفت‌وگوی ما با او می‌گذشت که برای ویژه‌نامه عید سراغش رفتیم تا از حال و روز این روزهایش برایمان صحبت کند...

گفتگو: ایمان کوچکی ـ مینا ایزدی

عکس: شایان رامهران

رشته دانشگاهی شما مهندسی صنایع بود. چرا تغییر رشته دادید؟

بیشتر به دلیل اینکه مشغله ورزشی‌ام زیاد شده بود، رشته مدیریت ورزشی را انتخاب کردم. دانشجوی دانشگاه آزاد شدم و فکر می‌کنم این رشته کمی راحت‌تر بود و توانستم بهتر از پسش بر بیایم. در حال حاضر هم فقط کارهای پایان نامه‌ام مانده و معدلم هم هجده است.

شنیده‌ام که دوست دارید استاد دانشگاه شوید؟

بله، به شدت. الان منتظرم که از پایان نامه‌ام دفاع کنم و اگر خدا بخواهد، در مهر ماه تدریس درس‌های عملی را با عنوان استادیاری شروع خواهم کرد و بعد هم که می‌خواهم دانشجوی دوره دکترا شوم.

درآمد شما از ورزش چقدر است؟

البته اگر بشود اسم آن را درآمد گذاشت، من ماهی ششصد هزار تومان از فدراسیون می‌گیرم که همان هم چهار، پنج ماه یک بار به من داده می‌شود. باشگاه‌ها هم سالی یک بار پول می‌دهند، آن هم نه به صورت تمام و کمال و من برای ورزش کردن آن هم در رده ملی، از سوی پدرم حمایت مالی می‌شوم. در واقع، پولی که از فدراسیون می‌گیرم، فقط صرف بنزین برای رفت و آمد به محل تمرین می‌شود.

یک جایی گفته بودید که می‌خواهید ورزش حرفه‌ای را کنار بگذارید؟

این مربوط به خیلی سال پیش است. بله دقیقاً همین طور بود. به دلیل اینکه در ایران با فاصله زیاد اول می‌شدم ولی نمی‌توانستم رکوردهای خودم را ارتقا بدهم. می‌خواستم این تصمیم را بگیرم که خانواده‌ام مخالفت کردند و خدا را شکر که توانستم بیشتر پیشرفت کنم. البته الان بیشتر به دنبال کسب مدال در مسابقات آسیایی هستم و مثل سابق زیاد به رکورد شکنی فکر نمی‌کنم.

ببینید، احسان حدادی هم در ایران بی‌رقیب است اما همیشه با انگیزه فراوان در مسابقات شرکت می‌کند.

داستان احسان حدادی با سایر ملی پوشان فرق دارد. او مسابقات و اردوهای مرتب‌تری دارد و در عمل حرفه‌ای‌تر از بقیه است. مسماً به خاطر افتخار آفرینی‌هایش فدراسیون نیز از او حمایت بیشتری می‌کند. از طرف دیگر، کمیته ملی المپیک هم حمایت‌های خاص خود را دارد.

چرا هفت گانه را انتخاب کردید؟

پرش ارتفاع و صدمتر مانع کار می‌کردم ولی مربی‌های خارجی و ایرانی به من پیشنهاد می‌دادند که در هفت گانه می‌توانم راحت مدال آسیا را بگیرم و من وارد این رشته شدم. یک ماه بعد توانستم غرب آسیا مدال طلا بگیرم و سه ماه بعد هم که بازی‌های آسیایی بود، رکورد ایران را جابه‌جا کردم و متوجه شدم می‌توانم پیشرفت کنم. الان که در هفت گانه هستم، در ارتفاع پیشرفت کردم. قبلاً رکوردم ۷۶ بود و الان ۸۳ می‌پرم.

به نظرتان اگر هفت گانه نمی‌رفتید، در همان دو رشته قبلی خودتان در آسیا می‌توانستید مقام بیاورید؟

در آن رشته‌ها که رکورد ایران دست خودم هست ولی مقام آوردن خیلی سخت‌تر است. الان هم می‌توانم جزو ۶ یا ۸ نفر باشم ولی در آن رشته‌ها نمی‌توانم مدال بگیرم اما در هفت گانه می‌توانم.

انگیزه مالی در ورزش شما وجود دارد؟

نه به آن صورت، من بیشتر به خاطر دل خودم ورزش می‌کنم.

هدف اول شما در ورزش چیست؟

اینکه بتوانم در آسیا قهرمان شوم.

در بخش بانوان سفرها و اردوهای برون مرزی چگونه است؟

تمام سفرهای برون مرزی ما باید تحت نظارت فدراسیون باشد و نمی‌توانیم به طور مستقل اردویی را خارج از کشور داشته باشیم. هر چند در حال حاضر امکانات داخلی ما بسیار بهتر از قبل است اما باز هم با کشورهای دیگر فاصله زیادی داریم. مثلاً اردویی که در بلاروس به همراه لیلی رجبی داشتم، هم از نظر امکانات خوب بود و هم برنامه‌ریزی مناسبی داشتند.

حمایتی که رسانه‌ها و مطبوعات باید از ورزشکاران بانو داشته باشند، در این سال‌ها اتفاق افتاده است؟

بله، و به‌خصوص از بازی‌های اینچئون به بعد خیلی بهتر شد. خود من اصلاً فکر نمی‌کردم که مسابقه‌ام پخش شود و خدا را شکر نه تنها این موضوع به نفع ما است، بلکه این رشته در بین مخاطبان هم می‌تواند جایگاه خوبی را به دست آورد و علاقه‌مندان بیشتری را به سمت خود جذب کند.

و بعد از مسابقه هم که اشک‌هایتان همه را متاثر کرد؟

بله. ایرانی‌ها همیشه دلشان برای هموطن خودشان می‌تپد. البته اصلاً متوجه نشدم که در آن شرایط از من عکس گرفته شده. بعد از آن هم خودتان در جریان بازتاب انتشار آن عکس‌ها بودید.

حالا آنقدر گریه داشت؟

من بعد از یک ماه به شدت ناراحت بودم چون برای آن مسابقات خیلی تلاش کردم. من روز اول مسابقات در رده دوم بودم اما روز دوم، همه چیز بهم ریخت. پیست‌های دو و میدانی ایران تارتان هستند اما در پرش طول مسابقات آسیایی پیست سرعتی بود و همین کار مرا کمی مشکل کرد. هوا هم کمی بارانی بود. پرش اول و دوم من خطا بود. پرش سوم هم از ترس اینکه خطا بگیرند، با استرس پریدم و همین سبب شد که از رقبای خود عقب بیفتم. اگر در بخش پرش مشکلی پیش نمی‌آمد، حتماً مدال می‌گرفتم.

انواع و اقسام ورزش‌ها از جمله والیبال را هم تجربه کرده‌اید. چرا در همان زمینه فعالیت خود را ادامه ندادید؟

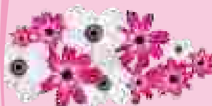
بله، من چهار سال والیبال کار کردم و دو سال هم عضو تیم ملی نجات غریق بودم. چند سال هم تکواندو کار کردم. در واقع بین همه آنها ترجیح دادم دو و میدانی را انتخاب کنم. زیاد اهل ورزش‌های تیمی نبودم. هر چند الان دوست دارم که به والیبال برگردم چون شنیده‌ام وضع مالی آنها بسیار بهتر از ماست. فعلاً ترجیح می‌دهم یکی دو سال در دو و میدانی به کار خود ادامه دهم و کنار آن هم والیبال را دنبال کنم.

شما روانشناس هم دارید؟

نه، من روانشناس ندارم ولی قبل از مسابقات تمرینات ذهنی دارم.

خودتان تحصیل کرده هستید، فکر نمی‌کنید چنین چیزی در ورزش ما گم است؟

بله، خیلی مهم و واقعاً لازم است. اگر من



روانشناس داشتم و از قبل آماده شده بودم، در مسابقات آسیایی نتیجه بهتری می‌گرفتم ولی این روانشناس باید ورزشی باشد و کاملاً با روحیات ما آشنا تا بتواند کمک کند. من خودم تصمیم داشتم در مقطع کارشناسی ارشد، روانشناسی ورزشی بخوانم ولی هنوز در مقطع ارشد این رشته را نداریم.

چرا شما و مریم طوسی همه جا کنار هم هستید؟

چون ما همسن هستیم، با هم وارد دو و میدانی شدیم و جزو سه نفر برتر ایران هستیم. حتی در مصاحبه‌ها هم در کنار همدیگر هستیم و رابطه خوب و صمیمی با هم داریم ولی سر تمرینات چون مربیان متفاوتی داریم، در کنار یکدیگر نیستیم. در اردوها و مسابقات با هم هستیم و از لحاظ روحی خیلی به هم کمک می‌کنیم. ما قبل از مسابقات هم را آرام می‌کنیم و این در کنار هم بودن، خیلی در مسابقات موثر است.

هنوز طرفدار تیم پرسپولیس هستید؟

بله، البته نه مثل سابق. فقط در حد اینکه دربی را ببینم. آنقدر حال و روزشان خراب است که علاقه‌ای به دنبال کردن بازی‌هایشان ندارم. البته بازی‌های تیم ملی را در جام ملت‌ها دیدم و خیلی هم این تیم را دوست داشتم.

در شبکه‌های اجتماعی فعال هستید؟

اغلب مواقعی که منزل هستم، در فیس بوک و اینستاگرام فعال هستم. بیشتر هم در اینستاگرام فعال هستم.

شما وقتی برای فراغت هم دارید؟ اهل مطالعه کتاب یا تماشای فیلم هستید؟

معمولاً کتاب‌های درسی‌ام را مطالعه می‌کنم. گاهی هم رمان می‌خوانم. اهل فیلم و سینما هم هستم.

شما تا به حال پیشنهادی برای بازیگری داشته‌اید؟

وقتی از بازی برگشتم، پیشنهادی از طرف یک کارگردان داشتم ولی استقبال نکردم. خودم هم بازیگری را دوست ندارم. تنها چیزی که علاقه زیادی به آن دارم، پیانو است ولی وقتش را ندارم.

تصمیم دارید تا کی به ورزش ادامه دهید؟

تا جایی که حس کنم هنوز برتر هستم. جایی که حس کنم کسی نیست که در این رشته از من بالاتر و بهتر باشد.

روزی چند ساعت ورزش می‌کنید؟

روزی ۴ ساعت. در حال حاضر از ساعت ۹:۳۰ یا ۱۰ تا ساعت دو بعداز ظهر

مشهور بودن را دوست دارید؟

مشهور بودن تا اندازه‌ای خوب است ولی خیلی نه! مثلاً مشهور بودن در حد بازیگران را دوست ندارم. اینکه در خیابان باشم و بقیه به طرفم بیایند را نمی‌خواهم ولی مشهور بودن مثل الان خوب است.

راستی دو و میدانی چه جذابیتی دارد؟

تا وارد این ورزش نشوید، آن را حس نخواهید کرد. همین انفرادی بودن این ورزش به اندازی کافی آن را متمایز می‌کند. یکی از جذابیت‌هایش این است که اگر اول بشوید، ممکن است تا مدت‌ها این عنوان برای شما باشد اما ورزش‌های تیمی این ویژگی را ندارند.

کمی از عید نوروز صحبت کنیم. تا حالا پیش آمده، عید منزل نباشید؟

نه. من همه عیدها منزل و در کنار خانواده بوده‌ام چون عیدها مسابقه برگزار نمی‌شود. در رشته دوومیدانی، زمستان و اواخر بهار و تابستان مسابقه برگزار می‌شود. همیشه عیدها، در تمام مهمانی‌ها حضور دارم تا عیدی بگیرم.

بهترین خاطره‌ای که از عید دارید، چیست؟

من خیلی حافظه خوبی ندارم ولی همان دید و بازدیدها و مسافرت خوب است. البته ما چند سالی است که مسافرت نرفته‌ایم.

هر فردی موقع سال تحویل به یک جایی می‌رود، شما چطور؟

من سال تحویل منزل و در کنار خانواده هستم و به سبک سنتی ایرانی، سفره هفت سین داریم.

وقتی به مهمانی می‌روید، از کارتان هم می‌پرسند؟

بله، همه پیگیر کارم هستند و به همه اقوام و آشنایان باید توضیح بدهم که مشغول چه کاری هستم و برنامه آینده‌ام چیست.

کمی سوال‌های کوتاه و شخصی‌تر... فرزند چندم خانواده هستید؟

فرزند آخر هستم و یک برادر دارم که سه سال از من بزرگتر است.

اگر روزی بخواهید ازدواج کنید، همسرت را خودتان انتخاب خواهید کرد یا خانواده؟

خودم انتخاب می‌کنم چون برایم مهم است دوستش داشته باشم.

دوست دارید چند تا بچه داشته باشید؟

یک جفت دوقلو! یک دختر و یک پسر

مسابقه دادن سخت‌تر است یا بچه‌داری؟

مطمئناً بچه‌داری.

تا حالا شیشه شکسته‌اید؟

تا دلتان بخواهد وسایل و ظروف شکستنی خانه را شکسته‌ام. من و برادرم خیلی شیطون بودیم و همیشه درحال دویدن دنبال همدیگر. در این گیر و دار، هر روز لوازم خانه می‌شکست! یادم می‌آید یک بار مادرم به مکه رفته بود و من بزرگترین گلدان خانه‌مان را که اندازه‌اش از خودم بزرگتر بود، شکستم! کم کم که بزرگتر شدیم، دیگر دنبال هم نمی‌دویدیم و در یک حرکت تفریحی، به سمت هم دمپایی پرتاب می‌کردیم و باید جاخالی می‌دادیم که دمپایی بهمان نخورد. خوب وقتی دمپایی به ما نخورد، به ظروف خانه می‌خورد و می‌شکند.

پس خیلی شیطون بودید؟

خیلی زیاد. پدرم همیشه می‌گوید بچه سالم، بچه‌ای است که شیطنت می‌کند!

خطرناک‌ترین خاطره‌ای که دارید؟

یک روز کیف مادرم را در خیابان قاپیدند و من تا فاصله زیادی به دنبال خودرو دزدان دویدم اما نتوانستم بهشان برسم... مادرم صدمه دید و خیلی روز بدی بود.

خرید کردن را دوست دارید؟

اگر خریدی داشته باشم و بدانم چه می‌خواهم بخرم، به خرید می‌روم؛ در غیر این صورت اهل این نیستم که بی‌هدف بروم و پاساژها را تماشا کنم.

باغبانی چه؟ اولین گیاهی که کاشتید؟

تا به حال گیاهی نکاشته‌ام اما رابطه‌ام با حیوانات خیلی خوب است. درحال حاضر هم سه تا لاک‌پشت دارم که خیلی دوست‌داشتنی هستند.

الان دوست دارم که به والیبال برگردم چون شنیده‌ام وضع مالی آنها بسیار بهتر از ماست. فعلاً ترجیح می‌دهم یکی دو سال در دو و میدانی به کار خود ادامه دهم و کنار آن هم والیبال را دنبال کنم



انسان خسته بر روی تخته سنگ‌ها نیز به خواب می‌رود، ولی انسان تنبل روی بالش قو نیز جایی پیدا نمی‌کند

● ویلیام شکسپیر

کارت‌های گمشده!
رمزها و رازها
(۱۶۶)

سیروس گنجوی

پس از گذشت این همه سال... عید شما مبارک!

باید افتخار کنیم که نخستین سرویس پستی جهان را اولین بار ایرانیان ابداع کردند. در زمان داریوش هخامنشی ملقب به "دارا"، چاپارخانه‌هایی تأسیس شده بود که اسب‌های تندرو، پیام‌ها را به چاپارخانه بعدی تحویل می‌داد و به صورت امدادی، نامه‌ها به مقصد می‌رسید. "هردوت"، مورخ یونانی درباره پست زمان هخامنشی چنین نوشته است: "نه طوفان، نه برف و نه باران، نه گرما، نه تاریکی شب، پیک‌های تندرو ایرانیان را از زود رسیدن به مقصد باز نمی‌دارد!"

در آن زمان، پیک‌های ایران دو هزار و ۲۰۰ کیلومتر فاصله بین "سارد" و "شوش" را در ۱۱ روز طی می‌کردند!

اما بعدها که دیگر کشورهای جهان ـ به تقلید از کشور ما ـ سیستم پستی دایر کردند، به رغم پیشرفت فن‌آوری، بعضی چاپارخانه‌ها در رساندن کارت‌های تبریک به مقصد، "لاک پشت" ها را روسفید کردند! گاهی این کارت‌های تبریک، روزها نه ماه‌ها نه، بلکه سال‌های آزگار در راه بودند تا به دست گیرنده برسند! مطلب این شماره ما که به مناسبت سال نو تهیه و تنظیم شده، به این موضوع اختصاص دارد. این مطلب هر چند حیرت‌انگیز اما کاملاً مستند و واقعی است!

امیدواریم کارت تبریکی که به مناسبت سال نو برای دوستان و بستگان خود فرستاده‌اید به موقع به دست آنها برسد، وگرنه کارت شما هم احتمالاً در شمار موضوع‌های شگفت‌انگیز قرار می‌گیرد! مثلاً در یکی از شهرهای کوچک ایتالیا، کارت تبریکی برای خانه‌ای که فقط ۱۲ کیلومتر تا مبدا فاصله داشت فرستاده شد اما این کارت، ۱۰۲ روز بعد به دست گیرنده رسید! البته این تأخیر پستی در مقایسه با رویداد دیگری که در یکی از شهرهای انگلستان به نام "بلینا" ـ واقع در جنوب شرقی "ولز" ـ رخ داد، از سرعت زیادی برخوردار بود!! ماجرا از این قرار بود که در سال ۱۹۵۷ میلادی، کارت تبریکی برای یک زوج جوان به نام "برت" و "آلبرتا استاکر" ـ که فقط چند خانه آن طرف‌تر زندگی می‌کردند، فرستاده شد. با آن که این خانه فقط ۹ متر تا مبدا فاصله داشت، این کارت پس از ۳۰ سال، یعنی در سال ۱۹۸۷، به مقصد رسید. البته بهتر است بگوییم که این کارت تبریک هیچ گاه به دست گیرنده خود نرسید زیرا این زوج نگونبخت، ۱۰ سال قبل از آن تاریخ عمرشان را به شما داده بودند.

شیرین و فرهاد!

پسر جوانی به نام "فرهاد" که در تهران زندگی می‌کرد و از دوستان دوران تحصیل من بود، با دختری در اصفهان آشنا شده بود به نام "شیرین" که یکدیگر را دیده و پسندیده بودند. "فرهاد" که جوانی خجالتی و در عین حال مغرور بود، در سال ۱۳۵۸ خورشیدی، کارت تبریکی به مناسبت نوروز برای "شیرین" فرستاد و در آن، از این دختر تقاضای ازدواج کرد. اما پاسخی از طرف دختر نرسید! "فرهاد" ناامید و دل شکسته شد. به او گفتم: "هرگز گدایی عشق نکن! بهتر است فراموشش کنی!" او هم حرف مرا گوش کرد و با دختری که از بستگانش بود، ازدواج کرد! تا اینجای ماجرا اصلاً عجیب نبود اما در سال ۱۳۷۰، فرهاد کارت تبریکی از "شیرین" دریافت کرد که در آن چنین نوشته شده بود: "متأسفانه دست روزگار کارت شما را پس از ۱۲



سال به دست من رساند! در حال حاضر، ازدواج کرده‌ام و دو فرزند دارم، از این رو نمی‌توانم به خواسته شما پاسخ مثبت بدهم. شگفت آن که معلوم نبود این کارت، این همه سال کجا بود که هیچ کس از آن خبر نداشت! لابد حکمتی در کار بود که "شیرین" و "فرهاد" مانند عشاق نامدار تاریخ نتوانند به وصال یکدیگر برسند!

پس از ۸۲ سال

۱۲ سال در مقایسه با آنچه که در دیگر کشورهای جهان اتفاق افتاده، اصلاً به حساب نمی‌آید! شاید بتوان گفت که کندترین کارت تبریکی که تاکنون به دست کسی رسیده، کارت تبریکی است که به نشانی خانم "السا یوهانسون" در نزدیکی شهر "یوناکر" واقع در کشور "سوئد" فرستاده شد. این کارت پس از ۸۲ سال، سرانجام به مقصد رسید اما گیرنده دیگر زنده نبود تا آن را دریافت دارد!

آشتی پس از مرگ!

یک مرد فرانسوی به نام "الن بلی" که فرزندانش به حالت قهر از هم جدا شده و او را ترک کرده بودند، به مناسبت سال نو، کارت تبریکی برای فرزندان خود فرستاد، به این امید که شاید در سال نو رفع کدورت شود و بچه‌ها دوباره نزد او باز گردند. اما این کارت، پس از ۸ سال به دست آنها رسید! در این مدت، پدر خانواده درگذشته بود و فرزندان بر سر ارث و میراث به جان یکدیگر افتاده بودند! آنها از دریافت چنین کارتی که فکر می‌کردند از ماوراء و قبر برایشان فرستاده شد، شگفت زده شدند و توافق کردند به احترام روح پدرشان، دست از دشمنی بکشند و با هم مهربان باشند!

زودتر از این نمی‌شد!

خانواده "گلیسون" که در شهر "کمبریج" انگلستان زندگی می‌کردند، در روز ۱۱ دسامبر ۱۹۷۹ میلادی، کارت تبریکی از یکی از دوستان خود در ایالت "بالتیمور" آمریکا دریافت کردند. عجیب اینکه تاریخ نامه نیز ۱۱ دسامبر بود. خانم "گلیسون" با خوشحالی آمیخته به تعجب گفت: "تام" بیا نگاه کن! ببین این کارت چه قدر زود رسیده!! از آمریکا تا اینجا یک روزه آمده. از این سریع‌تر نمی‌شود.

آقای "گلیسون" "کارت را از دست او گرفت و نگاهی به تاریخ آن انداخت. بله، درست بود. این کارت در روز ۱۱ دسامبر ارسال شده بود اما در چه سالی؟ وقتی دقت کرد، متوجه شد که در سال ۱۹۷۶، یعنی سه سال قبل به نشانی آنها پست شده بود. خانم "گلیسون" ظاهراً اعداد ۶ و ۹ لاتین را با هم اشتباه کرده بود!

یک کارت سریع دیگر!

ماجرای زیر را مردی به نام "هارپر" برای یک روزنامه انگلیسی فرستاد: یک روز صبح به اداره پست ترمینال شماره یک فرودگاه "هیترو" ـ که تا خانه‌ام فقط بیست دقیقه راه بود ـ رفتم و ۴۲ کارت تبریک را برای دوستانم در سراسر جهان پست کردم. یکی از این کارت‌ها را برای دوستم آقای "همیش مکولی" که در "مونتر آل" کانادا زندگی می‌کرد، فرستادم. همین که به خانه باز گشتم، تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. دیدم همان دوست کانادایی‌ام است. گفت: می‌خواستم از بابت کارت تبریکی که برایم فرستاده‌ای، تشکر کنم. همین چند دقیقه پیش به دستم رسید! از این حرف سخت تعجب کردم زیرا اگر کارت او را خلبان هواپیما هم می‌خواست به طور خصوصی برایش ببرد، ساعت‌ها طول می‌کشید. چگونه به این زودی به او رسیده بود؟ فکر کردم نکند علم غیب می‌داند!

هنگامــی که تعجب مرا دید، ظاهر آنگاه دقیق تری بــه تاریخ کارت انداخت و خنده بلندی ســر داد. تازه متوجه شــد که تاریخ کارت مربوط به سال قبل است! گفتم: دوست عزیز، نگران نباش! امسال هم به مناسبت ســال نو کارت دیگری برایت فرستاده‌ام که امیدوارم سال آینده آن را دریافت کنی.

کارت تبریکی که همه را گیج کرد!

امــا جالب تریــن کارت تبریکی از این دســت، که تاکنون فرســتاده شــده، یک کارت پستال مقوایی بود که گوشــه‌اش کمی پاره شــده و دو جــای آن چروک خورده بود. این کارت برای زوج جوانی به نام "اسمیت" فرســتاده شــده بود که همزمان با سال نو ازدواج کرده بودنــد. روی ایــن کارت که قســمت‌هایی از آن خط خورده بود، خطاب به این زوج جوان چنین نوشته شده بود: "گلادیس" و "بیل" عزیز...

امیدوارم لحظات خوب و خوشی داشته باشید. من و همسرم سال نو و سالگرد ازدواجتان را به شما تبریک می گوییــم. در اینجا بــه ما خوش می گذرد و هوا خیلی خوب است. امیدواریم به زودی شما را ببینیم.

امضا: "هری" و "آیدا"

یک تمبر سرخ رنگ نیز به ارزش یک "پنی" حاوی تصویر جرج ششم، پادشاه انگلستان (پدر الیزابت دوم ملکه کنونی انگلیس) در گوشــه ســمت راست بالای کارت چســبانده شــده بود. این کارت در سال ۱۹۸۹ از طــرف اداره پســت، در صنــدوق نامه آقــا و خانم "اسمیت" ـ یا همان "گلادیس" و "بیل" ـ انداخته شده بود که حالا بیش از ۷۰ ســال از عمرشــان می گذشت! این کارت را یکی از همســایه‌های قدیمی آنها که زن و شوهری مهربان به نام "آیدا" و "هری" بودند، فرستاده بودند. اما حالا خودشان سال‌ها بود که مرده و هفت کفن پوسانده بودند! "گلادیس" حدس می‌زد که این کارت باید درســت پس از پایان جنگ جهانی دوم فرســتاده شــده باشد، یعنی در ســال ۱۹۴۵ که همسایه‌های مهربانشــان به تعطیلات رفته بودند. اما کارشــناس اداره پســت گفت آخرین باری که از تمبر یک "پنی" حاوی نقش جرج ششــم برای کارت پســتال استفاده شد، روز اول مه ۱۹۴۰ بود.



اما بعــداً به خاطر افزایش نرخ پستی دیگر از این تمبر استفاده نشد. بنابراین، با این حساب به نظر می‌رسد که این کارت حدود ۵۰ ســال در راه بــوده اســت! آقای "اسمیت" به شوخی گفت: ایــن کارت اگــر از آن دنیا هم فرســتاده شــده باشد، باید خیلــی زودتر از این‌ها به دست ما می‌رسید.

اما به هــر حال، حق بر حقدار رسید و آنها از اینکه پیوند زناشویی‌شان پس از پنجاه سال تبریک گفته شده بود، شادمان بودند!

نکته شــگفت‌انگیز در تمام این ماجراها آن بود که هیچ گاه معلوم نشــد کارت‌هایی که با تأخیر چشمگیر به دست گیرندگان آنها رسید، در تمام این سال‌ها کجا بودنــد و چگونه پس از این همه ســال، ناگهان از جایی سر در آوردند؟ متصدیان اداره پست هم پاسخی برای این پرسش ندارند!

رکوردهای جهانی

حــال پیــش از آن که به ماجــرای جالب دیگری بپردازیم که پس از ۵۰ ســال اتفاق افتاد، بد نیســت به چند نکته خواندنی در رابطه با نامه و کارت تبریک اشاره کنیم کــه در کتاب رکوردهای جهانی "گینس" ثبت شده است:

بیشــترین تعداد کارت تبریک را شخصی به نام "ورنر ارهارد" که در شهر "سانفرانسیسکو"ی کالیفرنیــا زندگــی می کنــد، فرســتاده اســت. این شخص، تنهــا در یک ســال، تعــداد ۶۲ هزار و ۸۲۴ کارت به مناسبت سال نو برای افراد گوناگون، اعم از دوســتان، آشنایان و بستگان خود فرستاد!

گران‌تریــن کارت تبریــک! گران‌ترین کارت تبریکی که تاکنون فرســتاده شده، کارت تبریکی بود که به دستور یک شاهزاده هندی از جنس عاج ساخته شــده بود! گفته می‌شــود که این شخص در کشتن ۶۰ فیل شرکت داشت!

کوتاه‌تریــن نامــه کوتاه‌ترین نامه، نامه‌ای بود که در سال ۱۸۶۲ بین "ویکتور هوگو"، نویسنده نامدار فرانســوی و یک ناشر کتاب رد و بدل شد. ناشر کتاب در مرخصــی بود و "ویکتور هوگو" بی‌صبرانه مایل بود از میزان فروش کتاب جدیدش، "بینوایان" اطلاع پیدا کند. او نوشت: "؟" و جواب دریافت کرد: "!".

صرفه‌جویــی یک بانوی آمریکایی به نام "آمیلیا فینــچ" از اهالی نیوجرســی و آقای "پــل واربورگ"، از اهالــی نیویورک کــه هر دو بالای ۹۰ سال سن دارند، مدت ۵۷ سال اســت که فقط یک کارت تبریک واحــد (یعنی همان کارت را) برای یکدیگر می‌فرســتند! یا بهتر است بگوییم که بدون خرج و مخارج، با هم مبادله می کنند.

چه بودند و چه شدند؟

برای حسن ختام این مطلب، بــد نیســت به ماجرای شــگفت انگیزی اشــاره کنیم کــه در نوع خود بسیار جالب است!

"دان" که در کالیفرنیا زندگی می‌کنــد، از علاقه‌منــدان جمع آوری دوربین‌هــای عکاســی قدیمــی اســت. یکی از دوســتان او در ســفر به کشور انگلستان، از فروشگاهی در شهر "پرستون" ـ که درآمد آن صرف امور خیریه می‌شــود ـ یک دوربین قدیمی دســت‌دوم خرید و آن را به مناســبت ســال نو، به "دان" هدیه کرد. "دان" با خوشــحالی دوربین را از او گرفت اما متوجه شــد که دوربین خالی نیســت. داخــل آن، یک حلقه فیلم قرار داشــت که مربوط به ۵۰ ســال پیش بــود. فیلم را در تاریکخانه‌اش ظاهر کرد. فقط در آن یک عکس وجود داشت که سالم مانده بود. در این عکس، یک زن جوان موســیاه در حدود ۳۰ ساله دیده می‌شد که در کنارش دو پسر کوچک ایستاده بودند (عکس سمت چپ).



"دان" ایــن عکس را به همســرش "ژاکلین" نشان داد. همســرش کــه اهــل "لنکشر" انگلستان بود و آن نواحی را خوب می‌شناخت، گفــت: دریاچــه‌ای که در عکــس دیــده می‌شــود، دریاچــه "فرهیون" در آن اســتان اســت. بهتر است صاحب عکس را پیدا کنیم و عکــس را به او بدهیم زیرا هــم به او تعلق دارد و هم آن که یادگار خوبی اســت! شوهرش گفت: اما چگونه؟ ما که آدرســی نداریم! آن دو پس از مشــورت با یکدیگر تصمیــم گرفتنــد که آن عکس را بــرای یک روزنامه محلی در شهر "پرستون" بفرستند تا شاید خوانندگان روزنامه بتوانند صاحب عکس را شناسایی کنند.

به زودی معما حل شــد و معلوم شد که این عکس متعلــق به خانمی اســت بــه نام "وینی بامبــر" ـ که از تصادف روزگار، عمه "ژاکلین" از آب درآمد!

یکی از دو پســربچه‌ای که در عکس دیده می‌شود، پسر او "تونی" (پسر جلویی) و دیگری "میک مورفی"، دوســت زمان کودکی "تونی" بود که تا آخر عمر با هم دوســت باقی ماندند. خانم "بامبــر" هم اکنون در آن منطقه زندگی می کند و ۸۱ ســال از عمرش می گذرد. او گفــت وقتی همراه این بچه‌ها بــه کنار دریاچه رفته بــود، دوربین خــود را در آن جا گم کرد. اما همیشــه دلش می‌خواســت می‌توانســت تنها عکسی را که آن روز گرفته شــده بود، ببیند و حالا پس از ۵۰ ســال به آرزوی خود رسید!

ایــن دو پســربچه، هــم اکنون برای خــود مردان جاافتــاده‌ای شــده‌اند و هــر دو ۵۸ ســال دارند. اگر مایلید ببینید که گذشــت زمان با چهره آنان چه کرده اســت، به عکس سمت راســت بنگرید. این دو، همان دو پســربچه‌ای هستند که در عکس سمت چپ دیده می‌شوند!

به هر حال، هر جا سخن از جشن و شادمانی و سرور باشــد، بایــد با آغوش بــاز آن را پذیرفت، اگر چه این کارت تبریک را یک لاک پشــت تنبل برایتان آورده باشد! سال نو بر همه شما مبارک!

توهین‌ها مانند سکه تقلبی‌اند. ما ناگزیریم آنها را بشنویم ولی مجبور نیستیم قبولشان کنیم

● دیسد جی

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

واقعی‌ترین زندگی یک زحمتکش

مادر همیشه دوست داشت همه به چشم یک اشراف‌زاده به او نگاه کنند. مخصوصاً وقتی پیر شد و تا حدی هم هوش و حواسش را از دست داد



این روزها خیلی به یاد مادرم می‌افتم. چهل سال از فوتش می گذرد. یک زمانی فکر می کردم بدون او یک روز هم زنده نمی‌مانم اما حالا خودم یک زن هفتاد ساله‌ام و می‌بینم زمان چقدر ساده و سریع گذشت و من بدون مادرم توانستم چهل سال عمر کنم!

خدا بیامرزد مادرم را، زن عجیبی بود. هنوز که هنوز است وقتی با دوستان و بستگان خودم راجع به او صحبت می کنم، جز لحظه‌های شیرین چیز دیگری به یادمان نمی آید. مامان عطری، مادر پانزده بچه بود! بچه‌هایی که بعضی از آنها را خودش به دنیا آورده بود، بعضی‌ها ثمره ازدواج‌های مکرر پدرم بود و بعضی‌ها هم بچه‌های خواهر و برادرش بودند که برای درس و سربازی و کار گذرشان به تهران می‌افتاد و مادر با آغوش باز از آنها پذیرایی می کرد. هیچ کس به او عمه، خاله، زن دایی و زن عمو نمی گفت. برای همه مامان عطری بود. اسمش در شناسنامه عطر گل بود که آقاجانم عطری بانو صدایش می کرد و ما هم مامان عطری!

زن ریز نقشِ زیبا و پر جنب و جوشی بود. در سن خیلی کم او را شوهر داده بودند به مرد تاجری که قبل از او دوبار ازدواج کرده بود. از این بخش زندگی‌اش کم حرف می‌زد ولی از وقتی من یادم است، مامان عطری فقط از اصل و نسب خودش حرف می‌زد. از عروسی مجللی که برایش گرفتند، از طبق‌های جهیزیه‌اش، از پدرش که شازده بود و مادرش که زنی باسواد و با کمالات بوده... اما همیشه این سوال وجود داشت که چرا چنین دختری را دادند به مردی که بیست سال از خودش بزرگتر بود و قبلاً هم ازدواج کرده بود! هر وقت از او می پرسیدم، جواب سر بالا می‌داد. می گفت آن موقع‌ها این حرف‌ها نبود. مرد باید جنم می‌داشت و با اصالت می‌بود... و این اصالت و شازده بودن داستانی بود که همیشه برای ما بهانه‌ای ایجاد می کرد تا کلی بخندیم.

من بچه آخر خانه بودم. خیلی سال طول کشید تا بفهمم چه کسی برادر و خواهر تنی‌ام است و چه کسی ناتنی و کی دختر خاله است و کی پسر دایی. یک خانه قدیمی در محله چیذر شمیران بود که همه در آن خانه زندگی می کردیم. خیلی‌ها قبل از به دنیا آمدن من شوهر کرده و رفته بودند ولی به مادرم می گفتند مامان عطری... خلاصه قصه‌های زیادی در آن خانه بود که می‌توانم یک کتاب راجع به آنها بنویسم. اما آنچه که می‌خواهم برایتان تعریف کنم، از آخرین داستان‌های مادرم است...

سال‌های آخر سخت مریض بود. بهانه گیر شده بود و خیلی اذیت می کرد. مدام حرف‌های تکراری می‌زد. از اصل و نسبش می گفت که به قاجار برمی گشت. هر وقت هم می گفتیم آخر مادر، این قاجار هم که خیلی خوشنام نبودند، کلی بهش برمی خورد و می گفت اینها را برایمان در آورده‌اند. هر چه باشد از پهلوی‌ها بهتریم... من هم با او بحث نمی کردم. می‌نشستم به حرف‌هایش گوش می‌دادم. معلوم هم نبود کدام قسمت از حرف‌ها داستان است و کدام واقعی. از جاه و مقام و منزلتی حرف می‌زد که بعید می‌دانستم صحت داشته باشد ولی مادر همیشه دوست داشت همه به چشم یک اشراف‌زاده به او نگاه کنند. مخصوصاً وقتی پیر شد و تا حدی هم هوش و حواسش را از دست داد.

اما مشکل اصلی وقتی شروع شد که مادر سخت مریض بود و احتیاج داشت یک نفر بیست و چهار ساعته از او مراقبت کند. در واقع باید یک خدمتکار استخدام می کردیم. کاری که در آن خانه قدیمی هرگز سابقه نداشت. از جوانی‌اش دوست نداشت غریبه‌ها به خانه‌مان بیایند. به همه شک داشت جز کسانی که خون او یا شوهرش در رگ‌های آنها بود. مانده بودیم معطل که چه کنیم. خواهرم هر کس را می آورد به روز نمی کشید که مادر او را بیرون می کرد. بالاخره یکی از همسایه‌ها زن جوانی را به ما معرفی کرد و گفت این زن بیچاره تازه از تبریز آمده و فارسی هم بلد نیست. می‌خواهد کار بکند و چه جایی بهتر از خانه مادر من!

حالا باید فکری می کردم تا مادر این گلین خانم بیچاره را در خانه راه بدهد. یک دفعه فکری به ذهنم رسید. به خواهرم گفتم یک دست لباس خوب تن گلین خانم بکن. بعد من داستانی برای مادر تعریف می کنم که بتواند گلین را قبول کند... رفتم پیش مادر و بهش گفتم زنی از راه دور آمده تا شما را ببیند. می گوید قوم و خویش شماست. از خاندان قاجار. از نوادگان عباس میرزا. در تبریز بزرگ شده.

مادر سر تکان داد و گفت: "بله، از همان زمان‌ها ما فامیل زیاد در تبریز داشتیم."

گفتم کلی پرس و جو کرده تا شما را پیدا کند. می‌خواهد مدتی پیش شما باشد. خبر مریضی شما را که شنید، گفت خودم از او مراقبت می کنم. مادر با چشم‌های مرطوبش که از آب مروارید رنگ باخته بود، خیره نگاهم کرد و گفت: "قدمش روی چشم. هر چه باشد، شازده است. اصل و نسب دارد."

این جوری بود که گلین خانم بیچاره از همه جا بی‌خبر آمد در خانه مادرِ من ماند. او ترکی حرف می‌زد و مادرم فارسی. فکر نمی کنم هرگز حرف درست و حسابی بین آنها رد و بدل شده باشد. گلین مدام از بدبختی‌هایش می گفت و مادر هم یک بند از عباس میرزای شجاع حرف می‌زد. وقتی گلین غذایی خوشمزه درست می کرد، مادر می گفت می‌بینی ریشه چقدر خودش را نشان می‌دهد؟ نشست و برخاستش هم نشان می‌دهد زمین خورده است ولی اصل و نسب دارد.

همه می خندیدند و من مادر را تایید می کردم. خدا بیامرزدش، توی دست‌های گلین جان داد و از دنیا رفت. گلین هم شده بود شانزدهمین بچه مادرم و مادر را مامان عطری صدا می‌زد.

این داستان هنوز برای من و خواهر و برادرهایی که باقی مانده‌اند، مفرح است و یاد مادر را برایمان زنده نگه می‌دارد. زن بیچاره همه عمرش به مردم محبت کرد و این همه بچه را بی‌هیچ اعتراضی بزرگ کرد و سختی‌ها و ناملایمات را به تن خرید اما به تصورش، این همه مقاومت و صبوری به خاطر خون پاکی بود که در رگ‌هایش می‌دوید و غافل از این بود که او روح بزرگی دارد و داستان‌های خون و نسب و اشرافیت فقط مال قصه‌هاست و زندگی او واقعی‌ترین زندگی یک زن زحمت کش بود... ■

قدر زمان حال را بدانید که گذشته هرگز برنمی گردد و آینده شاید نیاید

سهراب صفادار

میزبان ادیان

بنای «معبد تمام ادیان»، یک بنای تاریخی و معماری است که در روسیه بنا شده است. مساحت کلی این بنا چندان زیاد نیست اما دارای چند برج و مناره است. قضیه از این قرار است که هر کدام از این برج‌ها نماینده یکی از ادیان موجود در جهان است و آنها شامل صلیب مسیحیان، مناره‌ها و گنبدهای مساجد مسلمانان و... هستند. البته هیچ نوع مراسمی در داخل این بنا برگزار نمی‌شود زیرا یک بنای مترو که است. در واقع این بنا یک مرکز فرهنگی محسوب می‌شود و محل زندگی صاحبان خودش است. هنرمند محلی، «الدار خانوف» و دستیارانش در این بنا زندگی می‌کنند اما دلیل ساخته شدن این بنا به شکل کنونی، این است که صاحب آن به تمام ادیان موجود در جهان علاقه داشت و بر این باور بود که ریشه و ذات تمام ادیان با یکدیگر یکسان است و فقط ظاهری متفاوت دارند و باید همگی زیر یک سقف قرار گیرند. ساخت این خانه در سال ۱۹۹۲ آغاز شد. البته هنوز هم در حال ساخت و تکمیل شدن است تا در نهایت تعداد برج‌های آن به ۱۶ عدد برسد. البته متاسفانه دیگر خانوف نمی‌تواند شاهد تکمیل شدن پروژه‌اش باشد زیرا حدود یک سال قبل فوت کرد و اکنون این خانه به عنوان یکی از مراکز توریستی شناخته می‌شود که البته نمی‌توان از داخل آن دیدن کرد.





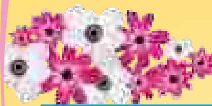
نقاشی‌های خیره کننده

در ۱۵ سال اخیر، چندین نقاشی دیواری عظیم در سراسر شهر کبک در کانادا ظاهر شده‌اند که به یکی از عناصر اصلی شهر و همچنین یک جاذبه توریستی جذاب بدل شده‌اند. این نقاشی‌های دیواری که موضوعشان تاریخ شهر و مردم آن است، به مناسبت چهارصدمین سال تاسیس این شهر کشیده شده‌اند. این مجموعه بزرگ بین سال‌های ۱۹۹۹ تا ۲۰۰۸ تکمیل شده و اگرچه نقاشی‌های جدیدی هستند، به خوبی به جزیی جدایی‌ناپذیر از بافت هنری و فرهنگی شهر تبدیل شده‌اند. اما از ویژگی‌های خاص این نقاشی‌ها، دقت فراوان به جزییات و بسیار طبیعی بودن آنهاست. به‌طوری که وقتی به آن نگاه می‌کنید، به سختی می‌توانید باور کنید که فقط یک دیوار نقاشی شده است. در این نقاشی‌ها سعی شده که ساختمان‌های مهم شهر و بناهای به‌یادماندنی مانند خانه‌های تاریخی سلطنتی، پله‌هایی که شهر بالایی و پایینی را به هم وصل می‌کنند و دیوارهایی که سابقاً به دور کبک کشیده شده بودند، با دقت تمام نمایش داده شوند. به‌عنوان مثال، یکی از آنها که اولین نقاشی تکمیل شده است، در سال ۱۹۹۹ کامل شد و روی دیوار بنای سومانده در خیابان نوتردام اجرا شده است. مساحت این نقاشی بزرگ ۴۲۰ متر مربع است و موضوعات کلیدی شهر کبک را نمایش می‌دهد. تصاویری از این نقاشی‌های حیرت‌انگیز را مشاهده می‌کنید.



غذای باارزش

یک مامور پلیس در ایالت ماساچوست که «مایک سرینو» نام دارد، برای صرف ناهار به یک رستوران پرتغالی رفته و یک سوپ دریایی سفارش داد. در حین غذا خوردن، سنگی را زیر دندانش حس کرد و وقتی آن را نگاه کرد، دید بسیار صیقلی و روشن است. او که به نظرش آمد سنگ زیبایی به دست آورده، تصمیم گرفت آن را نزد خود نگه دارد. تا اینکه خبری را مربوط به پیدا شدن یک مروارید در منطقه ساحلی شنید. ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد و تصمیم گرفت تا آن را به یک آزمایشگاه ببرد و بالاخره بعد از چهار سال از روزی که سنگ را در غذای خود پیدا کرده بود، از جنس آن آگاه شود. آنجا بود که مشخص شد این سنگ، در واقع یک مروارید است، آن هم از یک نوع مروارید بسیار نادر که بنفش رنگ است. این نوع مروارید تنها ممکن است توسط گونه خاصی از صدف ساخته شود. در واقع، این نوع مروارید به حدی نادر است که تقریباً از هر ۲ میلیون مروارید طبیعی که یافت می‌شود، فقط ۱ عدد به این رنگ است. به همین دلیل این مروارید ارزشی چند هزار دلاری پیدا کرده و مایک نیز که به‌دنبال قیمت گذاری روی آن بود، از هیچ کس نتوانست پیشنهادی برای قیمت آن بگیرد. این مروارید در اواسط ماه میلادی آینده برای فروش به مزایده گذاشته خواهد شد که تخمین‌های اولیه حاکی از آن است که ارزش آن چیزی حدود ۱۵۰۰۰ دلار باشد.





ساحل مخفی

جزایر ماریتا مجموعه‌ای از جزایر کوچک و غیرمسکونی هستند که در فاصله چند مایلی از ساحل شهر نایاریت در مکزیک قرار دارند. از زمانی که این جزایر به عنوان یک پارک ملی شناخته شدند، زندگی جانوری و گیاهی منطقه بهبود و رشد فراوانی پیدا کرده است زیرا دولت مکزیک اجازه هیچ گونه فعالیت ماهیگیری و شکار را در این منطقه نمی‌دهد. در سال‌های اخیر، این جزایر به یکی از مقاصد گردشگری منطقه تبدیل شده‌اند که بی‌دلیل هم نیست. اما جدا از طبیعت زیبای این جزایر و تنوع گونه‌های جانوری، وجود یک ساحل منحصر به‌فرد در این جزایر است که عده بسیاری از بازدیدکنندگان را به خود می‌کشاند. «**پلایا دلامور**» یا «**ساحل عشق**» نام این ساحل است اما بیشتر با نام «ساحل مخفی» شناخته می‌شود. دلیل این نامگذاری هم این است که این ساحل تماماً در داخل یک حفره غار قرار گرفته است. تنها راه دسترسی به این ساحل، شنا کردن از داخل یک تونل کوتاه و باریک از سمت اقیانوس است. آب اقیانوس از این طریق به ساحل می‌رسد و حتی موج هم در آن ایجاد می‌کند. یک ساحل کامل و زیبا و اختصاصی. این ساحل کاملاً به صورت طبیعی شکل گرفته است اما حفره ایجاد شده به نظر می‌رسد که یکی از آثار آزمایش‌های نظامی در این منطقه باشد. این جزایر قدمتی چند هزار ساله دارند و با فعالیت‌های اتشفشانی تشکیل شده‌اند. اما بررسی‌هایی که زمین شناسان روی حفره انجام داده‌اند، حاکی از عمر کم آن است و این طور که گفته شده، این منطقه از جمله مناطق تمرین‌های نظامی قبل از شروع جنگ جهانی اول بوده است. شاید بتوان به‌وجود آمدن این ساحل زیبا و جالب را تنها اتفاق خوب جنگ جهانی اول دانست.



باران پول

تعدادی از مردم کویت با دیدن بارش اسکناس از آسمان شوکه شدند. تصاویر این صحنه به سرعت پخش شد و بسیاری برای جمع کردن پول به سرعت خود را به محل رساندند! در ابتدا ادعا می‌شد که این اتفاق مربوط به یکی از شهرهای عربستان سعودی و یا شهر دبی است اما از ساختمان‌هایی که در تصاویر دیده می‌شدند، مشخص شد که محل اتفاق کویت است. ماجرا از این قرار بوده که کارکنان بانک در حال پر کردن صندوق یکی از باجه‌های خودپرداز بانک بوده‌اند که طوفان شن آغاز می‌شود و بادهای شدید آن، اسکناس‌های پول را در هوا پراکنده می‌کند. این اتفاق روبروی برج جاسم رخ می‌دهد و مردم حاضر در صحنه که به وجد آمده بودند، شروع به جمع کردن پول‌های پخش شده می‌کنند. گزارش‌های بانک حاکی از آن است که پول‌های پراکنده شده حدود ۷۵۰ هزار دلار بوده‌اند!



ترخیص اجباری

یک مرد چینی به نام «چن» حدود سه سال قبل پس از تصادف در بیمارستان بستری شد اما او تا امروز خود را به زور در بیمارستان نگه داشته بود و اظهار می‌کرد که هنوز خوب نشده است. این مرد که عملاً بیمارستان را برای زندگی انتخاب کرده بود، به هیچ وجه حاضر نبود از بیمارستان برود. حتی به این قیمت که عروسی پسرش را هم از دست داد و در آن روز در بیمارستان ماند. او در تمام این مدت پیژامه راه‌راهی به تن داشت و حتی حمام نرفت. هیچ وقت نمی‌گذاشت او را از تختش جدا کنند. باوجود این رفتار عجیب و غریب، آزمایشات انجام شده نشان می‌دهند که چن هم از نظر جسمی و هم روحی کاملاً سلامت است. او حتی برای اینکه نتوانند او را از تخت بیرون کنند، خود را با قفل و زنجیر به تخت بیمارستان بسته بود. شرایط به نحوی شد که برای خارج کردن او از بیمارستان مجبور به شکایت از او شدند و دادگاه نیز او را محکوم کرد. با کمک ماموران پلیس و بریدن زنجیرها و قفل‌ها، بالاخره توانستند این بیمار بدخلق و عجیب را از بیمارستان دور کنند و در ثانیه‌های آخر باز هم مقاومت می‌کرد طوری که ماموران مجبور شدند دست و پای او را بگیرند و کشان کشان او را بیرون ببرند.



فتح الله فتحی ـ مرتضی رضایی



کچلی به من می آید!

احسان روزبهانی

بوکس از آن دسته ورزش هایی است که در ایران توجه چندانی به آن نمی شود. به همین دلیل هم هست که ورزشکاران این رشته درآمد خوبی ندارند و بعضی از آنها مثل احسان مجبورند در خارج از ایران مشت بزنند و در کشورهای همسایه وارد رینگ شوند. با این حال، وقتی پای ایران و افتخار آفرینی برای ایران به میان می آید، روزبهانی مثل خیلی از ورزشکاران دیگر بی خیال پول کشورهای دیگر می شود و فقط برای کشورش مشت می زند. نمونه اش همین مسابقات کسب سهمیه المپیک در لیگ ستارگان جهان است. "قید پول قزاقستانی ها را زدم، آن هم فقط به این دلیل که می خواستم ایران نماینده ای در لیگ ستارگان داشته باشد و سهمیه المپیک را کسب کند."

چطور شد که احسان روزبهانی بوکسور شد؟

من بچه شیطانی بودم. خیلی زیاد. همه عزا می گرفتند وقتی مهمانی می رفتیم. برادر من بوکسور بود و دو دوره طلای کشوری دارد. او به باشگاه می رفت و من هم همراهش می رفتم. وقتی بر می گشتم خانه، خیلی زود خوابم می برد. به همین دلیل همه خوشحال بودند از اینکه من خوابیده ام. خانواده، برادرم را تشویق می کردند که احسان را همراه خودت به باشگاه ببر! می خواستند از دست من راحت شوند. گذشت و گذشت تا اینکه سال ۸۳، من در نخستین مسابقه جوانان تهران شرکت کردم. البته آن زمان سن من کافی نبود ولی پارتی بازی کردم و در مسابقات شرکت کردم. آن زمان سه نفر را زدم و به اردو دعوت شدم. از سال ۸۴ یواش یواش وارد مسابقات باشگاهی، تهران و قهرمانی کشور و سرانجام وارد تیم ملی شدم. مسابقات هندوستان سال ۲۰۱۱ نخستین تجربه خارجی من بود. اولین سفرم بود. اولین کسی هم بودم که تنها به سفر رفتم. آن زمان ویزای من نیامده بود. بچه ها همه رفتند و من کارم شده بود گریه کردن. خیلی تلاش کردم. به خاطر اینکه وزنم را نگه دارم، در خانه طناب می زدم اما همزمان گریه هم می کردم. تا صبح شد و برای من هم بلیت گرفتند. رفتم و اولین بازی ام با کاپیتان هندوستان بود. به خاطر اتفاقاتی که افتاده بود، عقده ای شده بودم. آن مسابقه را ۴۲ بر ۲۰ بردم و شدم پرامتیازترین بازیکن مسابقات اما بازی فینال را به قزاق باختم چون تجربه نداشتم.

راهکار بهتری برای مهار تو در خانه نبود؟

اصلاً، هر جا می رفتم می گفتند احسان آمد. حتماً یک اتفاقی می افتاد. یا خودم آسیب می دیدم یا دیگران.

در مدرسه چطور؟

هر روز دعوا بود.

پس حسابی دعوایی بودی؟

آن موقع که عشق فقط دعوا بود. البته آن زمان که بوکس بازی نمی کردم اما دعوا همیشه بود.

و حتماً نمره انضباط صفر؟

نه بابا. با همه ناظم ها رفیق بودم و همیشه ۱۹ یا ۲۰ می گرفتم!

دَرسَت چطور بود؟

کلاً در درس و مدرسه ضعیف بودم اما الان در مقطع کاردانی، معماری می خوانم.

چرا معماری؟

چون همه ورزشکاران رفتند سمت تربیت بدنی. حالا دور از شوخی، معماری رشته دوران دبیرستانم بود.

درباره لیگ ستارگان حرف بزن. جایی که نخستین سهمیه المپیک را برای ایران گرفتی. تو ۴ تا بازی کردی. فکر می کنی کدام یک از بازی ها سخت تر بود؟

من تلاش زیادی کردم اما همه بازی ها سخت بود. ۸ راند بوکس بود و نمی شود گفت کدام سخت بود. حریف ها همه خوب بودند و جزو ۸ نفر ستارگان جهان. بهتر است بگویم که بازی آسانی نداشتم.

قرعه کشی مسابقات ...

> **ورزشکار قزاق ماهی ۷ هزار دلار می گیرد. خانه و ماشین هم دارد. در همین مسابقات ستارگان جهان، من ماهی ۱۰ هزار دلار قزاقستان را ول کردم تا در این مسابقات شرکت کنم.**

اصلاً خودم هم نمی دانم. فقط این را درک کردم که بازی اول و بازی سوم خیلی مهم است. اگر بازی اول را می باختم، معلوم نبود چه بلایی سرم می آمد. من فقط رفتم و مبارزه کردم. حتی کادر فنی هم از سیستم این بازی ها سر درنیاوردند. نمی دانم چرا این قدر پیچیده بود.

این روزها چه اتفاق هایی دارد در بوکس می افتد؟ آن از داوری هایش و این هم از قرعه کشی مسابقات اما در کل برای تو خوب بود.

من فقط یک باخت در این مسابقات داشتم. آن هم مقابل حریف روس که من را پیروز نکردند. این بوکسور روس در دو بازی آخر خودش ناک اوت شد. آن هم مقابل حریفانی که من آنها را برده بودم. در بوکس مافیا وجود دارد و شرط بندی زیاد می شود.

حتی در بوکس آماتور؟

بوکس آماتور که دست قزاق هاست. آنها نفوذ زیادی دارند. آنقدر که در بازی علی مظاهری، او را برنده کردند! چون اگر حریف اردنی می آمد بالا، برای قزاق ها بد می شد.

خود علی هم این را می داند؟

روشن است. حتی مادربزرگ من هم فهمید این موضوع را. او می گفت چطور این اتفاق افتاد. مادربزرگم می گفت از این ورزش بیا بیرون که فایده ای ندارد.

پول و درآمد چطور؟

من هرچه تا امروز درآورده‌ام، از حضورم در مسابقات قزاقستان است. در ایران چیزی درنیاوردم. قبل از اینچئون شش ماه حقوق یک میلیونی دادند که...

■بعید است که این رقم حتی برای تغذیه شما هم کافی باشد.

هزینه ورزش حرفه‌ای زیاد است. این یک میلیونی که می‌دادند، هیچ چیز نیست. ورزشکار قزاق ماهی ۷هزار دلار می‌گیرد. خانه و ماشین هم دارد. در همین مسابقات ستارگان جهان، من ماهی ۱۰ هزار دلار قزاقستان را ول کردم تا در این مسابقات شرکت کنم. آن هم به این دلیل که یک نماینده از ایران باشد. هیچ حقوقی ندارد. حتی فدراسیون ما نمی‌دانست من در چه مقطعی هستم. آنها به من می‌گفتند چرا نمی‌روی قزاقستان؟ آقایان بهرامی‌نژاد و احدی در این مدت خیلی به من کمک کردند. دکتر بهرامی‌نژاد که مثل برادرم است. احدی هم همیشه برای من وقت گذاشته. در بازی اول که کسی نیامد. وقتی حریفم را بردم تازه فهمیدند که نه بابا، مسابقات سطحش بالاتر از این حرف‌هاست. من ازبکستانی را بردم که سوم جهان بود.

■تو در این دو، سه سال اخیر رشد فوق‌العاده‌ای کردی اما همچنان یک مدال معتبر در کارنامه‌ات کم است. مدالی که می‌تواند ورزش بوکس ما را کاملاً متحول کند.

من این مدال را ندارم اما انشاا... در المپیک این کار را می‌کنم اما قبول کنید که حتی اگر من این مدال را بگیرم، در بوکس هیچ اتفاقی نمی‌افتد. من برای دل خودم و به خاطر مردم این کار را انجام می‌دهم. من در مسابقات جهانی قزاقستان مدال را در گردن خودم می‌دیدم اما کتفم شکست و نتوانستم در این مسابقات شرکت کنم.



■این روحیه‌ات خیلی خوب است که همیشه خودت را برنده می‌دانی .

در المپیک لندن تنها کسی که قول مدال داد، من بودم اما همه دیدند که حقم را چطور خوردند.

من روز دوشنبه افتخار این را داشتم که پذیرای محمد بنا، حمید سوریان و خیلی از بزرگان باشم. آقای بنا از من پرسید بازی آخرت چه شد؟ به ایشان گفتم بازی آخر اینقدر استرس داشتم که نمی‌توانستم نفس بکشم. دکتر بهرامی‌نژاد ترسیده بود. برای اینکه خودم را آرام کنم، نیم ساعت رفتم داخل سالن و با هدفون داخل گوش، تماشاگران و رینگ را تماشا کردم. بعد از نیم ساعت گفتم آماده می‌شوم و می‌روم داخل رینگ. با خودم گفتم یا می‌برم یا می‌برم! من رفتم و شش بر دو بازی را بردم. ۸ راند بوکس برایم سخت بود. تا به حال ۸ راند بوکس نکرده بودم. بعد از راند ۵ فقط تابلو را نگاه می‌کردم و خدا را شکر که بردم .

■موهایت همیشه کوتاه است. این به خاطر ترساندن حریفان است یا...

من مدل موهایم همین است. کچلی به من می‌آید. خودم هم دوست دارم.

■نسبت به تحریک حریف تأثیری ندارد؟

نه اما من هجومی بوکس می‌کنم که همه حریفانم می‌ترسند .

> **فروتن خیلی مرد است. حامد بهداد هم بوکس کار می‌کند. گلزار هم دوست دارد بوکس کار کند.**

■در بچگی بوکس هم تماشا می‌کردی؟

من همین الان هم بوکس نمی‌بینم. حتی بوکس حریفانم را. دوست ندارم.

■چرا؟

دوست ندارم. من یک بار دیدم و پس از آنالیز کردن گفتم حریف قزاق را می‌برم. رفتم در رینگ و همه آنالیزهایی که کرده بودیم، برعکس شد. حریف من اصلاً آن طوری بوکس نکرد. در تمرین سرمربی می‌گفت این کار را بکن و آن کار را نکن.

■پس این نشان می‌دهد که آنها هم از این آنالیزها استفاده می‌کنند.

خود قزاق‌ها با زور هم که شده در سالن کنفرانس فیلم می‌گذارند و بازی‌ها را آنالیز می‌کنند اما من خوشم نمی‌آید و مدام در اینترنت بودم. من زندگینامه محمد علی کلی و تایسون را خوانده‌ام. آن هم فقط در حدی که کمی در موردشان بدانم.

■احسان روزبهانی تا چه زمانی به بوکس ادامه می‌دهد؟

فعلاً که می‌خواهم بروم بوکس حرفه‌ای و پول دربیاورم. پول در بوکس حرفه‌ای است .

■روزبهانی وارد عرصه سیاست می‌شود؟

نه، ولی دوست دارم وارد سینما شوم.

■پیشنهادی برای بازیگری شده؟

نه، اما پیشنهاد می‌شود. دوست صمیمی‌ام محمدرضا فروتن است. با حمید آقاگلیان هم دوست هستم.

■ظاهرا فروتن خودش هم بوکسور است

بله، خوب هم کار می‌کند. فروتن خیلی مرد است. حامد بهداد هم بوکس کار می‌کند. گلزار هم دوست دارد بوکس کار کند.

■پس قرار است مثل سیلوستر استالونه در نقش "راکی" بازی کنی؟

نه، اگر روزی فیلمی هم درست شود، دوست ندارم رزمی باشد. عاشقانه و اجتماعی باشد، بهتر است.

■زمان زیادی تا المپیک باقی نمانده است. این بار هم روزبهانی قول مدال می‌دهد؟

این بار دیگر این کار را نمی‌کنم. یک بار قول مدال دادم و دیدید که چه شرایطی پیش آمد. من تا امروز با همه حریف‌های خوبم بازی کرده‌ام و آنها را برده‌ام. البته شرایط بوکس آماتور با حرفه‌ای فرق می‌کند. در سه راند باید زود امتیاز بگیری. تا بدن‌تان گرم می‌شود، بازی تمام شده است. درست است که بوکس حرفه‌ای سختی‌اش دوچندان است اما در این بوکس می‌توانید راحت فکر کنید. زمان زیاد است و می‌توانید به موقع امتیاز بگیرید. انشاا... همه چیز عوض می‌شود و من هم روزهای خوبی در المپیک خواهم داشت.



■برای المپیک مشکلی که وجود ندارد؟

فعلاً که فدراسیون هیچ کاری برای من نکرده است اما از الان به بعد قول‌هایی داده‌اند که قرار است انجام بدهند. باید ببینیم مربیان چه تصمیمی می‌گیرند. احدی و بهرامی‌نژاد به من می‌گویند که در چه اردوهایی باید شرکت کنم. البته شاید تا المپیک بروم لیگ قزاقستان بازی کنم. این هم بستگی به شرایط دارد. باید ببینیم آیا فدراسیون حقوق خوبی به من می‌دهد یا نه. الان شما احسان حدادی را ببینید. فدراسیون دوومیدانی برای این ورزشکار همه کار می‌کند .

■فوتبال را هم دنبال می‌کنی؟

نه، مگر آنها مبارزات من را می‌بینند که من هم فوتبال تماشا کنم؟ اما چند تا دوست و رفیق دارم. مثل آندو، کریم انصاری‌فرد و...

انگیزه کشاننده شدن به فلسفه، میل به شناختن جهان بوده است
●برتراند راسل

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

استفاده غیرضارّه از وایبر ضالّه

این که وزیر ارشاد مملکت به زبان خوش آمار بدهد که در حال حاضر قریب ۱۴ میلیون ایرانی از وایبر و فیسبوک و توییتر استفاده می‌کنند، که از قرار معلوم، ۹/۵ میلیون نفر از این تعداد، مشتری وایبر لعنتی ضالّه می‌باشند. این اخبار، من در آوردی نیست. همین چندروز پیش، مطبوعات مملکت از قول ایشان نقل قول کرده بودند. کی دیدید که ما کشکی و غیرمستند حرف بزنیم؟...

ادامه فرمایش وزیر: "استفاده از این ابزارها اجتناب ناپذیر است و کسی نمی‌تواند در برابر آن بایستد؛ زیرا با وجود فیلتر شدن برخی از سایت‌ها و شبکه‌های اجتماعی، باز هم با فیلترشکن از این فضاها استفاده می‌شود." -به نقل از همان جراید

از امثال و حکم قدیمی: به خاطر مویی، ترک پوستین کردن خطاست.

بسته پیشنهادی: اگر چه مطالب آقای وزیر فقط شامل یک پیشنهاد ضمنی و تلویحی است؛ و آن هم آزاد گذاشتن فضاهای اجتماعی اینترنتی و نرم افزارهای اینترنتی روی گوشی تلفن‌های همراه؛ اما در ادامه، ما مطالبی ارائه خواهیم داد که متضمن چندین پیشنهاد راهگشا و فلج کننده است. داشته باشید:

۱ـ استفاده درست: ارشاد و رسانه‌ها بیایند دست به دست هم بدهند، شیوه‌های درست استفاده کردن از این فضاهای مجازی را به ملت آموزش بدهند که نه کار دست خودشان بدهند، نه اطلاعات زیادی دست سرویس‌های اطلاعاتی خارجی که این شبکه‌ها را زیر نظر دارند و اداره می‌کنند. آنها مسلماً برای رفاه من و شمای ایرانی، به فکر اختراع وایبر نمی‌افتند. بیکار که نیستند.

۲ـ صله ارحام پیشرفته: باور کنید که از امثال وایبر و واتساپ هم می‌شود در جهت تحبیب قلوب و تحکیم روابط خانوادگی و فامیلی استفاده کرد. الآن مثلاً خیلی از خانواده‌ها را می‌شناسم که برادر و خواهر و نبیره و نتیجه، آمده‌اند در این فضای مجازی، گروههای خانوادگی زده‌اند و دم به ساعت احوالپرس همدیگر هستند و لحظه به لحظه از احوال هم خبر می‌گیرند. خب در کلان شهرهایی مثل تهران که خانواده‌ها بعضاً ماه به ماه هم همدیگر را نمی‌بینند، این خودش به حکم کاچی بهتر از هیچی، از هیچ بهتر است و غنیمت است. به خصوص برای خانواده‌هایی که در کشورهای مختلف پراکنده‌اند.

۳ـ تعاملات فرهنگی و هنری: مجامع فرهنگی و هنری می‌توانند در این فضاها خودشان را بیشتر به ملت معرفی کنند و پاتوق‌های مناسب بزنند. بهتر از تماشای برخی سریال‌های مزخرف ماهواره‌ای است. نیست؟... حتی در فضای خبری روزنامه‌ای و رسانه‌ای نیز، خبرنگاران می‌توانند در کسری از ثانیه، مطلب یا عکس خود را برای استفاده در روزنامه یا دیگر رسانه‌ها ارسال کنند. البته تا آن مقداری که محرمانه نیست. عقل هم خوب چیزی است‌ها!



٤ـ دعوت به مراسم: چند وقت پیش به یک مجلس ختمی دعوت شده بودیم که ارسال عین کارت به لحاظ فرصت زمانی، میسور نبود. صاحبان عزا، متن کارت را به صورت تصویری و از طریق وایبر، برای ما ارسال کرده بودند. البته خود آن مرحوم اینترنت نداشت و مخالف وایبر بود، اما ظاهراً در وصیت نامه‌اش چیزی در این خصوص ننوشته بوده است.

۵ـ..................: از موارد دیگری هم در راستای استفاده مفید و مثبت از امثال وایبر می‌خواستم نام ببرم، اما دیدم که بد نیست خود شما و -برخی از- مسئولان عزیز هم به این مقوله فکر بکنید و موارد دیگر را شما نام ببرید. همه کارهای سخت که نباید روی دوش نگارنده باشد. چه گناهی کردم فکر می‌کنم! (شاید هم فکر می‌کنم که دارم فکر می‌کنم!)

پایتخت کتاب و گرد و خاک!

یک رفیقی داریم ما که خیلی خوش خنده است. الکی خوش نیست، اما گاهی خیلی زود می‌زند زیر خنده. مثل ما معتقد به خنده‌های درونی و مخفی نیست. همه چیزش روست یا فوقش نیمرو!... خودش که معتقد است از شفاف بودن زیادی است.

داشتیم به بسته‌های حمایتی غذایی دولت (سبد کالای سابق) فکر می‌کردیم که قرار است دوره سوم آن عنقریب و دوره چهارم آن در آستانه شب عید، به ملت داده شود؛ اما یک دفعه دیدیم که همین رفیق ما که در صدر این مقال و بدون قیل و قال، ذکر خیرش رفت؛ در حالی که روزنامه‌ای در دست گرفته است، دارد بلند بلند می‌خندد.

اول خیال کردیم که دارد به خودش می‌خندد، اما با توضیحاتی که داد، فهمیدیم که اشتباه کردیم. آدم این حرفها نیست که به خودش بخندد. هرچند که به خودخنده درمانی هم اعتقاد دارد.

ـمی‌شود بفرمایید چی شده و به چی دارید می‌خندید؟

ـهیچی نشده!

ـآها... داری به هیچی می‌خندی؟... خوب شد توضیح دادی!

ـخب همچین هیچی هیچی هم نه؛ خبری را در روزنامه خواندم که خنده‌ام گرفت.

ـمی‌شود بخوانیش، ما هم کمی بخندیم؟... ما هم دل داریم و به خنده، نیاز مبرم.

شروع می‌کند به خواندن متن خبر، اما هرچه که گوش جان می‌سپاریم، یک کلمه خنده دارد هم نمی‌یابیم. شما هم اصل خبر را بخوانید، ببینید کجاش خنده‌دار است: "در نخستین جشنواره روستاهای دوستدار کتاب و در نخستین دوره انتخاب پایتخت کتاب ایران، که با حضور وزیر ارشاد در محل کتابخانه ملی برگزار شد؛ شهر اهواز به عنوان پایتخت کتاب ایران معرفی شد." (کماکان به نقل از جراید موثق)

در کمال ناباوری عقلی و ناباروری ذهنی، پا روی غرور علمی‌ام می‌گذارم و رو می‌کنم به خودش، که:

ـخب پدرجان؛ این خبر کجاش خنده دارد که نیشت تا بناگوش باز است؟

رفیق شفیق موازماست بیرون کش ماهم، بلانسبت، به حالت معروف نگه کردن عاقل اندر سفیه، یک نگاهی به ما می‌اندازد و به صورت پرسش و پاسخ، سعی می‌کند ما را از جهالت در آورد:

ـمگر نه این که بسیاری از همین عزیزان مسؤولان فرهنگی و کتابخانه‌ای کشور، کراراً از اوضاع نامناسب کتابخوانی و کاهش میزان کتابخوان‌ها سخن سر داده و آمارها داده‌اند؟

ـخب گیرم که این طوری است که شما می‌فرمایید؛ این مطلب چه ربطی به انتخاب اهواز به عنوان پایتخت کتاب ایران دارد؟



ـنگرفتی‌ها!... خب وقتی که کتاب و کتابخانه، حالا به هر دلیلی، با افت مخاطب و مشتاق مواجه است؛ اصطلاحاً در این جور مواقع، می‌گویند که کتاب یا کتابخانه دارد خاک می‌خورد!

ـخب غرض؟...

ـغرض خاصی در میان نیست. گفتم شاید کارشناسان و خبرگان فرهنگی کشور که با اصل رعایت وجه تسمیه در هر نامگذاری فرهنگی آشنایی کامل دارند؛ دور هم نشستند و دیدند که در وضعیت کنونی گاهی که کتاب و کتابخانه‌ها بعضاً دارند گرد و خاک می‌خورند؛ چه جایی بهتر و بامسمی‌تر از اهواز برای پایتخت کتاب شدن؟... این روزها تا دلتان بخواهد اهواز و شهرهای اطراف آن، سرشار از ریزگرد یا به قول خودمان، گرد و خاک است... نیست؟!

***

شما را به خدا می‌بینید؛ طرف به برکت همنشینی با ما، به چه ظرافت ذهنی و رقت و دقتی رسیده است که فی البداهه، مو را از ماست می‌کشد بیرون و می‌گذارد توی کاسه ما!... فلذا، هرچه کلاهمان را قاضی کردیم، دیدیم این دیالوگ بالا را ادامه ندهیم، از هر جهت سنگین تریم. این بود که مذاکرات فیمابین را سربزنگاه، قیچی کردیم. چقدر این قیچی، چیز خوبی می‌باشد (اشاره می‌کنند که به جای فعل "می‌باشد"، بنویسم "است"، که خب نظر دوستان ویراستار درست می‌باشد!)

حساسیت سخنرانی در تودیع و معارفه

اهل بخیه می‌دانند که یکی از حساس‌ترین و استراتژیک‌ترین نوع سخنرانی‌ها در عالم خلقت، سخنرانی در مراسم تودیع و معارفه است. مراسمی که طی آن، یک مدیر قدیمی خوب می‌رود و یک مدیر جدید خوب می‌آید. (حال کردید توصیف را؟!...)

بهترین کلام هم همان است که خواجه حافظ در یکی از مراسم تودیع و معارفه در یکی از سازمان‌ها و ارگان‌های شهر شیراز گفته است:

مصرع: "صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت"

سخن از این جامع‌تر و رساتر و بی‌خطرتر؟... بیخود که به رند عالم‌سوز معروف نبوده است. به نظر ما که خیلی بیشتر و دقیق‌تر و مشخص‌تر از "دیل کارنگی" معروف، از آئین سخنوری، سررشته داشته است. بهتر از همه می‌دانسته است که در پاره‌ای مواقع باید یک طوری سخن گفت که نه سیخ بسوزد، نه کباب. (حالا اگر دسته سیخ سوخت، قابل تعویض است!)

حاشیه سازی: می‌گویند یک کسی در یک مراسم تودیع و معارفه‌ای، آمد که این شعر فوق‌الذکر جناب حافظ علیه الرحمه را بخواند؛ اما بنده خدا شدیداً دستپاچه شد، برعکس خواند. در حقیقت فاتحه خودش را خواند، وقتی که چنین خواند: صد حیف که این آمد و صد شکر که آن رفت!... (نفهمیدیم این حکایت بیخود را کدام آدم ساده دلی تعریف کرد. آن هم عدل همین الآن که داریم از صراقت و ظرافت سخن گفتن در مراسم حساس تودیع و معارفه، سخن می‌گوییم.

بسته پیشنهادی: از آنجا که وجود نازنین ما نیز چیزی کم از حضرات حافظ و دیل کارنگی ندارد، مگر مختصری استعداد و توانمندی، راهکارهایی را ذیلاً تقدیم حضور سخنرانان مجالس و مراسم تودیع و معارفه می‌کنیم که توجه به آنها خالی از ضرر نیست:

۱ـ کوتاه سخن گفتن: سعی نکنید خیلی مبسوط و مفصل سخنرانی کنید. بعداً افراد توی ذهنشان فیلمش را روی دور کند می‌گذارند و کلی از توش حرف و حدیث درمی‌آورند. یکی از موارد و مصادیق بارز رعایت اصل "خیر الکلام ما قلّ و دلّ"، دقیقاً همینجاست که عرض شد. سری را که درد نمی‌کند، با سخنرانی زیاد، به دردش نمی‌آورند.

۲ـ راضی نگهداشتن طرفین: جوری باید سخن گفت که هر دو طرف موضوع تودیع و معارفه، راضی از محفل خارج شوند. اصطلاحاً به حالت مرضی الطرفین. مثلاً به این عبارت لطیف عنایت داشته باشید: "خوشحالیم که مدیریت قبلی این نهاد، افق‌های روشنی را فراروی فعالیت‌های این مرکز باز کرد و باز خرسندیم که مدیریت جدید نیز درصدد باز کردن افق‌های دیگری بر روی این مرکز خجسته هستند."



۳ـ ترکیب غم و شادی: مسلماً شما از رفتن مدیر قبلی ناراحت هستید و نمی‌توانید لبخند بزنید. در عین حال درست هم نیست که در مراسم معارفه مدیر جدید، صورت فاقد لبخندی داشته باشید. لبخند زدن شما مقدّم است؛ چرا که عنادی هم با مدیریت جدید ندارید و نمی‌خواهید لبخند نزنید. فلذا در بلاتکلیفی عجیبی گیر کرده‌اید. در این میان، آنهایی خوب عمل می‌کنند که بتوانند به قول تلویزیونی‌ها، میمیک صورت خود را به نحو احسن مدیریت نمایند. همزمان، نصف صورت خود را غمگین (به خاطر رفتن مدیر قبلی) و نصف صورت خود را شاد (به خاطر آمدن مدیر جدید) نشان دهند. آنهایی هم که مثل وجود مبارک ما، یک حالتی از عرفان دارند، که تکلیفشان روشن است. مستحضرند که: غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد؟... بقیه‌اش را نمی‌گوییم، چون طبق توصیه اول، قرار شد کوتاه سخن بگوییم.

لاغری به ضرب موبایل

بروید کنار که مدل خیلی پست مدرن لاغری هم رسید!... این چاقی هم برای بعضی‌ها چقدر تبدیل به یک مسأله حساس و استراتژیک شده که حتی مخترعان و مبتکران جهان را هم به فکر کشف انواع راهها و دستگاه‌های لاغرکننده انداخته است. در حالی که باید به فکر مسائل مهمتر از قبیل پرتاب موشک به هوا باشند. طوری که تا بلند شد، دومتر آن طرف‌تر نیفتد.

بشریت در این چند دهه اخیر به هر دری زده، بلکه بتواند به افراد چاق کمک کند تا لاغر شوند. از کشیدن چربی با جاروبرقی گرفته تا انفجار تی ان تی در محل مورد نظر که بیش از حد فربه شده است؛ و تا هزار و یک راهکار لطیف دیگر که از بیان و بازگویی‌اش معذوریم. نمی‌خواهیم شائبه تبلیغاتی و تجاری و پول گرفتگی درست کند. نگارنده، بیش از اینها محتاط است.

خبر لاغر کننده: "طراحان اپلیکیشن‌های موبایل، با هدف ارائه راهکارهایی برای کمک به تناسب اندام و سلامت جسمانی افراد، نرم افزاری به نام "کالری کنتور" طراحی کرده‌اند که به منظور اندازه گیری میزان کالری مورد نیاز بدن و مقدار وزن فرد، ساخته شده است و برنامه‌های متنوعی برای ورزش و نرمش به همراه رژیم غذایی مناسب ارائه می‌دهد." ـ به نقل از جراید

بسته پیشنهادی: ملاحظه فرمودید مراتب پیشرفت را؟... با این اپلیکیشن ـ که ذکر خیر آن رفت ـ شما می‌توانید با موبایل و تبلت خود، کالری و وزن خود را کم کنید. خب چی از این بهتر؟ کم و کسری اگر هست، بفرمایید. در حاشیه، بنده لاغر اندام هم پیشنهادی برای لاغر شدن به کمک موبایل دارم که عرض می‌کنم:

۱ـ یادآوری قبض: هر وقت که به موبایل خود نگاه می‌کنید، به یاد بیاورید که به زودی قبض‌های آن چنانی مربوط به مکالمات و پیامک‌ها و اینترنت جات شما، به خدمت شما خواهد رسید. اگر بخش اعظم گوشت‌های تن شما نریخت؛ هر چه می‌خواهید بگویید. (اختصاصاً به خود ما!)

۲ـ باز گذاشتن پیامک: مسیر دریافت پیامک‌های موبایل خود را نبندید و مسدود نسازید. در این صورت، چنان امواج خروشانی از انواع و اقسام پیامک‌های تبلیغی، تجاری، بازرگانی، بانکی، کاسبی گری، فرهنگی، اقتصادی، ادبی و... در برهه‌هایی خاص از انتخابات نیز سیاسی، به ساحل آرامش اعصاب و روان شما هجوم خواهد آورد که در خوشبینانه‌ترین وضعیت، لازم است که منزل مسکونی خود را به نزدیکی مطب یک دکتر روانپزشک یا متخصص اعصاب و روان، منتقل نمایید. همزمان، آنچنان گوشی و صاحب گوشی، با هم قاطی می‌کنند که مپرس!

۳ـ گذاشتن روی ویبره: گوشی همراه خود را پیوسته در حالت لرزشی قرار دهید و در قسمت‌های مختلف و جیب‌های متنوعی که دارید، قرار دهید. این شکلی، هر بار که گوشی شما زنگ بخورد و روی ویبره برود؛ چنان لرزش ناغافلی به شما ـ یا فوقش بخشی از شما ـ می‌دهد که به یاد گسل‌های زیر تهران می‌افتید و گوشت تنتان آب می‌شود. گوشت به این گرانی!

۴ـ پاسخگویی به طلبکاران: بالاخره همه اشخاص، یکسری بدهی‌هایی به این و آن دارند. چاق و لاغر هم ندارد. منتهی اشخاص چاق باید دقت نمایند که با استفاده از گوشی تلفن همراه، روزی چندبار ـ ترجیحاً بعد از غذا ـ در قبال طلبکارانی همچون جناب صاحبخانه، کاسب محل، بانک وام دهنده، مدرسه شهریه خواه بچه‌ها، مدیر ساختمان شارژ نگرفته و.... امثال این عزیزان و بزرگواران، پاسخگو باشند تا در اسرع وقت به وزن مطلوب خود دست پیدا کنند. خواستن توانستن است. حتماً که دولت نباید پاسخگو باشد که هی روز به روز، کوچک‌تر و لاغرتر شود. طرح کوچک کردن دولت که الکی رها نشد!



لبخند مظهر انسانیت است
●ویل دورانت



گفت‌وگو و عکس: حمیده اخوان

گفت‌وگویی بی‌پیرایه با چوپانان به مناسبت سال نو

گوسفندان هم حوصله ندارند چه رسد به چوپان‌ها

خدا رفتگانتان را بیامرزد، از وقتی چشم باز کردم و به خاطر می‌آورم، مادربزرگم (مادر پدرم) که او را ننه صدا می‌زدیم تا همین ده یازده سال قبل که هنوز سرپا بود. چند راس گوسفند در حیاط قدیمی و بزرگ خانه‌اش نگاه می‌داشت. چوپان پیر روستایمان هم کارش این بود؛ هر روز صبح زود در ازای دستمزدی که ماهیانه می‌گرفت گوسفندانی را که ننه و اهالی دیگر روستا به او می‌سپردند به صحرا می‌برد و هر روز غروب گوسفندها شاد و سرحال از خورد و خوراک خویشان، سر و مر و گنده به آغلشان بازمی‌گشتند. اینکه ننه از بین دستکم صد گوسفند، رمه خودش را شناسایی می‌کرد و از چوپان تحویل می‌گرفت، در نظرم سخت‌ترین کار دنیا بود!

امان از این زمانه! روزها و ماهها و سالها به سرعت برق و باد، به پلک بر هم زدنی گذشتند. دیگر در روستایمان که تبدیل به یک شهرک شده، کسی گوسفند نگه نمی‌دارد. همه ترجیح می‌دهند گوشت مصرفی‌شان را بی‌زحمت از قصابی بخرند. آن چوپان پیر که سادگی ذاتی مخصوص روستاییان در چهره‌اش موج می‌زد، دیگر نیست؛ ننه مهربان من نیز هم! امسال نیز به رسم هر ساله برایتان یک مصاحبه دهاتی تهیه کردم. سال آینده سال بز است. به همین خاطر گفت و گویی خواندنی با چهار چوپان انجام دادم که امیدوارم مقبول واقع شود. راستی، پیشاپیش سال نو بر همه شما عزیزانم مبارک!

***با شنیدن نام چوپان، ناخودآگاه "نی" و "کپنک" و "چای خوش طعم و خوشرنگ دم کشیده روی آتش" به ذهنم متبادر می‌شود. گاهی که همراه پدرم برای گشت و گذار به دشت و دمن می‌رفتیم، چوپانی پیر ما را به صرف چای دعوت می‌کرد. عجب دمی داشت. پیرمرد! نی می‌نواخت و اشک می‌ریخت. کسی نمی‌دانست در دلش چه می‌گذرد!**

****حاج اصغر وکیلی:** گمان نمی‌کنم دل چوپان‌های امروزی آنقدر خوش باشد که بخواهند نی بنوازند. آن زمان‌ها، دشت و صحرا پر از علوفه بود. رمه را که می‌بردی برای چرا، خودشان مشغول چریدن و خوردن علوفه می‌شدند. چوپان گوشه‌ای می‌نشست و بساط آتش و چای علم می‌کرد و نی می‌زد و در غرق در خاطرات دور و نزدیکش می‌شد. من، خودم به عنوان یک چوپان سالهاست نی نزده‌ام. دلم خوش نیست که. آنقدر در کارم گرفت و گیر دارم که حالی برای نی زدن نمی‌ماند. در دشت و صحرا دیگر خبری از علوفه نیست. گله را که می‌بری، هر کدامشان به هوای پیدا کردن چیزی برای خوردن به سمتی می‌دوند. در این میان من هر چه انرژی دارم باید برای بازگرداندشان تلف کنم. آنقدر دنبالشان بدوم تا کفش‌هایم پاره شود!

***اینطور که پیداست دل پرخونی دارید حاج عمو!**

**من خودم بازنشسته هستم. اگر تمام گوسفندانم را بفروشم و قید رمه داری را بزنم، باز آب باریکه‌ای برای گذران امورات زندگی دارم. دلم برای این بچه‌ها می‌سوزد (اشاره به پسرانش کامران و سعید و علی) اینها همه وقت و زندگی و انرژی و توانشان را صرف این کار می‌کنند؛ کاری که اگر به همین منوال پیش برود برایشان هیچ آینده‌ای نخواهد داشت و همه زحماتشان بی‌ثمر خواهد ماند.

***خدا زیاد کند، ماشاالله... تعداد گوسفندانتان کم نیست. با این قیمتی که هر کیلو گوشت دارد و هر روز بالاتر هم می‌رود، نانتان که باید در روغن باشد!**

****کامران:** این روزها نان قصابها و دلالها توی روغن است. باورتان می‌شود با این اوضاع و احوال مجبوریم گوسفندهایمان را زیر قیمت بفروشیم تا ضرر نکنیم؟ هر گوسفند شاید پول خوراکی را که در پنج، شش ماه برای پروار شدنش می‌خورد، به زور دربیاورد. ما هنر بکنیم هر گوسفند را کیلویی یازده هزار تومان بفروشیم. این گوشت تا برسد دست مصرف کننده می‌شود کیلویی بیست و هشت هزار تومان. این وسط چه کسی سود می‌کند؟!

***هیچ کمکی از طرف جهاد با توجه به تعداد زیاد گوسفندانتان برای تامین هزینه‌های خوراک شامل حالتان نمی‌شود؟**

****کامران:** ما پول بیمه‌مان را آزاد می‌ریزیم آن وقت انتظار دارید دولت کمکمان کند؟ هر ۳۰۰ کیلو کاه را ۲۱۰ هزار تومان می‌خریم. این گله روزی دو وعده فقط باید کاه خالی بخورد، به غیر از جو کیلویی ۱۱۰۰ تومان و... گمان نمی‌کنم دیگر ارگان و نهادی مانده باشد که نرفته باشیم. کسی جوابگو نیست. ما دندان طمع تیز نکرده‌ایم که. اگر دولت کمکمان کند هم ما در این میان ضرر نمی‌کنیم و هم قیمت گوشت انقدر بالا نمی‌رود. این مشکلات فقط شامل حال ما نیست. تمام دامداری‌های سنتی کشور با این مسائل و سختی‌ها دست و پنجه نرم می‌کنند. مسئولان حتی به ما تضمین خرید دام نمی‌دهد.

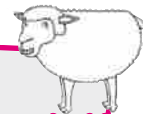
*** من شنیده بودم کارفرمایان در دامداری‌ها، پول کمتری نسبت به جاهای دیگر به عنوان حق بیمه کارگرانشان به سازمان تامین اجتماعی پرداخت می‌کنند؟**



کامران و علی دو برادر و حسین پسرعمویشان هر سه از چوپانان جوان شهرستان زرندیه هستند.

****کامران:** به دامداری‌های صنعتی بله! دامداری ما سنتی است. ما پروانه بهره‌برداری نداریم. گرفتن پروانه کلی دنگ و فنگ و هزینه دارد. چهار هزار متر زیربنا می‌خواهد، دیوارها باید سیمان باشد، آبخوری فلان داشته باشد، جای بره و میش و... جدا باشد و کلی موارد دیگر! خب، ما از همان ابتدا به شیوه سنتی پرورش دام داشتیم. تازه پولش را نداریم که بخواهیم





در حاشیه مصاحبه

–آن روز که همراه پدرم برای مصاحبه رفته بودم، سرمای هوا بیداد می کرد.

–این چوپانان به آینده دامداری هیچ امیدی نداشتند و معتقد بودند اگر اوضاع به همین منوال پیش برود، پرونده دامداری سنتی بسته خواهد شد.

–این چوپانان برای تامین آب مصرفی دامشان روزی دو نوبت با تراکتور از خانه هایشان آب می آوردند. ظاهرا به خاطر کم آبی سازمان آب اجاره حفر چاه به آنها نمی دهد.

–این گوسفندهای بی زبان قوانین خاص خود را دارند. به این صورت که هر جا به جز چراگاههای مجاز مشغول چریدن باشند، از طرف منابع طبیعی جریمه می شوند؛ هر گوسفند ۱۰۰ هزار تومان جریمه دارد!

–چوپانها این روزها تلفن همراه دارند و با آن اگر خطری پیش بیاید، دیگران را برای کمک خبر می کنند.

–عجب سگ هایی بودند سگ های نگهبان گله! وقتی برای عکس انداختن داخل آغل گوسفندان رفتم، سگ ها چنان پارس می کردند که با هر صدای پارسشان از ترس چند قدم به عقب باز می گشتم. هر کدام از آن سه سگ نگهبان اگر باز بود، بی شک مرا یک لقمه چپ می کرد!

–دامداری سنتی وکیلی در روستای مقصود آباد واقع در هفتاد کیلومتری جنوب شرقی تهران قرار دارد.



علی وکیلی، چوپان جوان و خنده رو و به قول خودش خستگی ناپذیر!



حاج اصغر وکیلی، این چوپان و دامدار قدیمی تجربیاتش را در اختیار چوپانهای جوان می گذارد.

دامداری مان را به یک دامداری صنعتی تبدیل کنیم. باور کنید بزرگترین دغدغه مان همین بیمه است. با این وضعیت نابسامان چند سال دیگر باید گوسفندهایمان را بفروشیم و خانه نشین شویم. نه وقت استراحت داریم، نه وقتی برای سفر و تفریح و در کنار خانواده بودن. با این سن و سال دیگر جایی به ما کار نمی دهند که به هوای بیمه برویم کارگری کنیم!

***اوضاع بد بارندگی در این چند سال اخیر هم که برایتان شده قوز بالای قوز!**

****حسین**: تا چندین سال قبل که برف و باران خوب می بارید و مراتع درست و درمان بود، از اول عید گوسفندان را می بردیم چرا و زمانی که هوا آنقدر سرد می شد و آب یخ می زد، به دامداری باز می گشتیم. آن زمان نگهداری گوسفند برایمان صرف داشت نه الان. امسال از اول بهار تا به حالا که اواخر زمستان است از جیب برای خوراک این گوسفندها خرج کردیم.

***چه جاهایی مجازید گوسفندها را ببرید چرا؟**

****حاج اصغر**: هر جایی که پروانه مرتع داشته باشیم. همین بالا برای نزدیک به شصت هزار هکتار پروانه مرتع گرفتیم که البته فقط اسمش این است که زمین ها دولتی است و پروانه مرتع دارد. زمین هایش خیلی راحت خرید و فروش می شود. همین چهار دیواری را می بینید؟ اینجا را خریده بودند که مثلا کارخانه آرد بزنند. آمدند دورش را چهار دیواری کشیدند و رفتند که رفتند! هر چه دوندگی کردیم راه به جایی نبردیم. زمین متعلق به دولت است. ما و گله داران اطراف با مکافات برای این ۶۰ هزار هکتار پروانه گرفته ایم و آن وقت این زمین ها را می فروشند. صدایمان هم که به جایی نمی رسد.

***به جز همین چند هکتاری که برایش پروانه گرفتید گوسفندانتان را جای دیگری برای چرا نمی توانید ببرید؟**

****علی**: به دردسرش نمی ارزد. باید بگردیم کسی را پیدا کنیم که مرتعش را اجاره بدهد. به او مبلغ سنگینی بابت اجاره بدهیم و خودمان را به عنوان کارگر او جا بزنیم. یعنی اگر از جهاد کشاورزی و منابع طبیعی آمدند، آن کسی که مرتع را اجاره داده بگوید گله برای اوست و ما چوپان او هستیم. تازه این فقط یک بخش ماجرا است. گاهی پیش آمده کسی مرتعش را اجاره داده، همین که پس از طی کردن مسافتی طولانی گله را به آنجا بردیم، سر و کله مرتع داران دیگر با چوب و چماق پیدا شده و کار به زد و خورد کشیده و بعد کاشف به عمل آمده که مرتع شراکتی بوده!

***محل تخلیه زباله های چند روستای اطراف هم که همین نزدیکی هاست؛ به گمانم در همین مرتع شما باشد!**

****حاج اصغر**: این هم یکی از مشکلات دیگرمان است. گوسفند عاشق خوردن پلاستیک مخصوصا نایلون است. پارسال چند راس از گوسفندانمان به همین خاطر از بین رفتند. حواسمان نباشد پلاستیک را می خورند و در شکمشان گلوله می شود و بعد می میرند. زباله ها را می آورند و همینطوری می ریزند وسط بیابان. بی آنکه آتششان بزنند و یا در چاله ای دفنشان کنند. این هم اوضاع و احوال ماست دیگر!

***این لباس، همین "کپنک" را می گویم، جنسش از چیست؟**

****حاج اصغر**: پارچه روی کپنک از پشم است و لایه زیرینش از نمد. کپنک آستین ندارد و روی دوش چوپان جای می گیرد. کپنک در زمستان تن چوپان را گرم نگاه می دارد و در تابستان خنک. به خاطر جنس و نوع طراحی اش تا حدود زیادی مانع از این می شود که مار و عقرب و حشرات دیگر در بیابان بدن چوپان را نیش بزنند.

***قصه این چوپان دروغگو که سینه به سینه نقل می شود صحت دارد؟**

****حاج اصغر**: صافی و صداقت با ذات روستایی عجین است. درستی با روستایی زاده می شود. چوپان روستایی تک و تنها، در شب و روزهایی که در بیابان می گذراند فقط و فقط خدا را در کنارش می بیند و حس می کند. من حتم دارم هیچ چوپانی دروغگو نبوده و نیست!

***سال آینده سال بز است. آمدم اینجا تا گفت و گویی شاد و بی گله و شکایت با یک چوپان داشته باشم اما ظاهرا آمدم و دست روی دلتان گذاشتم!**

****** گمان نمی کنم در هیچ جای کشورمان چوپانان و گوسفندارانی چون ما راضی و خشنود باشند. گاهی روزهای گذشته را که به یاد می آورم، قلبم فشرده می شود. دیگر کار و زندگی ما چوپانان نیز همچون قدیم نیست. نه دل و دماغی برای چوپان جماعت مانده و نه حال و حوصله ای برای گوسفندان! این گوسفندان بیچاره دیگر همچون گذشته علاقه ای به گشتن و چریدن ندارند. قدیم ها بزرگی بود کوچکی بود، عزت و احترامی بود. محال بود گله را جایی ببری و صاحب آن مرتع گله و شکایتی داشته باشد این روزها اما نه؛ همه زمین ها مرزبندی شده اند. فقط کافی است گله از کنار مرتع کسی عبور کند! به گمانم این روزها گوسفندها نیز فیس و افاده ای شده اند. خب، بس که علوفه بسته بندی و کاه و یونجه و جو و... برایشان ریخته ایم، حال و حوصله چریدن و خوردن علوفه و خارهای صحرایی را ندارند! ■

«پیک پرنده کوچک که زیر برگها آواز می خواند برای اثبات خدا کافیست» ●ویکتور هوگو

کریم ملکی

عکس یادگاری روباه و جغد

شاید کمتر اتفاق بیفتد که شکارچی و شکار با یکدیگر عکس یادگاری بگیرند، اما ایـن بچه روباه چنان با جغد مهربـان در برابر دوربین قرار گرفته که انگار از یک خانواده هستند.



عکـاسی کـه این عکس را شـکار کرده می‌گویـد: این همـــزیستی مسالمت آمیز جغد و روباه به قدری جالب و دیدنی بود که‌از زوایای مختلف از آن عکـس انداختم.

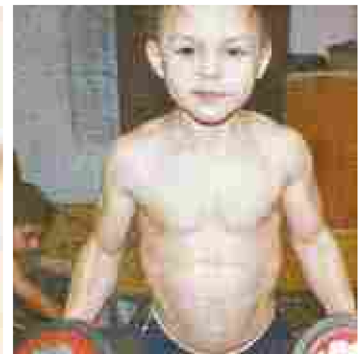
سنگین‌ترین نوزاد زنده جهان



یـک زن جـوان کلرادویـی در چهارمین زایمان خود،پسری ۶ کیلو و ۶۰۰ گرمی به دنیا آورد.این کودک کـه در حـال حاضر یکی از سـنگین وزن‌ترین نوزادان جهان محسـوب می‌شـود، پس از تولد، همه کارکنان بیمارسـتان وحتی پـدر و مادرش را شـوک زده کـرد."میـا"چهارمین فرزنـد خانـواده "هرناندس"پس از تولد به دلیل پایین بودن سطح گلوکز در بدنـش به بیمارسـتان تخصصی "دنور"منتقل شـد و پزشکان پس از چنـد روز مداوااو را بـه خانواده‌اش تحویـل دادنـد.طبق آمـار موجود سـنگین‌ترین کودک جهان درسـال ۱۸۷۹ در کانادابه دنیا آمدو ۱۰ کیلوگرم وزن داشت و یازده ساعت پس از تولد جان باخت.

قوی‌ترین کودکان جهان

فرزنـدان یـک خانواده رومانیایی قصد دارند عنـوان برترین کودکان را در رشـته بدنسـازی به خود اختصاص دهند."گیلیانو و کلوریا" برادران ۹ و هفت ساله رومانیایی روزانه ۳ ساعت به ورزش حرفه‌ای بدنسازی می‌پردازند تا خود را برای شرکت در مسابقات جهانی آماده کنند.پدر ۳۵ ساله آنها قصد دارد دو فرزندش را قهرمان بدنساز جهان کند.





گرسنه مثل گرگ

مرد ۷۹ ساله‌ای که در پناهگاه مرزی آلمان با گرگ‌های زیادی همنشین بود، مانند آنها از گوشت خام تغذیه می‌کند."ورند فروید" در کنار گرگ‌های گرسنه به گوشـت خـام هجوم می‌بـرد و طعمه‌اش را با دندان می‌درد. این مرد، ۴۰ سال است که در کنار گرگ‌هـا به سـر می‌برد و بـا یک کوله پشـتی در پناهگاه‌های حیات‌وحش زندگی می‌کنـد، ابتدا با گرگ‌های بـاغ وحش و پارک‌های حیات وحش دوسـت شـده و به آنها انس پیـدا کرده بود و به مرور زمان به همراه آنها به جنگل‌ها پناهنده شد

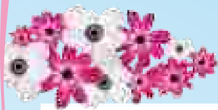




ازدواج پیرمرد ۹۲ ساله با یک دختر ۲۲ ساله

کشـاورز ۹۲ سـاله‌ای در عراق با داشتن ۱۶ فرزند و نوه و نتیجه طی مراسـم شـگفت‌آوری با دختری ازدواج کرد که ۷۰ سـال بـا او اختلاف سـن دارد.این مرد کهنسـال به نام "موسالی" باوجود داشتن ۱۶ فرزند و نوه و نتیجه در ۹۲ سالگی هنـوز احسـاس جوانی می‌کند و به همیـن خاطر با زنی جوان عروسی کرده که از دخترانش هم کوچکتر است. عروس ۲۲ سـاله هم طی مراسم ۴ سـاعته‌ای به عقد موسالی درآمد این درحالی بود که نوه‌های ۱۶ و ۱۷ ساله موسالی نیز با هماهنگی پدربزرگ، جشـن عروسـی خود را همزمان در شمال بغداد برگزار می‌کردند. مراسـم عقد و عروسـی ایـن پیرمرد و دو دختری که از نوه‌هایش بودند هم در یک سالن برگزار شد که صدها نفر در این مراسم باشکوه شرکت داشتند.





زن و شوهر با ۱۸ فرزند

یک زوج انگلیسی با داشتن ۱۸ فرزند، در آستانه ثبت نام خود به عنوان بزرگترین و کم سن ترین خانواده بریتانیایی در کتاب رکوردهای کشورشان هستند. "سو" و "نوئل" رادفور حدود ۲۳ سال پیش در سنین بسیار پایین ازدواج کردند و در کنار یکدیگر به شغل شیرینی پزی مشغولند. این زوج که علاقه زیادی به بچه دارند، تصمیم به تشکیل خانواده بزرگی گرفتند و از آن سال به بعد هر ۱۶ ماه یک بار جشن تولد یکی از فرزندانشان را برگزار کردند. در حال حاضر مادر این خانواده ۴۱ سال دارد و هجدهمین فرزندش را سه ماهه باردار است. جالب اینکه فرزند بزرگ این خانواده ۲۶ سال دارد و آنها با داشتن اتاق‌های مشترک زندگی شادی را می گذرانند. پدر خانواده هم برای رفت و آمدهای خانوادگی مینی بوسی خریده که با آن به گردش و تفریح می‌روند. با وجود پرجمعیت بودن این خانواده ظاهراً این زوج با موفقیت از پس تربیت فرزندانشان برآمده‌اند.



خنده‌های مستانه بچه بوزینه

بازی جالب بوزینه مادر با بچه‌اش بازدید کنندگان باغ وحش آفریقای جنوبی را دقایقی طولانی میخکوب کرد.

این مادر برای شاد کردن فرزندش بدون توجه به اطراف او بازی می کرد و می خندید و فرزندش را با شور و شعف بالا می انداخت. این مادر به قدری غرق بازی بود که حتی فلاش پی در پی دوربین‌های تماشاگران را نیز متوجه نمی‌شد.



جدال مادر با پلنگ

گاو وحشی ماده با دیدن حمله پلنگ به فرزندش شجاعانه به او حمله ور شد و با ضربه‌های شاخ خود فرزندش را از چنگ او نجات داد. مارتین ۵۴ ساله عکاس به همراه همسرش در حال گردش با تور گردشگری در کنیا بودند، که یک لحظه مشاهده کردند پلنگ گرسنه‌ای با یک جهش گردن گوساله را در میان آرواره‌های خود گرفته است. در این میان به محض اینکه مادر گوساله متوجه ناله فرزندش شد بلافاصله به سمتش حمله کرد و ضربه‌های محکمی با شاخ‌های خود به پلنگ وارد کرد به نحوی که او مجبور شد گردن فرزندش را رها کند و در نهایت صحنه‌های شگفت‌انگیز این بود که مادر وقتی توانست پلنگ را از فرزندش دور کند، شروع به لیسیدن محل زخم‌های گردن فرزندش کرد در حالی که گوساله هنوز نگران و مضطرب به نظر می‌رسید و گویی باور نداشت که زنده است.







روستای ۱۰۰ ساله‌های چینی

مردم روستای چنگ مای در کشور چین، بالاترین رکورد سن در جهان را دارند. در این روستا بیش از ۲۵۰ نفر از ساکنان، بیش از ۱۰۰ سال دارند و حداقل ۶ نفر از آنها از ۱۱۰ سالگی هم گذشته‌اند.

این عده از اهالی روستا همواره به کار کشاورزی مشغول هستند و رژیم غذایی شان بسیار سالم است جمعیت این روستا حدود ۱۵۰۰ است و محققان و انسان شناسان می گویند انسان‌هایی که طول عمر بیشتری دارند در مناطق مختلف دنیا از جمله کوبا، جزایر یونان، ژاپن و جزیره کاستاریکا زندگی می کنند و مواد غذایی مشترک دارند که رژیم غذایی شان بر اساس خوردن گیاهان و میوه‌هاست.



در زندگی همه می کوشند اما کسانی موفق می شوند که عاقلانه می کوشند

●هانس کریستین اندرسون

احساس امنیت با همسری فداکار

کورش کاشانی

گفتم نه... همه گفتند از این بهتر گیرت نمی‌آید. چه شوهری بهتر از بهرام! گفتم نه... روی حرف خودم هم ایستادم. لجم می‌گرفت وقتی می‌دیدم همه می‌نشینند از محاسن بهرام می‌گویند. انگار من از سر راه پیدا شده بودم و این لطف بزرگ الهی بوده که این پسر آمده خواستگاری‌ام! من هم یکدنده و مصر ایستاده بودم جلو همه و گفتم حاضرم با هر کسی ازدواج کنم جز بهرام.

آن روزها خانواده ما پر بود از دختر و پسر مجرد که یکی یکی شوهر می‌کردند و زن می‌گرفتند. دختر خاله‌ها با هم مسابقه گذاشته بودند. پسر دایی‌ها هر کدام می‌رفتند زن زیباتر و پولدارتری پیدا می‌کردند تا زن دایی‌ها بتوانند پُز عروس‌هایشان را به هم بدهند. مادر من در این میان سرش کلاه رفته بود. وحید، برادرم با یک دختر ساده و بی‌ادعا نامزد کرده بود و من هم داشتم یک خواستگار مثلاً درجه یک را جواب می‌کردم... حالا که به مادرم فکر می‌کنم، دلم برایش خیلی می‌سوزد که بیچاره میان آن همه خواهر و زن برادر دهانش بسته بود و هیچ چیز برای پز دادن و گفتن نداشت.

بهرام از بستگان خیلی دور ما بود که نمی‌دانم از کجا یک دفعه سر و کله‌اش پیدا شد. از آنجایی که مادر من میان همه زن‌های فامیل به صبوری و خانمی و مهربانی معروف بود، آنها هم یک راست آمده بودند در خانه ما که دختر چنین مادری را عروس خودشان کنند. غافل از اینکه من هیچ شباهتی به مادرم نداشتم. نه صبور بودم نه مهربانی‌هایم را به پای کسی می‌ریختم. تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بودم، یک کار خوب هم پیدا کرده بودم و خدا را بنده نبودم. مادرم با ناامیدی گفت: "حداقل یک بار با بهرام برو بیرون حرف‌هایت را بزن، حرف‌هایش را بشنو بعد بگو نه."

مادر می‌دانست که من فقط در مقابل آرامش و صبوری و لحن پر مهر اوست که پا سست می‌کنم و می‌گویم چشم!

قرار شد یک بار با بهرام برویم بیرون. یک مانتوی کهنه و رنگ و رو رفته پوشیدم و کوله پشتی‌ام را انداختم گل دوشم و رفتم... دیدم بهرام از من بدتر، با یک بلوز چروک و شلوار جین کبره زده آمده. با بی‌تفاوتی گفتم: "از خستگی دارم می‌میرم. امروز خیلی کار داشتیم."

او هم از من بی‌حوصله‌تر گفت: "منم از سر سایت میام. حسابی خاکی و کثیفم..."

لجم گرفته بود. انگار نه انگار باید دل مرا به دست بیاورد. آقای مهندس فکر کرده بود با این ریخت و قیافه حتماً می‌پسندمش! من هم نبردم و نیاوردم گفتم: "ولی من کلاً از مردهایی که شلخته لباس می‌پوشند، بدم میاد."

او هم سرش را تکان داد و گفت: "درست می‌گویید. من هم انتظار دارم زنی که برای اولین بار می‌آید با خواستگارش صحبت کند، مرتب‌تر لباس بپوشد."

یخ زدم. یک نفر جلو رویم بود که از من حاضر جواب‌تر بود. بعد برایش توضیح دادم که از آن زن‌های بزک کرده نیستم و نمی‌خواهم باشم. همین تیپ و لباس من است. توی زندگی به چیزهای مهمتری فکر می‌کنم و... او هم تایید کرد و گفت که خیلی از دخترها این را می‌گویند ولی قلباً این جوری فکر نمی‌کنند. بعد پا کوبیدم و سعی کردم به هر شکلی به او ثابت کنم که من همینی هستم که می‌گویم!

خلاصه بحث داغی بود و لابلای این بحث، یک وقت‌هایی عصبانی شدم. یک لحظه‌هایی جلو خنده‌ام را گرفتم و بالاخره ساعت گذشت و مرا به خانه رساند. برخلاف تصورم، مادرم و پدرم هیچ سوالی از من نکردند. رفتم یک راست تو اتاقم و خوابیدم. روز بعد، دیدم بهرام یک پیام کوتاه برایم فرستاده و نوشته از مصاحبت با من بسیار لذت برده و امیدوار است فرصت دیگری پیدا شود تا بقیه حرف‌هایمان را بزنیم. تعجب کردم! شب قبل تقریباً در هیچ زمینه‌ای مشترک نبودیم. برایش نوشتم که امیدوارم همسر ایده‌آلش را هر چه زودتر پیدا کند.

و این تقریباً به معنی جواب رد بود. چند روز گذشت.

دیگر از بهرام خبری نشد. فکر می‌کردم موضوع خواستگاری منتفی است تا اینکه خبر رسید عموی بهرام فوت کرده و ما همگی برای ختم و تسلیت گفتن به آنجا رفتیم. از قضا در آن مراسم متوجه شدم دختر عموی بهرام از دوستان قدیمی من است. دیدن دوستم در حالی که پدرش را از دست داده بود، خیلی ناراحت کننده بود. بعد از این مراسم رفت و آمد من با دختر عموی بهرام قطع نشد. مدام همدیگر را می‌دیدیم. آنها عزادار بودند و دیگر صحبتی از ازدواج بهرام نبود. اما مریم دوستم خیلی سعی می‌کرد مرا به این وصلت تشویق کند. مدام می‌گفت لجبازی را بگذار کنار. در این رفت و آمدها فرصت پیدا شد جدا از ماجرای خواستگاری، بهرام را بهتر بشناسم. کار به جایی رسید که واقعاً دلم می‌خواست با این پسر ازدواج کنم ولی او پیشنهادش را دیگر تکرار نکرد. حسابی ناامید شده بودم. از طرفی غرورم اصلاً اجازه نمی‌داد حرفی به زبان بیاورم...

زمان می‌گذشت. بهرام کلمه‌ای از ازدواج نمی‌گفت. حتی حس می‌کردم شاید به دختر دیگری فکر می‌کند. دیگر حتی مادرم و مریم هم حرفی نمی‌زدند. انگار قضیه این ازدواج برای همه منتفی بود و من داشتم از غصه دق می‌کردم... تا اینکه مراسم سال پدر مریم شد. بعد از مراسم، بهرام مرا در حیاط خانه دید، سلام کرد و گفت: "دیگه از عزا در آمدیم. به احترام عمویم این یک سال صبر کردم. می‌خواهم یک بار دیگه از شما خواستگاری کنم."

من شاید از معدود دخترهایی باشم که ناگهان کنترل خودم را از دست دادم و گفتم: "بله... بله.... حتماً... لطف کردید..."

خودم از پرت و پلاهایی که می‌گفتم، شرمنده شده بودم. بعدها بهرام می‌گفت همین غیر قابل پیش‌بینی بودن من برایش جالب بوده و او را به وجد می‌آورده.

حالا سه سال است که ازدواج کرده‌ایم. بهار امسال دخترمان به دنیا می‌آید. نمی‌توانم بگویم از اینکه با بهرام ازدواج کرده‌ام، چقدر خوشحالم... من شوهری مهربان، ساده و فداکار دارم که همیشه در کنارش احساس امنیت می‌کنم. ■

قرار شد یک بار با بهرام برویم بیرون. یک مانتوی کهنه و رنگ و رو رفته پوشیدم و کوله پشتی‌ام را انداختم گل دوشم و رفتم... دیدم بهرام از من بدتر، با یک بلوز چروک و شلوار جین کبره زده آمده...

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع

دعای نوروزی

مهری دانش ـ اردبیل

بار الها، سال پرباری بده
دست هر بیکار یک کاری بده
روزگار خواب و آسایش گذشت
مفلسان را بخت بیداری بده
داوری کن بین ما و روزگار
وضع ما را نیز هنجاری بده
مایه داران یاور یکدیگرند
ما فقیران را خودت یاری بده
هر که مقروض است قرضش کن ادا
هر که را لخت است، شلواری بده
هر عزب را از عذاب آسوده کن
هر دلی را دست دلداری بده
غصه‌ها داریم در اعماق دل
یک مجوز بهر حفاری بده
کوچه ما پر شد از شاسی بلند
مفلسان را نیز چگواری بده
می برد صنع تو از دل اختیار
اختیار بهره برداری بده
قتل و غارت در جهان رایج شده
کم به این جنس دو پا خواری بده
قلدران را از زمین اخراج کن
یا به آنان نیم اخطاری بده
خسته‌ایم از آب بستن توی شعر
شاعران را طبع سرشاری بده!



سال بز!

علی اصغر نجفی (اغو)

می گشاید روی ما سیمرغ خوش اقبال، بال
می شود بر ملت ما بی گمان امسال، سال
سال بز، گر کم شود از بزبیاری های ما
جمله خلاقانه می سازیم از پوشال، شال
گفت از خوش یمنی این سال زیبا، دلبری
بر لب زن های زیبا می شود تبخال، خال
باغ ما پر آب و پر بار است، اشکال از کجاست؟
می شود هر میوه‌اش محصول بی اشکال، کال؟
ماهی و میگو ندارد هیچ نقشی غیر صید
تا که در دریاست سلطان با همین منوال، وال
فقر وحشتناک می ماند به مرغی تیزچنگ
بر لب مردم پدید آورده با چنگال، گال
مال مردم جا به جا کردن، خودش حمالی است
با چه سختی می برد بیچاره آن حمال، مال
در تجارت های پنهان، واسطه، حق سکوت
در صد خود را که می گیرد، شود دلال، لال
دختری می گفت از تردستی یک فالگیر
وای، می گیرد از آدم در پس اغفال، فال
اشغری هم طفلکی می گفت از تلفک فروش
می گذارد بنده را با قول یک مشقال، قال
زندگی، بدجور بسته دست مردم را ز پشت
حفر کرده پیش پای آدم کوچال، چال
این گذر در زندگی، سریالی از راز بقاست
کی بریزد ای خدا از شیر این سریال، یال؟
طنز گفتن هم اگر دست و دلی داری، بگو
نیست دیگر در "اغو"ی خوشدل وخوشحال، حال

ا ـ کوچال: دست و بغل بسته

مهمان گریزی نوروزی!

محمد جاوید

"عطر نرگس، رقص باد آهسته می آید بهار"
بنده اما می کنم از دست مهمانان فرار
گرچه فروردین هوایش دلپذیر و جالب است
لیک هرگز نیستم من این هوا را خواستار
چون به همراه هوای دلپذیر فرودین
می رسد مهمان برایم از یمین و از یسار
چون که مدت‌هاست هشتم را به نه دادم گرو
پس به من از جانب این قوم می آید فشار
نیست درمان جز فرار از حمله قوم مغول
چون به جز تخریب از آنها نباشد انتظار
یا به هر علت اگر در خانه ماندم روز عید
می کنم خود را به شکل ماهرانه استتار
لامپ ها خاموش می گردند در اوقات شب
تا یقین گردد که رفته میزبان از این دیار
آیفون تصویری خود را چنان میزان کنم
تا شود رخسار مهمانان به خوبی آشکار
هرچه زنگید ند و کوبید ند در را، بی خیال
میهمان چون خسته گردد می رود دنبال کار
گر زبانم لال آمد زورکی در خانه‌ام
می روم زیر لحاف و می کنم داد و هوار:
دارم از سردرد می میرم به فریادم رسید
می شوم از دست این سردرد آخر رهسپار
لوزه تینم باد کرده، معده‌ام دارد ورم
کلیه‌ام در خود هزاران سنگ کرده احتکار
شست پای راستم رفته درون چشم چپ
نیست دیگر بعضی از اعمال من در اختیار
میهمان بخت برگشته ترحم می کند
بر من بیمار و کی گیرد در آن خانه قرار؟
از من بیمار کی خواهان عیدی می شود؟
تازه شاید رحم کرده و دهد ما را صد دلار
از پذیرایی مهمانان شوم آخر خلاص
در امان مانند سیب و موز و کیوی و خیار
الغرض "جاوید" با این پولتیک جالبش
"می شود حالی به حالی، خوش به حال روزگار"
چون که دک شد میهمان از خانه برخیز و برقص
"ای دریغ از ما اگر کامی نگیریم از بهار"

باید امسال کمی عاقل و شاغل باشی

زهرا دُرّی

نوبهار است در آن کوش ال و بل باشی
لااقل تیپ بزن تاگل و خوشگل باشی
من نگویم که کنون با که بگرد و چه بپوش
چون بعید است که فعلاً متعادل باشی
سعی نابرده چه جوری تو به جایی برسی؟
بیخودی زور نزن تا متحوّل باشی!
چون که عمر آبه تو ارث و زر و پولی برسد
باید امسال کمی عاقل و شاغل باشی
به مجرد نرسد مشغله رسمی و شیک
سعی کن بعد تجرد، متاهّل باشی!
تا لب گور برو درس بخوان، آدم شو
حیف باشد که تو لیسانس و اراذل باشی
پول یارانه که دادند، چرا غم بخوری؟
می شود صاحب یک جفت خلافل باشی
آدمی زنده به عشق است، اگر می خواهی
باید اندازه یک قابلمه قابل باشی
ظرفیت گر که نداری، الکی عشق نخواه
نچشی عشق اگر احمق و بزدل باشی
برو پولدار بشو، گور شعور و شعرت
تا به کی در پی احراز فضایل باشی؟
بشو پرمایه و خود را به جهان قالب کن
تاگل سرسبد حضرت گوگل باشی!



فامیل مان بی پسته است

رضا الهامی

وقتی که در روز خرید زنبیل مان بی پسته است
من مطمئنم سال نو، آجیل مان بی پسته است
قطعاً نمی گیرد کسی، تحویل مان ایام عید
چون کیسه احوال مان، تحویل مان بی پسته است
با گندم بو داده و مشتی پفیلا و پفک
مهمان نوازی می کند، فامیل مان بی پسته است
توی دهات ما کسی، باغی ندارد از ازل
امسال شلغم می خوریم، چون ایل مان بی پسته است
جز ارزن و جو نیست در، بار الاغ پیرمان
از بیخ و بن هم بار و هم، بندیل مان بی پسته است
سیر و سیاحت در چمن، دیگر ندارد عایدی
وقتی که ایام خوش و تعطیل مان بی پسته است
با تخمه از مهمان مان، باید پذیرایی کنیم
همچون همایش ها ولی، تجلیل مان بی پسته است
یادش بخیر آن سال ها، در بقچه، بی بی پسته داشت
امسال اما بقچه و مندیل مان بی پسته است
درباره نرخ پفک، رأی و نظرها می دهیم
در هر سمیناری، ولی تحلیل مان بی پسته است
چون پسته‌ای لفتی بخند، لبخندها مشکل گشاست
هرچند در این بلبشو، آجیل مان بی پسته است!

دنیا همه هیچ و اهل دنیا همه هیچ ای هیچ برای هیچ بر هیچ مپیچ
• جامی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

رهایی...

"رهایی..." داستانی است تازه حول محور یک مضمون دردناک و موضوعی تازه و تفکر برانگیز، به قلم "مریم نظام پور" نویسنده خوش قریحه و نام آشنا. در این داستان کوتاه که به واقع بیان مظلمه‌ای است غمبار و تلخ، به لطف ساختار و شکلی موجز و رها از احساساتی گرایی زائد و بیهوده، خواننده با عمق مفهومی متن به لحاظ ذهنی و از نظر گاه احساس و اندیشه انسانی درگیر می‌شود و درد و اندوه و درماندگی شخصیت اصلی را به خاطر می‌سپارد.

مریم نظام پور ـ مشهد

پاهای فاطمه از خستگی و فشار عصبی کرخت شده بود اما باید از پلّه‌های دادگاه خودش را بالا می‌کشید، باید سعی می‌کرد بازمانده رمقی را که هنوز در جسم نیمه‌جانش مانده بود، حفظ کند.

از پلّه‌ها که پایین آمد، خواهرش زهرا به پهنای صورتش اشک ریخته و چشم‌هایش متورم و قرمز بود. فاطمه با تعجب پرسید: "چی شده خواهر؟"

زهرا گوشی فاطمه را روبه روی صورتش گرفت و در حالی که پیامکی را نشان می‌داد، بدون این که حرف بزند فقط گریه‌اش شدیدتر شد. فاطمه سعی کرد با لبخندی مصنوعی بر جوش و خروش درونش سرپوش بگذارد و در حالی که با یک دست شانه‌های زهرا را می‌مالید، گوشی‌اش را پس گرفت و گفت: " غصه نخور. این توهینا و تحقیرایی که خوندی چیزی نیست! خیلی از این بدترها توی گوشیم بوده که پاک شده"...زهرا خودش را در آغوش فاطمه انداخت و نالید: "الهی برات بمیرم، الهی برات بمیرم.."بعد از مدتی اشک‌هایش را با پشت دست از صورتش پاک کرد و با هق‌هق گفت:

"عیبی نداره، اما ان‌شاءالله نجات پیدا می کنی".

با شنیدن این حرف فاطمه آه بلندی کشید؛ اما باز هم مهر خاموشی برلب زد. در واقع دلداری‌های زهرا مدام نمک روی زخمش می‌پاشید. یک دفعه طاقتش تمام شد و بی‌اختیار داد کشید: "بس کن!". قدم‌هایش تند شد و بی‌اراده خودش را روی نیمکت ایستگاه اتوبوس انداخت و بی‌توجه به اتوبوس‌ها به گوشه‌ای زل زد. زهرا دست‌بردار نبود:

"باور کن یه روز به این همه غم می‌خندی".

فاطمه خیره به جایی نامعلوم، انگار که از روی نوشته‌ای بخواهد مطلبی را دیکته کند به کندی گفت: "من به این راحتی‌ها نمی‌تونم از دستش خلاص بشم. اون هرچه قدر که بخواد تا هروقت که عشقش بکشه می‌تونه عمر منو توی این راه‌پلّه‌های دادگاه هدر بده".

– یعنی چی؟ مگه شهر هرته؟ مملکت قانون داره.

– اتفاقاً قانون دستش رو باز می‌ذاره تا هر کار دلش می‌خواد بکنه!

– به این مفتی‌ها هم نیست، واست وکیل گرفتیم. خدا بزرگه.

– تو حرفات فقط همین جمله آخرش درسته. خدا بزرگه. فاطمه رویش را برگرداند و به مسیر ماشین‌ها خیره ماند. زهرا داشت دلداری‌هایی می‌داد که فاطمه دیگر نمی‌شنید. با هم سوار اتوبوس شدند. پنجره را باز کرد و گذاشت باد موهای جلو صورتش را بیفشاند. زهرا دوباره داشت حرف می‌زد: "مهریه‌ات رو گذاشتی اجرا. تقاضای نفقه دادی، بالاخره این چیزا تحت فشار میذارتش و مجبور میشه که طلاقت بده"

فاطمه لبخندی زورکی زد و گفت: "وکیل می‌گفت چون در تمکینش نیستی نفقه بهت تعلق نمی‌گیره". آهی کشید و به فکر فرو رفت. دلش نمی‌آمد همه ماجرا را برای خواهرش تعریف کند. بگذار خواهرش فکر کند هنوز امیدی هست. زهرا چند پیامک توهین‌آمیز را تاب نیاورده بود، چه برسد به این که بخواهد همه چیز را درباره خواهرش بداند. اتوبوس به مقصد رسید و هردو از آن پیاده شدند.

***

مادر نگران‌تر از همیشه بود و به نظر می‌رسید در این مدت پیرتر شده است. زهرا و فاطمه را که دید بی‌مقدمه پرسید: "چه خبر؟ دادخواست دادی؟ وکیل چی گفت؟"

مادر را نمی‌شد خیلی منتظر نگاه داشت. فاطمه نفس عمیقی کشید و جواب داد: "هیچی مادر دادگاه افتاده برای پنج ماهِ دیگه. وکیلم گفت..." در برابر نگاه پر از انتظار مادر که اکنون رنگی از امیدواری گرفته بود حرفش را خورد و دیگر ادامه نداد. بگذار فقط خودش به آتش کشیده شود. مادر مثل سایه‌ای دنبالش کشیده شد: "وکیل چی گفت؟" فاطمه ناگهان خویشتن‌داری‌اش را از دست داد و پرخاشگرانه پاسخ داد: "وکیل میگه اون هر چه قدر بخواد می‌تونه منو اذیت کنه. میگه هیچ دادگاهی به خاطر بداخلاقی و بد دهنی و عدم تفاهم حکم طلاق و صادر نمی‌کنه. فقط وقتی می‌تونم خلاص بشم که اون آقا لطف کنه و راضی به جدایی بشه" وارد اتاقش شد و در را محکم پشت سرش بست. صدای گریه‌اش با گریه‌های مادر و خواهرش در هم آمیخت.

***

شب هنگام بود و سیاهی همه جا داشت با نورهای مصنوعی دست و پنجه نرم می‌کرد. سکوتی فضای خانه را برداشته بود که حتی صدای یکنواخت اخبار بیست و سی هم نمی‌توانست در آن نفوذ کند. سکوت روی صورت‌های پکر و اخموی اعضای خانواده پهن شده بود. چین‌های اطراف صورت پدر عمیق‌تر شده و موهای سفید لابه‌لای موهای مادر درآمده بود. یک‌دفعه اخبار اعلام کرد دولت طرح جدیدی برای کاهش طلاق‌های زودهنگام دارد...

فاطمه رو به تلویزیون در حالی که چشم‌هایش پر از اشک بود، فریاد زد: "نمیشه دولت از یک راه دیگه‌ای برای مردم آبرو کسب کنه؟ چند سال از عمر آدم باید تو راهروهای دادگاه ساییده و تباه بشه که یکی به زن بی‌پناهی مثل من رحمش بیاد؟ چه قدر از جوونیم رو باید از دست بدم؟ چه قدر دیگه از روحم باید بمیره؟ اصلاً رمقی برام مونده؟"

با خشم تلویزیون را خاموش کرد. پدر با



چند ناله شکسته پشت سرهم، خودش را روی مبل جابه‌جا کرد. از درد کمر و خانه‌نشینی به تنگ آمده بود و درماندگی دخترش هم داشت او را در خود ذوب می‌کرد. خانه فضایی غمناک و سنگین داشت. فاطمه نگاهی سرگردان به پدر و مادر کرد و وارد اتاقش شد. دوباره به حال خودش گریه‌اش گرفت. همین موقع گوشی‌اش زنگ خورد، شوهرش بود. مردی که آنقدر به همسر خود بدی نموده بود که فاطمه با دیدن شماره‌اش تمام بدنش ناگهان به رعشه درآمد. دست و پایش فلج شده بود و نمی‌توانست دکمه پاسخ را بفشارد. مرد دوباره زنگ زد، فاطمه به زحمت گوشی‌اش را برداشت. همینکه صدای مرد را شنید، دلش ریخت: ببین فاطمه، مطمئن باش من توی هر دادگاهی برم به جلوی قاضی که برسم گریه می‌کنم و میگم دوستش دارم. دادگاه هم حق رو به من میده. میگم نه دستِ بزن دارم نه معتادم، بازم دادگاه به من حق میده... بعد خنده‌ای موذیانه و طولانی کرد. چه قدر فاطمه از این دهان فحش و ناسزا شنیده بود، چه قدر به خاطر این که پدرش از کار افتاده و زندگی‌شان با لخ‌لخ چرخ خیاطی مادرش می‌گذشت، تحقیر شده بود. ذره ذره روحش کنار این مرد به آتش کشیده شده بود، اما باز برگِ برنده در دستان همین مرد بود. وکیل گفته بود: "هر طور می‌تونی کاری کن بیاد به طلاق دادن راضی بشه وگرنه هر چه قدر که بخواد می‌تونه اذیتت کنه".

لب‌هایش به هم چسبیده بود و زبانش مثل یک تکه سنگ خشک و سنگین شده بود. مرد نگذاشت سکوت به درازا بکشد. سوتی زد و به طعنه گفت: "خیلی تو فکری دختر... هه هه هه..."

و بعد، لابه‌لای خنده‌اش گفت: "خیلی جوش و جلا نزن. منم دوستت ندارم. اما تو دادگاه و جلوی قاضی واسه اذیت کردنت میگم دوستت دارم. اما، البته می‌تونم کاری کنم که زودتر از شرم خلاص شی"

نفس‌های فاطمه تند شد و لب‌هایش از شوق لرزید. اما هنوز هم نمی‌توانست کلامی به زبان بیاورد. مرد فاتحانه ادامه داد: "ده میلیون نقد بهم بده تا بیام توافقی از هم جدا شیم. همه جهیزیه‌ات هم توی خونه من می‌مونه. آب خوردی، باید شیر پس بدی! تازه چون بدبختین رحمم اومد و تخفیف دادم!".

بعد گوشی را قطع کرد. فاطمه سرگیجه گرفت و همه چیز در نظرش تار شد. زانوهایش را بغل گرفت و از جایش تکان نخورد. این مرد مثل یک موش موذی بارها روح و روانش را جویده و حالا لاشخور وار آمده بود تا بقیه رمق و امید این زن را به منقار بکوبد. مادر به اصرار فاطمه را برای شام صدا کرد. وقتی دید دخترش از جا حرکت نمی‌کند، وارد اتاقش شد و در حالی که معلوم بود کلی گریه کرده، رو به دخترش با لب خندان گفت: "آنقدر فکر و خیال نکن. وقتی بیفته زیر قسط مهریه مجبور میشه طلاقت بده. اوووَه! پاشو دخترم"

فاطمه پوزخندی زد و گفت: "مامان فکر می‌کنی دادن نیم سکه در هر ماه خیلی اونو اذیت میکنه؟ اون جلو هر قاضی که برسه گریه و زاری راه میندازه. دادگاه هم حکم به تمکین میده و من باید برم خونه‌اش. مدرکی از تهدیدای عجیب و غریبی که به زبون آورده ندارم. تازه اگرم تمکین نکنم بهش حکم میده که بره داماد بشه!"

- امیدت به خدا باشه. این حرفا چیه؟

- کاش زنده به گورمون می‌کردن! تا همیشه زیر سلطه این جنس مثلاً برتر نباشیم!

"جنس برتر" را با لحنی به شدت تحقیر آمیز گفت و به اکراه از جا بلند شد. لگدی به در زد و مادر سرش را تکان داد و زیر لب چیز نامفهومی گفت و از اتاق بیرون رفت.

فاطمه ناگهان چشمش به آینه تمام قد سالن افتاد. به خود نگاه کرد و دید چه قدر تکیده و رنگ‌پریده شده است. پای چشم‌هایش گود افتاده بود و صورتش رنگ کاه گرفته بود. مادر با چشمانی نگران دنبالش کشیده شد و از توی آینه به دختر نگاه کرد و سپس سری به افسوس تکان داد. بی‌هیچ حرفی راهی آشپزخانه شد. فاطمه به دختر سه سال پیش هیچ شباهتی نداشت؛ کسی که در رشته ریاضی شاگرد اول دانشگاه بود و مقاله‌هایِ درجه یک علمی‌اش در مجلات معتبر چاپ شده بود. آن قدر زیبا و شاداب و امیدوار بود که نگاهش انگار همیشه از عصاره زندگی سرشار بود. حالا نمی‌دانست که باید با روزگار چه کار کند. از جسمش پاره‌ای استخوان به جا مانده بود. روی بدنش دست کشید و ناگهان فکری به مغزش خطور کرد، او دوتا کلیه داشت. دستش را روی پهلویش گذاشت و به فکر فرو رفت. مادر دوباره صدایش زد اما او بی‌حرکت و متفکر مانده بود. پهلوی چپش را در مشت گرفت.

پدر و مادرش حتی یک میلیون پول نقد نداشتند و او فقط کلیه داشت کلیه‌ای که خیلی خیلی بیشتر از ده میلیون تومان می‌ارزید. با خود داشت حساب و کتاب می‌کرد ببیند کلیه‌اش بیشتر ارزش دارد یا سالهای جوانی اش. امیدی کم‌رنگ در وجودش ریشه دوانید.

پیام و پاسخ

آقای محمدرضا رنجبر ـ اصفهان

نوشته‌ای که درباره "فراموشی" فرستاده‌اید ترکیبی است از خاطره، مقاله و نکته پردازی فکاهه آمیز. بی گمان شما نویسنده باذوق که از پشتوانه‌ای غنی از تجربه‌های قوی در کار و زندگی برخوردارید، می‌دانید که "داستان کوتاه" چه بر اساس تعریف‌های کلاسیک و چه بر اساس شاخص‌های نو و امروزی این نوع ادبی، شکل و ساختار و زبان خاص خود را دارد. عجالتاً بد نیست که نظر "تودورف" ـ نویسنده، منتقد و نظریه پرداز معروف روسی ـ را درباره "داستان کوتاه" با هم مرور کنیم: "کمترین دسیسه کامل [در داستان] عبارت است از انتقال از یک حالت پایدار به حالت پایدار دیگر. یک داستان با یک وضعیت پایدار شروع می‌شود که نیرویی آن را بر هم می‌زند؛ در نتیجه حالتی ناپایدار به وجود می‌آید. با انجام فعالیت در جهت عکس، یک حالت پایدار دیگر مجدداً برقرار می‌شود. حالت پایدار دوم مشابه حالت پایدار اول است اما این دو حالت هرگز همسان نیستند. بنابراین در داستان دو نوع حادثه وجود دارد؛ اول حوادثی که یک حالت را (پایدار یا ناپایدار) شرح می‌دهد، دوم حوادثی که انتقال از حالتی به حالت دیگر را تشریح می‌کند." برایتان تندرستی، شادی و سرافرازی آرزو می کنم.

آقای ماشاا... فرمانی ـ بیجار

داستانی که با عنوان "دعای ناتمام" فرستاده‌اید به علت پایان بندی ناقص و بی‌بهره ماندن از "منطق متن" ـ به رغم مضمون و موضوع جالب آن ـ کنار گذاشته می‌شود. از شما نویسنده خوش قریحه بعید است که به اصل "باورپذیر" بودن داستان و منطق متن توجه نداشته باشید. در انتظار خواندن داستان‌های کامل و گیرایی که خواهید نوشت، برایتان شکیبایی، نشاط و شادکامی آرزو می کنم.

تجدید فراخوان برای شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

برای آن عده از عزیزان نویسنده و همچنین نوقلمان خوش قریحه و پویا که شاید به تازگی با این مسابقه و ویژگی‌های آن آشنا شده‌اند، باری دیگر یادآوری ضروری می‌کنیم که یگانه شرط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی این است که ـ به دلیل محدودیت ناگزیر صفحات ـ هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حدالمقدور نباید حجمی کمتر از یک صفحه و در نهایت بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر بگیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ فاصله‌های متناسب بین سطرها و در دو سوی طولی کاغذ ـ برای ویرایش احتمالی ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، اگر بخواهید می‌توانید داستان‌های خودتان را با قید عبارت «مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی» از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. با هر داستان هم ـ هر بار و همواره ـ شرحی کوتاه از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بنویسید و به انضمام یک قطعه عکس خودتان برای چاپ در کنار داستان‌تان ارسال کنید.

خاطره بازی با علیرضا منصوریان

با ۳۰ میلیون سال ۷۵ هم پرسپولیس نرفتم

محبوبیت با نام علی منصوریان گره خورده است. فوتبالیستی که تکنیک خیلی عالی داشت و قدرت بدنی‌اش را نیز چاشنی تکنیک کرده بود و به همین دلیل بازی‌اش بسیار به چشم می‌آمد. داش علی منصور که این روزها در مربیگری نیز روزهای موفقی را سپری می‌کند و امید است که بتواند به زودی یکی از سرمربیان موفق فوتبال ایران باشد، با ما به خاطره بازی پرداخته که بسیار هم خواندنی می‌باشد...



فکر کردم سر کارم گذاشته اند

چه جوری شد که رفتم استقلال؟ این را باید از اول بگویم. سال ۷۳ بود، من سال قبلش را پارس خودرو بودم. تیم خوبی داشتیم اما خوب نتیجه نمی گرفتیم. آن فصل خوب بودم و مسابقات که تمام شد بحث رفتنم به استقلال پیش آمد. روزی با یکی از دوستانم در خانه نشسته بودیم که تلفن خانه‌مان زنگ خورد (آن روزها موبایل وجود نداشت) یکی از پشت خط گفت امیر قلعه نویی هستم. خنده‌ام گرفت و گوشی را دادم دوستم گفتم ببین بچه‌های محل گذاشتن‌مان سر کار، بیا بپیچونش! دوستم گوشی را گرفت، چند لحظه حرف زد و گفت علیرضا بیا، خود آقای قلعه نوییه. باورم نمی‌شد! گوشی را گرفتم و با شک و تردید حرف زدیم. او گفت: می‌خواهی تو فوتبال پول در بیاری یا بازیکن بزرگ بشوی؟ بعد هم گفت عمو نصی از بازی‌ات خوشش آمده، فردا برو کارخانه یخ آقای عبداللهی در جاده خاوران. هنوز باورم نمی‌شد. فردایش با حجت شاه نباتی رفتم. من و حجت ۴ سال همبازی بودیم. او عمو نصی را می‌شناخت. زنگ زد و ایشان گفت آره اون پسره که پارس خودرو بازی می کنه را می‌خوام. عمو نصی حرف‌های امیر را تکرار کرد. گفت ما پول نداریم، اگر می‌خواهی بیا بازی کن. ۳۰۰ هزار تومان به من دادند و از همان روز هم رفتم سر تمرین. فردایش هم یک بازی با تیم ارتش داشتیم. خیلی خوب بازی کردم و دیگر شدم بازیکن استقلال.

توصیه طلایی دهداری به من

یکی از بزرگان به من گفت نرو استقلال، بروی آنجا نابود می‌شوی! می گفت استقلال ۱۰ تا هافبک دارد و یک امیر قلعه نویی که خودش چند نفره. می گفت تو مگر چقدر خوبی که بخواهی با آنها بازی کنی؟! ریسک کردم و رفتم. خیلی تمرین می کردم، خیلی. این قدر که هیچ کس دیگری مثل من تمرین نمی کرد. صبح‌ها می‌رفتم کشوری و با عمو ولی صالح نیا تمرین می کردم، بعدازظهرها با بقیه تمرین می کردم و مدام کارم تمرین بود. تمرین کردن توصیه‌ای بود که خدابیامرز دهداری به من کرد.

عوض شدن شرایط

سال ۷۶ شرایط فرق داشت. من از همه بزرگتر بودم و باید به بچه‌های دیگر وزن می‌دادم. علی اکبرپور، سرژیک تیموریان، اصغر رسول زاده، مجیدی، موسوی و... همه بچه تازه آمده بودند و شرایط عوض شد. البته این تیم ما هم بی‌نظیر بود و واقعا عالی بودیم. ما از همان شروع فصل خوب پیش رفتیم. فاصله امتیازی‌مان با باقی تیم‌ها خیلی زیاد بود. البته آن سال به خاطر بازیهای آسیایی پرسپولیس از لیگ کنار کشید. اگر آنها هم بودند، ما به راحتی قهرمان می‌شدیم! یادم هست سه بازی آخر لیگ که قهرمانی‌مان مسجل شده بود، تیم با ترکیب ذخیره بازی می کرد و ناصر خان تیم را کامل به امیر قلعه نویی سپرده بود. این تیم، تیمی جوان شده بود که تا دو، سه سال استقلال را تغذیه کرد.

فوتبال پر استعداد

استقلال سال ۶۹ از همه استقلال‌های تاریخ بهتر بود. هیچ تیمی به آن تیم نمی‌رسید. همان سالی که قهرمان آسیا شدند را می گویم. یک جعفر مختاری فر خودش تیمی بود. حالا صادق ورمزیار، امیر و بقیه بازیکنان ستاره تیم را هم حساب کن از هاشمی مقدم گرفته تا مهدی فنونی و فلاحت زاده. این تیم خیلی عالی بود. اصلا جعفر مختاری فر خودش یک تیم بود. یادم هست می گفتند جعفر مارادونا. واقعا بی‌نظیر بود. حیف که هیچ وقت به حقش در این فوتبال نرسید. او هم مثل شاهرخ، شاهین و خیلی‌های دیگر در فوتبال‌مان سوختند. اصلا فکرش را که می کنم بازیکنان آن سال‌ها اگر الان بودند، همه در رئال یا بارسلونا بازی می کردند. فکرش را بکن من هنوز هم می گویم حمید درخشان در پایش کامپیوتر داشت. بازیکنانی مثل مجید نامجو، جواد زرینچه و خیلی‌های دیگر. الان مادر کل لیگ‌مان فقط ۴۰ تا یار داشتیم که ۲۳ تای شان را انتخاب کردیم ولی آن سال‌ها یادتان هست چقدر بازیکن خوب داشت فوتبالمان؟ الان اما سوت کور شده فوتبال‌مان. هیچ استعدادی نداریم!

استقلال در زمان کخ

من بوی تعفن را خیلی خوب تشخیص می‌دهم. استقلال سال ۸۱ مسموم بود. از همان اول فصل می‌شد این را فهمید. سال قبلش مسابقه را در آورده بودند تا استقلال برابر ملوان نتیجه را بدهد و منصورخان را بر دارند تا کخ را بیاورند. کخ داشت برای اولین بار نفر اول بودن را تجربه می کرد. یادم هست اول فصل یک برگه‌هایی را در اردوی شهریار بین بچه‌ها تقسیم کردند تا رویاهای شان را بگویند. اینکه دوست دارند کجا بازی کنند. یکی با ۳۰ سال سن نوشته بود بارسلونا! آن تیم کلی بازیکن اسمی داشت. آقایان اول فصل می گفتند مثل آب خوردن قهرمان می‌شوند. یادم هست که بازیکن‌ها نوشته بودند با ۲۰ امتیاز اختلاف قهرمان می‌شویم، یکی دیگر نوشته بود که ۱۰ هفته زودتر قهرمان می‌شویم. من ماندم اینها چطور ستاره‌های وقت فوتبال ایران بودند. تیم را که دیدم، نوشتم اگر پنجم هم بشویم هنر کردیم! کخ مرا به اتاقش خواست و گفت این چه حرفی است که نوشتی؟ گفتم من این فوتبال را بو می کشم. این تیم چیزی نمی‌شود. وقتی روز اول پاس را بردیم، آمد و گفت حالا چی؟ گفتم صبر کن. آن فصل سیزدهم شدیم. اگر ۴ تا بازی دیگر از لیگ باقی مانده بود، سقوط می کردیم. آن تیم بازیکن‌هایی داشت که بعضی‌های شان را وقتی اسم شان را می‌شنوم، دردم می گیرد. نمی‌دانم آنها چطور در استقلال بودند؟! دستیار کخ و یکسری آدم آنجا بودند که تیم را نابود کردند!

می گفتند خبرچین هستی!

امیر سال ۸۱ تیم را قهرمان جام حذفی کرده بود. وقتی که تیم به اردوی شهریار رفت، همان تمرین اول بود که امیر تصمیم گرفت نباشد. همه دور هم در تمرین بودند. امیر تیم را قهرمان جام حذفی کرده بود و حالا در کادر جدید داشتند با او بد تا می کردند. طوری که امیر خودش تصمیم گرفت برود. می ترسیدند که حضور او باعث تزلزل شان باشد! وسط زمین چمن پیش امیر نشسته بودم. گفتم چه کار می کنی؟ گفت تصمیم گرفتم بروم و همین کار را هم کرد. او روزی که می رفت برای سال بعدش هم برنامه ریزی کرده بود. امیر که رفت به من می گفتند تو خبرچین استقلالی! بارها این حرف را برابرم می زدند. می خواستند کاری کنند که از کوره در بروم. اما من راه و رسم صبر کردن را بلد بودم و دم نمی زدم. اگر قاطی می کردم، می شدم مثل پیروز که ۱۰۰ بار گفتم بچه صبور باش ولی گوش نکرد و مجبور شد از استقلال برود!

من و امیر مشکلی نداشتیم

من و امیر قلعه نویی با هم دوست بودیم. اصلا من حضورم در استقلال را مدیونش بودم. وقتی که به تیم برگشت تصمیم به خانه تکانی گرفت. حق هم داشت چون تیم سال قبل مسموم بود. از آن بچه‌ها فکر کنم فقط سهراب، مومن زاده و هاشمی نسب را می خواست که این‌ها خودشان نماندند. من ولی ماندنی شدم و با هم کار کردیم. او حتی این سال آخر که قهرمان حذفی شدیم هم می خواست بمانم اما خودم تصمیم گرفتم خداحافظی کنم. این حرف هایی که می زنند درباره اختلاف مان، یک بخش اش بزرگنمایی شده است. به هر حال ما همبازی بودیم. او به گردن من حق دارد و هیچ وقت با هم درگیری نداشتیم. یکبار به من گفت بچه‌ها را به تو می سپارم شنیدم شیطنت می کنند و تو اردو می نشینند به پلی استیشن بازی کردن. از شانس بدم شب بازی با فولاد، خودم را در حین بازی کردن دستگیر کرد و گفت: "ببین تیمم رو سپردم دست کی. فردا اگر ببازیم تو کمر این تیم را شکستی." تمام طول بازی داشت به من غر می زد. هر توپی از دست می رفت می دیدم کنار زمین دارد به من چپ چپ نگاه می کند. تا اینکه بازی را بردیم آن هم با اختلاف زیاد. بعد از بازی رفتم پیشش گفتم این کار واسه من جواب میده امیر خان. می خواست شهیدم کند! آن روز خدا رحم کرد نباختیم.

رفیق باز هستم نه باندباز!

من باندباز نبودم. اگر منظورتان از باندبازی در استقلال است که هنوز من را نشناختی. هیچ وقت روی سکوها هزینه نکردم. من یک عقبه‌ای در این تیم داشتم که باعث می شد مردم دوستم داشته باشند. نمی شود که روی همه سکوها یک نفر را تشویق کنند. پس من خطی تشویق نمی شدم. وجدانم از این بابت راحت

می خواستند کاری کنند که از کوره در بروم. اما من راه و رسم صبر کردن را بلد بودم و دم نمی زدم. اگر قاطی می کردم، می شدم مثل پیروز که ۱۰۰ بار گفتم بچه صبور باش ولی گوش نکرد و مجبور شد از استقلال برود!

است و شب‌ها همیشه راحت می خوابم چون حق کسی را ضایع نکردم. خیلی وقت‌ها بوده که جلوی رفتن بازیکن‌ها را از تیم گرفتم. صادقی و قربانی را بارها من نگه داشتم. مجتبی جباری را من از باشگاه پرسپولیس بیرون کشیدم. فرزاد مجیدی هم همین طور و البته خیلی های دیگر. علی منصور در استقلال با خیلی از بچه‌ها رفیق بود. من رفیق باز هستم و بچه‌ها هم برایم جان شان را می دادند. این حرفم یعنی اینکه هیچ وقت باندبازی نکردم.

به پرسپولیس نه گفتم



سالی که رفتم استقلال فقط یک مشتری داشتم، آن هم استقلال بود و سفت آن را چسبیدم اما سال ۷۵ عابدینی حاضر بود ۳۰ میلیون بدهد تا به پرسپولیس بروم. آن موقع کریم را ۲۰ میلیون خریده بود. من و مهدی پاشازاده می خواستیم کریم را بیاوریم استقلال با ۱۶ میلیون اما او به پرسپولیس رفت. آن موقع یک شب رفتیم خانه آقای نبی، عابدینی هم بود. یک ساعت برایم درباره پرسپولیس گفت و پولی که می توانستم بگیرم. حرف هایش که تمام شد گفتم من اصلا به تیمی غیر از استقلال فکر نمی کنم. ۱۵ سال بعد آن جریان امیرخان عابدینی را دیدم و به من گفت پسر کار آن روزت خیلی برایم ارزش داشت، اینکه تیمت را با پول عوض نکردی!

دلیل همکاری با قطبی

وقتی قرار شد با قطبی کار کنم، او ذهنیت خوبی نسبت به دستیاران ایرانی اش نداشت. ما نزدیک به ۱۰ جلسه با هم داشتیم و خیلی حرف زدیم. همان موقع به او گفتم ۸۰ درصد این ماجرا تو هستی که می خواهی من را از بین این همه مربی انتخاب کنی. باقی آن با من است. با هم حرف زدیم و دیدید که در این ۱۰ ماه خیلی با هم خوب بودیم و هنوز هم خوب هستیم. من دو دلیل برای همکاری با افشین داشتم. اول از همه اینکه بعد از پاس می خواستم یک تجربه کاری داشته باشم و برگردم، دوم اینکه می خواستم جایی کار کنم که چیز یاد بگیرم و برایم تجربه بزرگی باشد. تیم ملی این ویژگی‌ها را برایم داشت. ما با هم به توافق رسیدیم و همان اول هم به او گفتم به دلیل حضور در تیم ملی و اینکه می خواهم تیم کشورم موفق باشد و اینکه خودم هم دوست دارم پیشرفت کنم، تا لحظه آخر کنارت خواهم بود و انصافا رابطه خوبی با هم داشتیم و هنوز هم از او دفاع می کنم. نمی دانم شما شاید بگویید او مرا آورد تا روی نیمکتش یک استقلالی باشد. اینکه تماشاگران استقلالی هم حامی اش باشند. یا اینکه می گویید او محبوبیت مرا می خواست. شاید هم این طور بود ولی من چنین حسی را نداشتم چون با هم خیلی رو راست کار می کردیم و به عکس شما، در رفتارهایش دورویی یا سیاه بازی نمی دیدم. نمی دانم چرا خیلی‌ها این حس را درباره اش دارند. من مصاحبه اش با بی بی سی را ندیدم و نمی دانم آنجا چه گفته اما به هر حال او از حضور در فوتبال ما منفعت برد اما هر چه بود، خوب یا بد، خودمان انتخابش کرده بودیم. افشین که نیامده بود. فدراسیون فوتبال ما خواسته بود او بیاید.

من پسر ایویچ بودم

ایویچ بزرگترین مربی خارجی بود که در ایران حضور داشت. او زحمت‌های زیادی برای ما کشید. از تیمی که داشتیم یک سری بازیکن رویایی ساخت. یادم هست بدن‌های مان مثل سنگ شده بود. او می گفت همه باید کماندو باشید. او مرا مثل پسرش دوست داشت. اگر تا جام جهانی می ماند قطعا من هم مثل مهدوی کیا فیکس بودم. او به من و مهدی خیلی علاقه داشت. ما مثل بچه هایش بودیم. یادم هست در تمرینات به من می گفت استارت‌های سرعتی بزن و من که خیلی آماده بودم را با رضا شاهرودی می انداخت. یواشکی می گفت بدو بگذار با تو بیشتر بدود. با این کار سبب شد رضا حسابی بیاید روی فرم. او بی نظیر بود. بازیکنان نقشی در برکناری اش نداشتند. مثل اینکه قرار نبود یک غیر ایرانی روی نیمکت تیم ملی بنشیند که ننشست.

پسرم خودش تصمیم می گیرد

هیچ وقت دوست ندارم چیزی را به پسرم اجبار کنم و او خودش برای فوتبالش تصمیم می گیرد. فعلا که بازی اش خوب است و دارد در سطح آموزشگاه‌ها بازی می کند. و اصلا دوست ندارم پسر علی منصور مثل محمد پروین و یا آتیلا حجازی، زیر نام پدرهای شان گم شود. برای همین از خودم زمان فوتبالش دورش می کنم تا پیشرفت کند. البته او که هافبک بازی می کند، باید خودش تصمیم بگیرد تا درس بخواند یا فوتبال را پی بگیرد و من سعی می کنم به عنوان یک پدر فقط پشتیبانش باشم و راهنما.

اگر شغلی داری که هیچ سختی در آن نیست پس بدان که اصلاً شغل نداری

● ماکلوم اس فوربس



فرصتی برای نیک اندیشی شما



اولین بانک تخصصی قرض الحسنه
با بیش از ۵۴۰ شعبه در سراسر کشور

از خیرین و نیکوکاران گرامی برای سپرده‌گذاری در کلیه شعب این بانک جهت بهره‌مندی هموطنان عزیز از تسهیلات قرض الحسنه دعوت بعمل می آید.

برخی از خدمات بانک

- افتتاح حساب قرض الحسنه جاری و صدور دسته چک
- انعقاد تفاهم‌نامه با سازمان‌ها و صندوق‌ها
- راه‌اندازی باشگاه خیرین قرض الحسنه ایران
- انواع کارت نقدی، کارت هدیه، بن کارت، کارت خانواده
- پرداخت انواع تسهیلات با کارمزد ۴ درصد
  (ازدواج، اشتغال، دانشجویی، ودیعه مسکن، درمان و...)

- اینترنت بانک
- تلفن‌بانک، همراه بانک
- پایانه‌های فروشگاهی
- ارائه خدمات پایا، شبا، ساتنا
- عضویت در شبکه شتاب



تلفن گویا: ۸۹۵۹۰
روابط عمومی بهمن ۹۳
www.qmb.ir

ضربه‌های مغزیِ کارساز!

مترجم: مریم نیک‌پور
منبع: ریدرز دایجست

آسیب‌ها یا ضربه‌های مغزی برای خیلی‌ها نتایج ناگواری به دنبال دارند. از کُما رفتن گرفته تا از دست دادن بخشی از توانایی‌ها اما انسان‌هایی هم هستند که پس از یک آسیب مغزی جدی، ناگهان متوجه شده‌اند که آدم دیگری هستند. آدمی با استعدادها و توانایی‌هایی کاملاً متفاوت! چند نمونه‌اش را بخوانید:

ریاضیدان اشتباهی

در سیزدهم دسامبر ۲۰۰۲، چند نفر وحشیانه به "جیسون پَجت" ۴۳ ساله، کارمند فروشگاه مبل در واشنگتن حمله کردند و ضربه سختی به او زدند. این ضربه، دو نتیجه مهم داشت: ضربه مغزی و ضریب هوشی بالاتر. چند روز بعد از حمله، وقتی پَجت به هوش آمد، در ذهنش چندین فرمول ریاضی و الگوهای مختلف دید. او متوجه شد به جای حافظه‌اش که نگاه می‌کند، تنها فرمول است و بس! پجت هراسان به پزشک مراجعه کرد و پزشکان مختلف، پس از انجام آزمایش‌های گوناگون به این نتیجه رسیدند که ضربه‌ای که به سرِ او خورده، ناحیه‌ی خاصی از مغز را فعال کرده. بیشتر مردم به این بخش از مغز دسترسی ندارند یا بهتر است بگوییم از آن محرومند. امروز، پجت فرمول‌هایی را که می‌بیند به نمودارهای پیچیده تبدیل می‌کند و آنها را با دست طراحی می‌کند و می‌فروشد.



بتهوون آنی

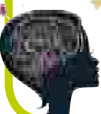
"دِرِک آماتو" در پاییز سال ۲۰۰۸ زمانی که ۳۹ ساله بود در استخر مشغول شنا بود که دچار حادثه شد و او را به بیمارستان رساندند. دِرِک در این سانحه ۳۵ درصد از شنوایی و بخش اعظمی از حافظه‌اش را از دست داد. اما معجزه‌ای اتفاق افتاد. چهار روز پس از این حادثه، آماتو در استودیوی موسیقی دوستش نشسته بود که ناخودآگاه به سمت "کیبورد الکتریک" او جذب شد. این اتفاق در حالی رخ داد که دِرِک پیش از این هرگز حتی به موسیقی ذره‌ای علاقه هم نداشت. درک پشت کیبورد نشست، به نت‌ها نگاهی انداخت و شروع به نواختن کرد. جالب اینکه، نواختن او شش ساعت ادامه داشت! بعد از مشورت با پزشک و انجام چند آزمایش، درک آماتو متوجه شد به سندرم نادری مبتلا شده است که در آن، مغزی که آسیب دیده موجب می‌شود مهارت‌های خفته در انسان بیدار و آشکار شود.



زنی که یک شبه تغییر لهجه داد

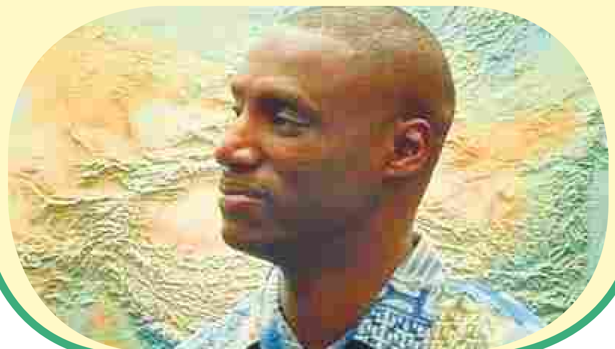


"کارن باتلر"، ۶۰ ساله و اهل انگلستان است اما لهجه خاص خود را از عمل جراحی دندانش دارد! در سال ۲۰۰۹، کارن پس از عمل جراحی کاشت دندان متوجه شد لهجه‌اش عوض شده است. این پدیده که به آن "سندرم لهجه خارجی" می‌گویند، از آسیبی جزیی به بخشی از مغز ناشی می‌شود که مسئول حالت‌های مختلف زبانی و تُن صداست. این سندرم بسیار نادر است و در تمام دنیا، فقط ۶۰ مورد ابتلا به آن ثبت شده است.



سینمایی در ذهن

"اورلاندو سِرل" ده ساله در زمین ورزش مدرسه مشغول بازی بود که یک توپ بسکتبال به سرش اصابت کرد و برایش سردرد به دنبال داشت. چند روز بعد، سردردش از بین رفت اما به این توانایی دست یافت که تک‌تک روزها و لحظه‌ها و حادثه‌های مربوط به خود را از هفدهم آگوست ۱۹۷۹ تاکنون مثل تصاویر فیلم به خاطر بیاورد. سرل که هنوز هم این توانایی را دارد، حافظه تصویری فوق‌العاده او باعث شده که به او لقب "تقویم" بدهند. او قادر است هر صحنه‌ای را یک بار ببیند و تمام جزئیاتش را چنان به یاد بیاورد که انگار دارد به فیلم آن صحنه نگاه می‌کند. و در ذهن او دقیقاً همین طور است یعنی به یاد هر خاطره‌ای که بیفتد، فیلم آن خاطره در ذهنش اِکران می‌شود!



هنرمند تصادفی

"جو آن سارکین" که اهل ماساچوست است و ماساژور بود، در ۳۶ سالگی سکته کرد و بعد از سکته، ناگهان تغییر رویه داد و به آدم دیگری تبدیل شد. او به نقاشی علاقه‌مند شد و مثل نقاشان حرفه‌ای، چند ساعت از روز وقت خود را پای کشیدن طرح‌های مختلف و نقاشی‌های گوناگون و البته حرفه‌ای می‌گذراند. در حالی که پیش از آن هیچ استعدادی در نقاشی نداشت. او سعی کرد به شغل قبلی خود برگردد اما نتوانست حتی چند روز در آن دوام بیاورد و خودش را فریب بدهد. سارکین مدام گیج بود و گاهی ساعت‌ها گوشه‌ای می‌نشست و فقط نقاشی می‌کشید. اما این حواس‌پرتی و گیج‌بازی برای او فایده گرانبهایی داشت: نیویورکر و دیگر انتشاراتی‌ها، طرح‌های او را به قیمت خوبی خریدند. هر کدام از نقاشی‌ها و طرح‌هایش آن زمان به قیمت حداقل ۱۰ هزار دلار فروش رفتند و یک موسسه معتبر، داستان زندگی او را به صورت کتاب منتشر کرد.



چیزی ساده‌تر از بزرگی نیست اما ساده بودن همان بزرگ بودن است ● امرسون

بقیه از صفحه ۲۳

تجربه یک بار دیگر عاشق شدن

شرکت رو که بابای خدابیامرزت مهریه عروسش کرده بود...، سه دانگش هم که به اسم منه...، تو می مونی و کارخونه و این زن... اونقدر این کارخونه درآمد داره که خوش باشین...، اگر این کارو کردی که هیچی...، اگر نه، کاری می کنم که دیگه نتونی پات رو بگذاری توی اون کارخونه!

ماهرخ هیچ وقت نفهمید که شوهرش چرا بلافاصله گفت "چشم"!

کاوه شاید به این خاطر زود تسلیم شد که می دانست حرف مادرش حرف است و هر کاری بگوید می کند! شاید هم حرف مادر، آرزوی کاوه بود که بدون دردسر به هوسش برسد؛ از ماهرخ جدا شود و با خیال راحت زندگی جدیدش را با زنی آغاز کند که هم از ماهرخ جوانتر بود و هم زیباتر! با این حال ماهرخ ـ حتی بعد از اینکه با اصرار مامان صفیه ـ از کاوه جدا شد، تا یکی، دو ماه هنوز منتظر بود که یک روز در باز شود و کاوه وارد خانه شود و اشک بریزد و از او عذرخواهی کند و روی پای مادرش بیفتد و...، اما ماهرخ هم اشتباه می کرد، هم اشتباه نمی کرد! اشتباهش این بود که چهار ماه بعد از طلاقشان، باخبر شد که کاوه کارگاه چرم سازی را فروخته و هر چه پول نقد در بانک داشته دلار کرده و همراه هنگامه راهی دوبی شده! درست از همان لحظه بود که ناگهان عشق قدیمی ماهرخ نسبت به شوهرش، در یک ثانیه... در یک آن تبدیل شد به نفرت! اما ماهرخ یک اشتباه هم کرد...، اشتباه که نه؟ او در محاسبه زمانی که برای شرمندگی کاوه فکر کرده بود، دچار اشتباه شد...، کاوه چند سال دیرتر از انتظار زن سابقش کاری را که او فکر کرده بود، انجام داد...

***

سال ۱۳۹۲ در راه بود. نیمه اسفند هم گذشت و به اصرار "معین" مادر و مادربزرگش قبول کردند که بساط چهارشنبه سوری آن سال را در حیاط خانه بزرگشان برپا کنند...، در این میان، فقط "ملودی" بود که انگار ـ بر خلاف همیشه ـ لبخند با چهره اش غریبگی می کرد...، تا چند روز قبل او هم مثل برادرش شاد و سرحال و خندان بود اما در این چند روز چه اتفاقی برایش افتاده بود که...؟ نه...، بهتر است ابتدا از مادر و مادربزرگش بگوییم. وقتی کاوه زنش را طلاق داد، اگر "مامان صفیه" نبود، شاید "ماهرخ" در همان سال اول از فرط افسردگی از پا در می آمد! ولی مادرشوهرش مثل شیر پای عروسش ایستاد! صبح تا شب کنار ماهرخ می نشست و در گوشش زمزمه می کرد: "اگر می بینی توی این مملکت به زن ها میگن "ضعیفه"، واسه اینه که هر بار مردشون اونا رو تنها گذاشت، بلافاصله زمین خوردن! ولی من می خوام ثابت کنم که عروسم از پسرم مردتره...، تو باید سرپا وایسی...، باید فکر کنی از روز اول کاوه ای وجود نداشته، فکر کن این دختر و پسر هدیه خدا به تو هستند...، به این فکر نکن من مادر شوهرت هستم...، منو مادر خودت بدون و "کاوه" رو فراموش کن... و اون موقع مثل یک شیر زن روی پای خودت بایست... شرکت رو مدیریت کن...، من سه دانگ سهم خودم رو هم به نامت می زنم که خیالت راحت باشه هر تلاشی می کنی مال خودته...، میگی سرمایه نداری؟ باشه، من آپارتمان رو که الان اجاره دادم، می فروشم و تو پولش رو سرمایه کارت کن... میگی از صادرات وواردات سررشته ای نداری؟ شرکت رو عوض کن و فعالیت دیگه ای راه بنداز...، اما ضعیفه نباش!"

"مامان صفیه" آنقدر گفت و گفت و گفت، تا سرانجام ماهرخ سرپا شد. ایستاد. کمر همت بست و شروع کرد. شرکت را تبدیل کرد به یک "مزون بین المللی". چند کارمند خبره استخدام کرد و خودش هم مثل یک شیر کارها را تحت اختیار گرفت و... اینطوری بود که همه چیز طبق پیش بینی "مامان صفیه" درست از آب درآمد و پس از چهار سال، "مزون ماهرخ" برای خودش بروبیایی پیدا کرد و حتی اجناسش را به آن سوی آبها صادر کرد و... و سرانجام پس از ده سال، مزون ماهرخ تبدیل شد به یک "برند" معتبر!

حالا دیگر ماهرخ اصلاً قیافه کاوه را هم فراموش کرده بود و... تا اینکه چهارشنبه سوری ۹۲ از راه رسید و نوروز در راه بود که رفتار ملودی عوض شد...، در چهره اش غم و اضطراب موج می زد، ماهرخ هر چه می پرسید پاسخی نمی شنید اما می دید که دخترش با مادربزرگش مدام پچ پچ می کند! مامان صفیه که حالا و پس از این سال ها موهایش کاملاً سفید و قامتش خم شده بود، هر شب با نوه اش تا صبح حرف می زد و... تا سرانجام یک روز قبل از چهارشنبه سوری، هنگامی که معین مدرسه بود و ماهرخ برای ناهار به خانه آمده بود مادربزرگ و نوه طوری مقابل ماهرخ نشستند و نگاهش کردند که ماهرخ خنداخند گفت: "دوباره شما دو نفر یک نقشه کشیدین... قضیه چیه؟"

هر سه چند لحظه سکوت کردند تا بالاخره ملودی شروع به گفتن کرد: مامان اجازه بده حرف هام تموم بشه و بعداً دعوا کن...، بابا برگشته! بابا داغون شده و برگشته! هنگامه تمام دار و ندارش رو خورده و وقتی هیچی برای بابا نمونده، رفته زن یک شیخ پولدار شده و از بابا طلاق گرفته... بابا سه سال و نیمه که توی ایرانه و ما خبر نداشتیم... روش نمیشه بیاد پیش ما. خودش می دونه که جایی توی این زندگی نداره اما یک روز که داشت پشت زمین چمن بازی فوتبال معین رو یواشکی نگاه می کرد، دیدمش. نتونستم خودم رو کنترل کنم و گفتم "بابا"؟ بابا تا منو دید خواست فرار کنه اما وقتی صدای گریه منو شنید، وایستاد و نگاهم کرد. توی پیاده رو زانو زد و اشک ریخت. منم زدم زیر گریه و بغلش کردم و اون موقع بود که فهمیدم نابود شده...، مامان من دلم می خواد مثل بقیه دوستام بابا داشته باشم...، می دونم بابا به ما و از همه بیشتر به تو ظلم کرده...، ولی لطفاً بابا رو ببخش مامان و..

ـ نه...!

این "نه" را ماهرخ چنان فریاد زد که تمام در و دیوار خانه لرزید. ملودی زد زیر گریه و رفت توی اتاقش. مامان صفیه یک کلمه نگفت و او هم رفت داخل اتاق خودش. ماهرخ اما، همچنان اشک می ریخت و فریاد می زد: "برگشته؟ اون نامردی که منو به خاطر یک هرزه طلاق داد، حالا برگشته؟ حالا که زمین خورده، برگشته؟ باید زیر پاهام لهاش کنم...، خیلی دلت به حالش می سوزه؟ باشه...، بگو ماهی یک میلیون... یا دو میلیون بهش میدم که مثل یه ولگرد زندگی کنه...، اما اینجا دیگه جایی نداره! ماهرخ همین طور داشت فریاد می زد که یک مرتبه مامان صفیه از در اتاقش خارج شد. چمدانش در دستش بود، آمد مقابل عروسش ایستاد و گفت: "می دونستم که تو نمی تونی کاوه رو ببخشی... حق داری نبخشی...، حق با توئه ماهرخ اما...، اما یادته اون روزی که داشتیم می رفتیم سراغ هنگامه و پرسیدی: "چرا این کارو می کنی؟" چی بهت گفتم؟ گفتم: "خودم رو جای تو گذاشتم!" حالا هم اگر تو، خودت رو جای من بگذاری و یادت بیاد که تنها فرزندت داره لحظه به لحظه آب میشه اون وقت شاید منو درک کنی و ببخشی که ترکت می کنم تا برم سراغ پسرم!

مامان صفیه اینها را گفت، و در حالی که بر خلاف سال های قبل، دیگر آن قامت رعنا و آن صلابت را نداشت، چمدان را به سختی دنبال خودش می کشید، ملودی آمد و جلوی در به پای مادربزرگش افتاد و نالید: "تو نرو مامان صفیه"!

پیرزن با بغض گفت: "مواظب مامانت باش..."

ماهرخ اما...، یک مرتبه یاد آن شب افتاد...، همان شب که مامان صفیه خود را جای او گذاشته بود... و حالا ماهرخ خودش را جای پیرزن گذاشت و فکر کرد. "اگر مامان صفیه نبود، الان من هم نبودم...، معلوم نبود سرنوشت بچه هام چی می شد؟ اما اینها مهم نیست... مهم اینه که اگر من جای اون بودم، چه می کردم؟"

مامان صفیه در خانه را که باز کرد، عروسش از پشت چادرش را گرفت و به پایش افتاد و هق هق کرد: "مامان صفیه هر چی تو بگی!" پیرزن اشک ریخت: "حق با توئه دخترم...، نمی خوام اونو مثل سابق دوست داشته باشی...، اما به خاطر من، پسرمو ببخش!" عروس و مادرشوهر در آغوش هم نشستند؛ ملودی آنها را بغل کرد و سه تایی، اشک می ریختند که در باز شد و معین داخل شد و با دیدنشان گفت: "چهارشنبه سوری به هم خورد؟" ابتدا ملودی خندید... بعد ماهرخ خندید و آخر سر مامان صفیه زد زیر خنده.

***

ماهرخ، "کاوه" را بخشید اما نه به همین سادگی. او پنج ماه در طبقه دوم زندگی می کرد و موقعی که ماهرخ دید فرزندان و مادرشوهرش چقدر خوشحالند و وقتی دید که کاوه چقدر تلاش می کند گذشته را فراموش کند، دوباره با او ازدواج کرد و... و حالا در نوروز ۹۳ ماهرخ دارد تلاش می کند "یک بار دیگر عاشق شدن" را تجربه کند!

راستی؛ نوروزتان مبارک!

شور و تلخ و شیرینش لذیذ است، زندگی!



نویسنده: مصطفی گلیاری

اعصاب خودم را کنترل کردم که گوشی را نکوبیدم. فقط گفتم: خوش اومدین و گوشی را گذاشتم. نمی‌دانم بـه کامران چطور حالی کنم که زندگی در تهران چنان وقت‌گیر است که آدم فرصت نمی‌کند خودش را ببیند چه برسـد به قوم و خویش شـوهر که سالی دو سه بار چند صد کیلومتر را می‌کوبیدند و از شـیراز به مهمانی می‌آمدنـد. آن هـم نه یک نفـر و دو نفر. چهار نفر! اقلاً نمی‌کننـد یک هفته زودتر خبر بدهند تا برنامه‌هایم را تنظیم کنم. می‌گذارند آخر سر که سوار اتوبوس شدند، زنگ می‌زنند به پسر جانشان که ما داریم میایم!

خرت و پرت‌های کف هال را جمع کردم و جارو را زدم به برق و خِشّ و خِشّ مشـغول شدم. مجبور بودم همـه جا را گردگیری کنم تا نگویند این کامرانم عجب بدشانسه و چه زن شلخته‌ای نصیبش شده! لوله‌ی جارو را زیـر کمـد بردم و گرد و غبارهـا و موهایی را که آن زیر جمع شده بود، جارو کردم. انگار چیزی به لوله‌اش چسبید و خُرخُر صدا کرد. لوله را بیرون کشیدم. عکس بود. کف دسـتم را رویش کشـیدم و غبارش را پاک کردم. مال چهار سـال پیش بود. نشستم و وارد عکس شدم. یادش به خیر!

***

من بودم و کامران و پدر و مادر کامران و خواهرهایش. کنار مزار حافظ نشسته بودیم. آن روزها بسیار ناامید و افسرده بودم. کامران را به تهران منتقل کرده بودند و ارتقای شـغلی خوبی گرفته بود ولی چون آن قدر پول نداشـتیم که در تهران خانه‌ای رهن کنیم، در این فکر بودیم که کامران انصراف بدهد و در شـیراز بمانیم. و ایـن بـه معنی عقب افتادن هر دوی مـا بود از زندگی. دو سـال بـود ازدواج کرده بودیـم و هنوز خانه‌ی پدر کامـران زندگی می‌کردیم. با خانواده‌اش راحت بودم ولی مثل هر زنی دوست داشتم شوهرم خانه‌ای مستقل فراهم کند.

در عکـس به مادر شـوهرم نگاه کردم. لبخندش مهربـان بود. این عکس را بعد از فال حافظی انداختیم که پدرشوهرم گرفته بود. نگاه او در عکس پر از خنده‌ی رضایـت بود. نگاه کامران خیس بود. بعد از فال حافظ بغض کرد و اشک ریخت. من وسط خواهرهای کامران ایستاده بودم. نگاهم پر از بهت و ناباوری بود. همه‌ی ما تحت تأثیر فالی بودیم که پدر کامران گرفته بود.

بگذارید چند سـاعت به قبل از گرفتن این عکس بروم و به وقتی برسـم که در خانه نشسـته بودم و هیچ حوصله نداشـتم. کامران هم پشت کامپیوترش بود و می‌دیدم که حال کار کردن ندارد و فکرش جایی دیگر اسـت. از بیرون صدای پا آمد. خواهر کوچک کامران بود. آمد و گفت: بابا گفته حاضر شـین می‌خوایم بریم جایی. کامران به من نگاه کرد. با ابرو اشـاره کردم که نه! کامران بهانه‌ای تراشید و خواهرش را رد کرد. کمی بعد خواهـر بزرگش آمد و همان حرف را زد. کامران هم به من نگاهی انداخت و به خواهرش گفت خیلی کار دارد و نمی‌توانـد بیاید. پس از رفتن خواهرش، پدرش آمد و خواهش کرد با هم بیرون برویم چون کار خیری در میان اسـت. خجالت کشـیدم که او را هم رد کنم. گفتم چشـم. هیچ هم نپرسـیدم کجا چون برایم فرقی نمی‌کـرد. مطمئن بودم یا بـه حافظیه می‌رویم یا کمی در بازار وکیل می‌گردیم و آخرش هم شـام می‌خوریم و برمی‌گردیم خانه. از این که نمی‌توانسـتم مال خودم باشـم، عصبی بودم. دوست داشـتم گوشه‌ای بنشینم و غصـه‌ی اوضاعم را بخـورم. با خودم فکر کردم توی ماشـین یا در حال راه رفتن هم می‌توانم در خودم فرو بـروم و به دردهایم فکر کنـم. همین کار را هم کردم. از لحظـه‌ای که بیـرون رفتیم، نشـان دادم که حال و حوصله‌ی کسی را ندارم.

حدسـم درست بود و به حافظیه رفتیم. کمی قدم زدیم و سر مزار حافظ نشستیم. پدرشوهرم از همه‌ی ما خواست فاتحه‌ای نثار حافظ کنیم. من با بی‌میلی فاتحه خواندم و در دلم گفتم: در این گیرو داری که داریم، چه جای فال گرفتنه؟ خشمم را خوردم و به زور لبخند زدم ولی کاملاً آشـکار بود که این زهرخند است نه لبخند. پس از این که فاتحه‌ها خوانده شـد، پدرشوهرم حافظ را برداشـت و چشم‌هایش را بست و با وسواس بسیار آن را بـاز کرد. کمی به غزلی که آمده بود، خیره شـد بعد با حیرت به همسرش نگاه کرد و زیر لب گفت: "**به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد**" همسـرش آهسـته گفت: سبحان‌الله! الحمدلله! دلق ما را بفروش کـه از این بهتر نمی‌ارزد! کم کم توجه من جلب شـد. کامران هم متعجب شـده بود و در نگاهش سؤالی بود. انگار فقط من و کامران بودیم که نمی‌دانستیم چرا آن فال حافظ پدر و مادر و خواهرهای کامران را شگفت‌زده کـرده و مـدام الله اکبر و الحمدلله می‌گویند. داشـتم عصبی‌تر می‌شدم که پدرشوهرم به من گفت:

مدتـی بـود که من و اکرم و بچه‌ها حرف می‌زدیم که واسـه تو و کامران چیـکار می‌تونیم بکنیم. آخرش قرار گذاشـتیم اگه خدا راضی باشه، خونه رو بفروشیم و یه جای کوچیک‌تر بگیریم. بقیه‌شـم بدیم شما برین تهرون خونه رهن کنین. امروز از خدا خواسـتیم بیایم حافظ و از جنابش بپرسـیم و کسـب تکلیف کنیم. جلو چشم همه‌تون نیت کردم و حافظو باز کردم و این شعر اومـد: **به می بفروش دلق ما کزیـن بهتر نمی‌ارزد...** حالا دیگه شک نداریم که باید خونه رو بفروشیم.

کامـران کمـی به من و کمی به پـدرش نگاه کرد واشـکش در آمد. من گیج شـده بودم. باورم نمی‌شد خانـواده‌ی کامران بـه خاطر ما خانه‌ی خودشـان را بفروشـند. آن هم چه خانه‌ای! هفتصد متر در بهترین جای شیراز. این تنها چیزی بود که داشتند. پس از چند لحظه که از شـوک بیرون آمدم، مادر شـوهرم را بغل کـردم و گفتم: "معذرت می‌خوام..!" نتوانسـتم حرف دیگری بزنم. زبانم بند آمده بود... کمی بعد این عکس را انداختیم. همین عکسی که نمی‌دانم چند وقت است زیر این کمد پنهان شـده بود تا امروز بیرون بیاید و به من یادآوری کند که گذشته‌های خوب را زود فراموش نکنـم و یادم باشـد که همین آدم‌هـای نازنین بودند کـه خانه‌ی خود را فروختنـد تا من و کامران به تهران بیاییم و موقعیت‌های خوبی به دسـت بیاوریم. درست اسـت که مـن و کامران خیلـی گرفتاریم و یک لحظه هم وقت اضافی نداریم، درسـت است که خانواده‌ی او آدم‌هایی سـاده و مهربان هسـتند که وقتی به مهمانی می‌آیند، آداب و ترتیبی ندارند و هر وقت دلشان تنگ شـد، می‌آیند و مدتی می‌مانند، اینها درست است اما این هم درسـت اسـت که زندگی با همین چیزهایش زیبا و دوسـت‌داشـتنی می‌شـود. همین آدم‌هایی که گرفتاری‌ها و اسـترس‌های زندگـی در تهران، مرا از آنها دور کرده و آمدنشـان مرا از کار و زندگی خودم می‌انـدازد، آری همین‌ها بودند که از آسـودگی خود گذشتند تا من احساس آسودگی کنم.

بـا صبـر و آرامش قاب عکس مقوایی سـاده‌ای ساختم و عکس را در آن جای دادم. زیرش هم نوشتم: "زندگـی سیبی‌سـت. گاز زد باید با پوسـت" او آن را روی تلویزیون گذاشـتم. بعد شماره‌ی خواهر کامران را گرفتم و از ته دل گفتم: شـنیدم دارین میاین تهرون. نمیدونیـن چقدر خوشـحال شـدم. زود بیاین که دلم براتون تنگ شده.

تنها اشتیاق کافی نیست همت و حرکت هم لازم است

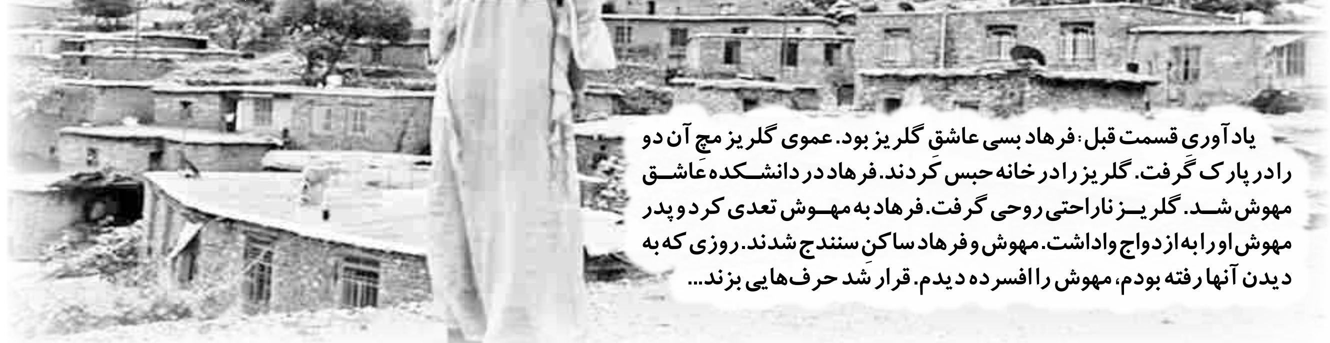
● انوره دوبالزاک

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ "کیست" که در دالان‌های خاطراتم منجمد شده است؟

فغان از این تطاول آه از این زجر!



یادآوریِ قسمت قبل: فرهاد بسی عاشقِ گلریز بود. عموی گلریز مچِ آن دو را در پارک گَرفت. گلریز را در خانه حبس کَردند. فرهاد در دانشکده عَاشق مهوش شد. گلریز ناراحتی روحی گرفت. فرهاد به مهوش تعدی کرد و پدر مهوش او را به ازدواج واداشت. مهوش و فرهاد ساکنِ سنندج شدند. روزی که به دیدن آنها رفته بودم، مهوش را افسرده دیدم. قرار شَد حرف‌هایی بزنند...

قسمت آخر

گفتم: "قرار بود مهوش چیزی بگه". مهوش گفت: "فراموش کردم که می‌خواستم چی بگم. ضمناً من فردا صبحِ زود باید برم تهرون. بهتره زودتر بخوابم".

مَهوش شام را رها کرد و خوابید. فرهاد تا دیرگاه غزل خواند. پرسید: "چطورن؟" گفتم: "انگار اینارو واسه مهوش نگفتی". آهی خمیازه مانند کشید: "خوشتر آن باشد که راز دلبران / گفته آید در حدیثِ دیگران... اینا رو واسه نازنینی گفتم که بیشتر از شقایق تو دلم گل کرده". گفتم بیشتر از شقایق یا بیشتر از مهوش؟" گفت: "سرزنشم نکن! عاشقم و عاشق عقل نداره. گاهی وقتا عاشق اونقدر مهیب میشه که حاضره واسه به دست آوردنِ محبوبش دنیا رو به آتیش بکشه". سیگاری افروخَت و دودِ اولین پُکش را به آتش سیگارش دمید وادامه داد: "مَی تونم بهت اطمینان کنم؟" گفتم: "آره!" دستم را گرفت و گفت: "اسمش "سونیا"س. خواهرزاده‌ی یکی از فامیلاس. تهرون زندگی می کنه. هنرمنده. واسه امتحانِ رانندگی اومده بود اینجا. منم دیدمش و عاشقش شدم. هجوم اشتیاقم برای دیدنش اونقدر زیاد بود که سونیا چاره‌اَی جز تسلیم نداشت. عاشقم شد. فردا داره میاد سنندج تا گواهی‌نامه‌شو تحویل بگیره". گفتم: "دو نتیجه گرفتم: از آشنایی‌تون زیاد نمی گذره، مهوش فردا با نیرنگِ تو میره تهرون". گفت: "سرزنش نکن! من وقتی عاشق میشم، مهیب میشم... با من همکاری کن تا به سونیا برسم. یادم بده چکار کنم که مهوش خودش، خوش و خرم تقاضای طلاق بده". گفتم: "مهوش عیب و ایرادی داره؟" گفت: "کاش داشت! مهوش بی‌نقص‌ترین و بسازترین و مهربون‌ترین زن دنیاس". کمی درنگ کرد و ادامه داد: "و یکی از زیباترین‌هاش ولی من زیباترِشو پیدا کردم و حیفم میاد خودم رو محروم کنم. ببین! نَصیحت نکنی‌ها! فقط یادم بده چطور مهوش رو بی دردسر و بی آبروریزی طلاق بدم و با سونیا ازدواج کنم". گفتم: "محاله کمکت کنم. مهوش دختر خوبیه و نباید بهش کلک بزنی. اگه داستانت رو صادقانه بهش بگی، خودش ازت جدا میشه". گفت: "اون‌جوری من بدنام میشم".

شفق نزدیک بود که خوابیدیم. صبح که بیدار شدم، فرهاد خواب بود. مهوش رفته بود. روی آینه نوشته بود: "من رفتم". داشتم بساطِ چای را عَلَم می کردم که فرهاد هراسان از خواب پرید: "ساعت چنده؟" به ساعتش نگاه کرد: "بیچاره شدم! یه ربع دیگه سونیا میرسه سنندج". و شتابان دوش گرفت و خودش را آراست و لقمه‌ای و جرعه‌ای چای خورد و به بیرون شلیک شد. یک ساعت بعد تلفن کرد: "من و سونیا جون داریم میایم خونه. چایی روبه‌راس؟"

سونیا ده سال از مهوش جوان‌تر بود. در نارمک در کارگاهِ مجسمه سازی، برای مجسمه‌ها چشم و ابرو می کشید. اجتماعی و اهل گفت و خند بود. تا کمی قبل از ظهر با فرهاد ماند بعد با هم به گاراژ رفتند. پاسی بعد فرهاد با دلی شکسته برگشت. تا شب بحثِ ما بر سر مهوش و سونیا بود. من چهار روز در سنندج ماندم و مدام با هم کلنجار می‌رفتیم. شبِ آخر فهمیدم فرهاد به‌راستی عاشقی مهیب است زیراَ گفت: "اگه هیچ جور نتونم کاری کنم که مِهوش طلاق بگیره، به جون سونیا قسم که طوری می کُشمش که همه فکر کنن حادثه بوده پس کمکم کن تا نه سیخ بسوزه نه کباب. حیفت نمیاد مهوش بمیره و فرشاد بی‌مادر بشه؟" به او وعده‌ی کمک دادم اما قصدم این بود که ماجرا را به مهوش خبر بدهم. فردایش که قرار بود به تهران برگردم، فرهاد هم با من آمد. در تهران، سرش را شست و ریشش را زد. به خودش عطر مالید و دستمال گردنِ جدیدی بست و به کارگاهی رفتیم که سونیا در آن کَار می کرد. چند دقیقه هم را دیدند بعد از وداعی سوزناک و شاعرانه به خانه‌ی پدرِ مهوش رفتیم. مهرداد، برادرِ مهوش هم آنجا بود. کمَی که نشستیم، بهانه‌ای ساختم و من و مهرداد بیرون رفتیم. ماجرای فرهاد را به او گفتم. باور نکرد و گفت پشت سر فرهاد حرف‌های زیادی می‌زنند که از حسودی است. به ما ثابت شده که فرهاد آدم خوب و قابل اعتمادی است. داستانِ دیدارهایش را با سونیا وسطِ داوری او گذاشتم. سکوت کرد. گفتم: "فردا غروب فرهاد و سونیا با هم قرار گذاشتن". مهرداد طرحی ریخت تا قرارِ فردای آنها به هم بخورد.

پاسی پیش از غروبِ فردا فرهاد خود را بسی آراست و بهانه‌ای آورد و سوار ماشینش شد و استارت زد. روشن نشد. طبقِ طرحِ مهرداد ماشین فرهاد روشن نشد که نشد. فرهاد پَریشان شد. و طبقِ همان طرح، مهرداد ماشین خودش را بیرون آوردَ و گفت می‌خواهد جایی برود اما فرهاد را خواهد رساند. نگاه فرهاد درخشید و او را بوسید و سوار شدیم. مهرداد مسیرِ بسیار شلوغی را انتخاب کرد. فرهاد به راه‌بندان ناسزاَ می گفت و مشت بر مشت می کوفت. مهرداد هم ناشی گری درمی آورد و به همه‌ی ماشین‌ها راه می‌داد. اذانِ مغرب را دادند. شب شد و دیر شد. فرهادِ ناامید را نزدیک مقصدش پیاده کردیم و به خانه رفتیم. فرهاد دیرتر آمد و تا وقتِ خواب برجِ زهرمار بود.

روز بعد توانست سونیاَ را ببیند. شب که آمد، خوشحال بود. در خلوت گفت: "فردا صبح زود میرم سنندج. دو روز بعدش سونیا هم میاد سنندج. قراره یک هفته بمونه پیش من. با دخترخاله‌ش هماهنگ کرده که به همه بگه خونه‌ی اوناس".

فردا پس از رفتنِ فرهاد داستانِ او را به مهرداد گفتم. سبیلی جوید و مهوش را بانگ زد و نم‌نمک از فرهاد و سونیا گفت. مهوش اولش انکار می کرد و می گفت سونیا فامیلِ فرهاد است و فرهاد با او منظوری ندارد. مهرداد گفت: "ای بی‌خبر! دو روز دیگه سونیا داره میره یه هفته پیش فرهاد بمونه!" مهوش کمی درنگ کرد و گفت: "حالا که این حرفا برملا شده، بذارین بگم که فرهاد خیلی هوسبازه و به بهونه‌ی شعر گفتن، هی با این دختر و اون دختر دوست میشه. منم

تــا حالا هیچی بروز ندادم چون نمی‌خوام بابا مامانم رو ناراحــت کنــم. لطفاً این خبر رو به کســی نگین". بعد قرار مداری گذاشتیم و من و مهرداد بی‌خبر به سنندج رفتیــم و نزدیک خانه‌ی فرهــاد کمین کردیم. پس از این که فرهاد سرخوش و آراسته از خانه بیرون آمد تا به گاراژ برود، من و مهرداد با کلیدی که مهوش داده بود، به خانه رفتیم. فرهاد خانه را گلباران کرده بود.

وقتی که سونیا و فرهاد آمدند، پس از این که از دیدن ما شوکه شدند، سونیا گریست و اظهار بی‌گناهی کرد و گریخت. فرهاد مدتی در اتاقی در بر خود بست سر انجام مرا صدا کرد و گفت: "حســابِ تو رو بعداً می‌رسم فعلاً ســرم شلوغه. به مهرداد بگو حالا که پرده‌ها پاره شدن، اگه نمی‌خوان دامادی مثل من داشــته باشن، خودشون واسه طلاق اقدام کنن". من و مهرداد به تهران برگشتیم. مهوش پس از شنیدن داستان، به فرهاد زنگ زد و گفت: "هنوز غیر از مهرداد کسی از کارهات خبر نداره. من به شــرطی به طلاق راضی میشم که به خونواده‌ی خودت و خونــواده‌ی مــن حقیقت رو بگی". فرهاد به او گفته بود ســونیا فقط یک هوس بوده که خوشــبختانه اتفاق‌هایی افتاد و جلو این هوس گرفته شــد. مهوش پرسید: "پس اون پیغامــت چی بود کــه گفته بودی طلاق؟" فرهاد از دیوار حاشــا بالا رفت و گفت چنیــن چیزی نگفته. روز بعــد فرهاد به تهران آمد و هدیه‌ای برای مهوش آورد و از او خواســت شبانه به ســنندج بروند. مهوش اصرار داشــت فرشاد را هم ببرند. فرهاد مخالفت کرد و گفت: "می‌خوام با مهوش عزیزم توی کلبه‌ی عشق تنها باشم". وقتی که فرهاد و مهوش راه افتادند، مهرداد گفت: "بپر دنبالشون بریم. دلم شور میزنه که اتفاقی میفته".

هر چه رفتیم، به آنها نرسیدیم. انگار دودی شدند در تاریکی شــب. نزدیک ســه راهیِ قزوین زنجان به ماشــین فرهاد رسیدیم. جلوش از سمت راست مچاله شــده بود. از ســمتِ راســت به عقبِ کامیونی خورده بود. داشــتند ماشــین را به جرثقیل می‌بستند. مهوش و فرهاد را با آمبولانس برده بودند. مهرداد به ســوی بیمارستان راند. مهوش در کما بود. فرهاد بیهوش بود. آســیب مهمی ندیده بود. ســه روز بعد مهوش از کما بیرون آمد. گیج بود. کســی را نمی‌شــناخت. دکترش گفت موقتی اســت ولی شــاید بخشــی از خاطراتش تــا مدت‌هــا برنگردند. پدر و مادرش هنــوز از ماجرا چیزی نمی‌دانســتند. مهــرداد دعا می‌کرد خواهرش خاطراتــش را با فرهــاد از یاد ببرد اما این طور نشــد. اولیــن چیزی که یــادش آمد، فرهاد بود و دشــوارتر از دشــوار برای مهرداد تعریف کرد که فرهاد قبل از این که ماشــین خود را به کامیون بکوبد، اعتراف کرده که عاشــق سونیاســت و چون دوست ندارد آبرویش برود، می‌خواهد او را بکُشد. مهرداد گفت: "به خاطر این کارش میندازمش زندون". مهوش گفت: "نه! درسته که از فرهاد بیزار شــدم ولی پدرِ فرشــاده و نمی‌خوام فرشاد، پســرِ یه زندونیِ بدنهاد باشه. نمی‌خوام پسرم بفهمه باباش چقدر پلیده. خواهش می‌کنم یه جوری که بابا مامانم نفهمن جریان چیه، ترتیبِ طلاقم رو بده!"

ســه ماه از طلاق گذشــته بود و دیگر از آنها خبری نداشــتم. روزی در "گُلپخش" کــه محل توزیع کتاب بــود، به دیدن مرحوم "زهرایــی" رفته بودم. فرهاد را دیدم که جامه‌ی شــیکی پوشیده بود و دستمال گردنِ رنگینی بســته بود و می‌خواست کتاب بخرد. می‌گفت دارد در ســنندج کتابفروشی باز می‌کند. با هم خوش و بشی کردیم و گفتم آقای زهرایی از دوستان من است و می‌توانم به او ســفارش کنم هوایش را داشته باشد. بعد مرا به هتلی برد که در آن اتاقی داشت. ناهار ساندویچ خوردیــم. پــس از ناهار ناگهان جهیــد و کارد بر حلقم گذاشــت: "یادته گفته بودم حسابت رو بعداً می‌رسم؟ حــالا همــون بعدَنه". وضربه‌ای به ســرم زد و بیهوش شــدم. وقتی به هوش آمدم، دیدم مرا به تخت بســته. گفتم: "مگه نمی‌خواستی مهوش خودش تقاضای طلاق بده و باباش اینا چیزی نفهمن؟ به خواســته‌ت رسیدی دیگه!" با نوکِ دشنه دستم را برید و گفت: "به اون کار ندارم. کارم به اینه که تو به من نارو زدی و اســرارم رو فاش کردی". و سیگارش را روی زخمم خاموش کرد. هــر چه هنر داشــتم، در زبانم ریختــم و قانعش کردم که کارم چه درســت، چه غلط، به ســود او تمام شــده. زخم‌هایم را پانسمان کرد و گفت: "پس من همه چی رو فراموش می‌کنم، تو هم امروز رو فراموش کن!"

چای خوردیم و از او درباره‌ی سونیا پرسیدم. روی در هم کشــید و گفت: "اسم‌شــو نیار که حالم ازش به هم می‌خوره. وقتی از مهوش جدا شدم، روی واقعی‌شو نشــون داد و هــی بهم گیر می‌داد که چــرا با دخترای فامیل گرم می‌گیری. منم با شوخی جدی بهش جوابی مــی‌دادم. یه روز منو بــا لادن دید. یکی از فامیلامونه. عصبی شــد که چرا باهاش خلوت کردی. بهش گفتم من شــاعرم و یَجوزُ لِلشــاعر و لا یَجوزُ لِغَیر کارهایی بر شاعر مجاز اســت که بر دیگران مجاز نیست. بعدش کلی با هم بحث کردیم. جیغ و داد کرد. انتظار داشــت من به خاطر اون تو رویِ لادن واســتم. اونم چه لادنی! گل سرســبدِ تمام غزل‌هام بود. بهش گفتم برو گمشو و حرمتِ خودتو نشــکن. اونم رفت و احمق شــد و رگ خودشــو زد. منم ولش کردم. حالا می‌خوام با "لادن" ازدواج کنــم که اهل شــعر و هنــره". گفتم: "یادمه که می‌گفتی ســونیا هنرمنده و..." در حرفم نشست: "گول خوردم. فکر می‌کردم رنگ کردنِ مجسمه یعنی هنر!" با فرهاد بحث کردم که تو وقتی عاشق کسی می‌شوی، آنقدر محبت به پایش می‌ریزی که باورش می‌شود از تو بهتر پیدا نخواهد شــد. بعد ناگهان او را رها می‌کنی و چهارســتونش را در هم می‌ریزی. گفت: "کســی که خونه‌شــو از پنبه ساخته نباید با آتیش دوست شه. من آتیشــم. هر کی باهام دوســت شد، باید از جنس نسوز باشه". بعد بحث را تمام شده اعلام کرد و قرار شد فردا بیاید و از آقای زهرایی کتاب بخرد.

مهرداد ماشــین خودش را بیرون آورد و گفت می‌خواهد جایی برود اما فرهاد را خواهد رســاند. نگاه فرهاد درخشید و او را بوسید و سوار شدیم

در گلپخــش، انباری هــم از کتاب‌های مرجوعی بود که قرار بود آنها را کیلویی بفروشند تا خمیر شوند. قبــل از آمدن فرهــاد، با آقای زهرایــی حرف زدم تا ایــن کتاب‌ها را به نام کتاب‌هــای پرفروش به فرهاد بفروشد. و توضیح دادَم که فرهاد کتابشناس نیست و فقط برای بردن دلِ لادن می‌خواهد کتابفروشی باز کند و به او فخر بفروشــد. آقای زهرایی گفت "من دخالت نمی‌کنــم. خودت با دوســتت برو انبــار ببین چی‌ها به دردش می‌خوره." فرهاد که آمد، به اندازه‌ی دویست هزار تومان به او کتابِ بُنجُل فروختم. پول زیادی بود. آن روزها قیمتِ یک ماشینِ پیکانِ رو به راه، دویست و پنجاه هزار تومان بود. فرهاد خوشــحال از خریدی که کرده بود، همه را بار کرد و به سنندج فرستاد. پاسی بعد خودش هم رفت و تا سال‌ها از او بی‌خبر بودم.

غروب چهارشنبه‌ی زمستانِ پنج سال پیش بود. در چهار راهِ گلبرگ منتظر تاکســی بودم تا به مجله بروم. آن طــرفِ خیابان مردی مونقره‌ای که عینکِ دودی و دستمال گردنِ گلدار و عصایِ دسته نقره‌ای داشت، به دختــری جوان گیــر داده بود. دقت کردم: فرهاد بود؟ چه پیر شده بود! به سویش رفتم و کمی دورتر ایستادم. خودش بود. انگار داشت مخ آن دختر را می‌زد. دستش ویبره داشت و عصایش را می‌لرزاند. صدای دختر بلند شد: "خجالت بکشین! شما جای بابابزرگ من هستین!" رهگذرهایــی که پیوســته دنبال تماشــای فیلم مجانی هســتند، به تماشا جلب شــدند. فرهاد به دختر گفت: "من شــاعرم عزیزم. شاعر به جوونی شعریه که میگه. اگرم پیر باشــم، در "ســحر گه ز کنارِ تو جوان برخیزم!" قبل از این که دختر جوابی بدهد، جوانی بلند بالا شتابان آمد و پرسید: "کتایون چی شده؟" دختر گفت: "هیچی! این پیر سگ می‌خواد سحر گه ز کنارم جوان برخیزد". جــوان گفت: "غلط کرده!" و فرهــاد را هُل داد. فرهاد چند قدم به عقب تلو خورد. بعد جلو آمد و عصایش را بالا برد و دســته‌ی آن را که ســر اژدهایی از نقره بود، به فرق سر او کوفت. سرش شکافت. جوان قدمی به سوی فرهاد برداشت. فرهاد عصا را محکم‌تر از قبل به سمت چــپِ پیشــانی او کوبید. زانوهای جوان خم برداشــت و افتــاد. دختر بر ســر کوفت و خــودش را روی جنازه انداخت: "یا خدا کمک کن!" فرهاد خواست خود را گم کند. رهگذرها بازوهایش را چسبیدند: "کجا؟ بمون یه چایــی دیگه هم بخور!" زیاد نگذشــت که آمبولانس و پلیس‌ها آمدند. پلیس از کتایون اسم و آدرس مقتول را پرسید. بعد از فرهاد کارت شناسایی خواستند. پلیس به کارت او نگاه کرد و گفت: "شما فرهادِ قادری هستی؟" فرهاد گفت: "بله قربان! فرهاد قادری، شاعر و دانشمندِ معروف. خوشــحالم که منو می‌شناسین!" پلیس گفت: "تــو رو نمی‌شناســم اما این بنده خدایــی رو که زدی، اسمش فرشاده، اسم پدرش فرهاده، فامیلی‌شم قادریه. تشــابهِ اسمیه یا واقعاً پســرِته؟..." فرهاد یکمرتبه یخ کرد. چشــمانش گرد شــد و رنگــش زرد، عینکش را برداشت: "آه! پس من رُستمی هستم که دوباره سهراب رو کشتم"....

انسان نه آنطور است که می‌پندارد، نه چنان است که او را می‌شناسند و نه آن است که می‌نماید

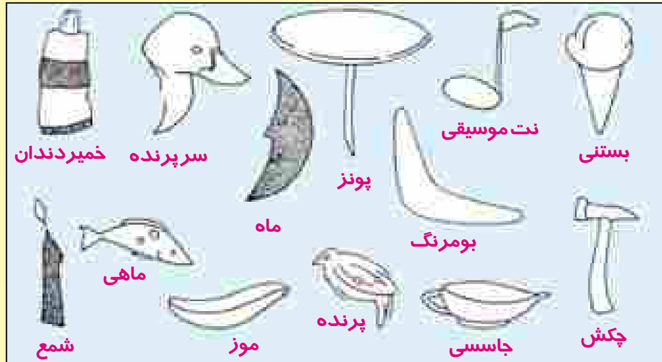
●وایلد

زیر نظر: سهراب صفادار

شکلهای پنهان در تصویر فرا رسیدن سال نو

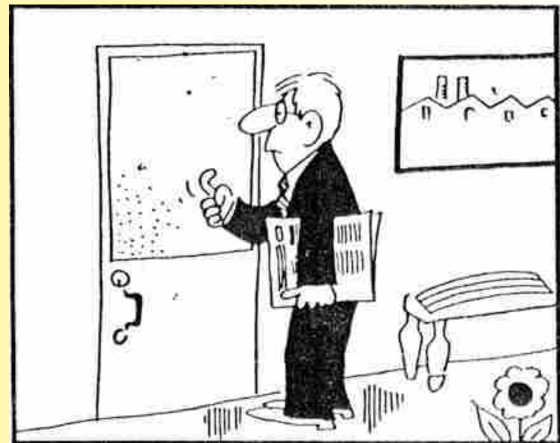
سال نو فرا رسیده و بچه ها مشغول شادمانی هستند. اما در این تصویر زیبا سیزده شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید و با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.

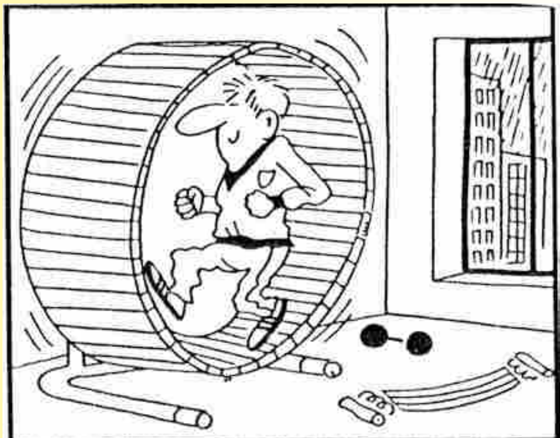
البته برای آنکه بدانید به دنبال چه شـکلهایی می بایسـت بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان در کنار تصویر اصلی برایتان قرار داده ایم. موفق باشید.



تصویرهای شبیه اما بی شباهت

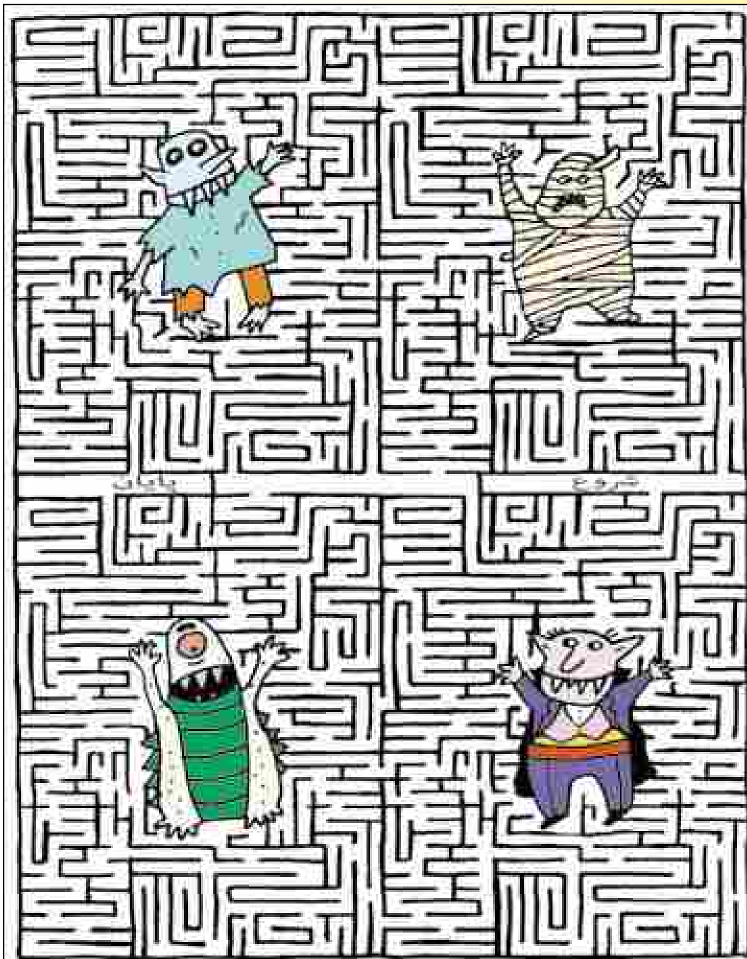
در اینجــا دو تصویر می بینید. یکی کارمندی که روزنامه صبح را به دفتر رییس می برد و دومی فردی که مشــغول ورزش دو در خانه اش اســت. اما این دو تصویر که هیچ شـباهتی با هم ندارند در هفت مورد با هم شبیه اند.





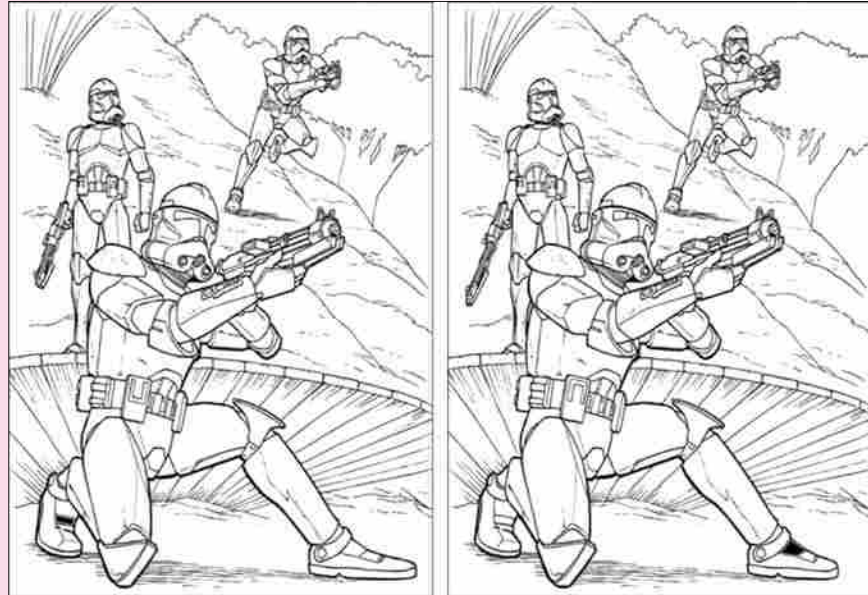
مارپیچ اتاقهای وحشت

می خواهیم از وسـط این شـکل و از جایی که کلمه شروع نوشته شده است حرکت خود را در میان این خطوط پر پیچ وخم ادامه دهید و پس از عبور از اتاقهای ترسناک و وحشت آور راه خود را تا قســمت پایان پیدا کنید. حتماً می دانید که نباید در اتاقهای وحشـت گیر بیفتید چون ممکن است تا پایان تعطیلات نوروزی در آنجا گرفتار بشوید.



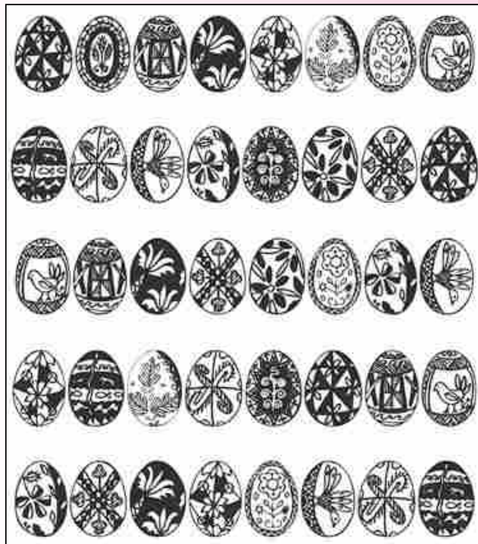
یازده اختلاف در تصویر جنگ ستارگان

در اینجا دو تصویر از یک درگیری با اسلحه های مدرن در سالهای آینده را مشاهده می کنید که به جنگ ستارگان معروف است. اما در میان این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند یازده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کرده و علامت بزنید. در صورتی که موفق نشدید می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.



تخم مرغهای رنگی

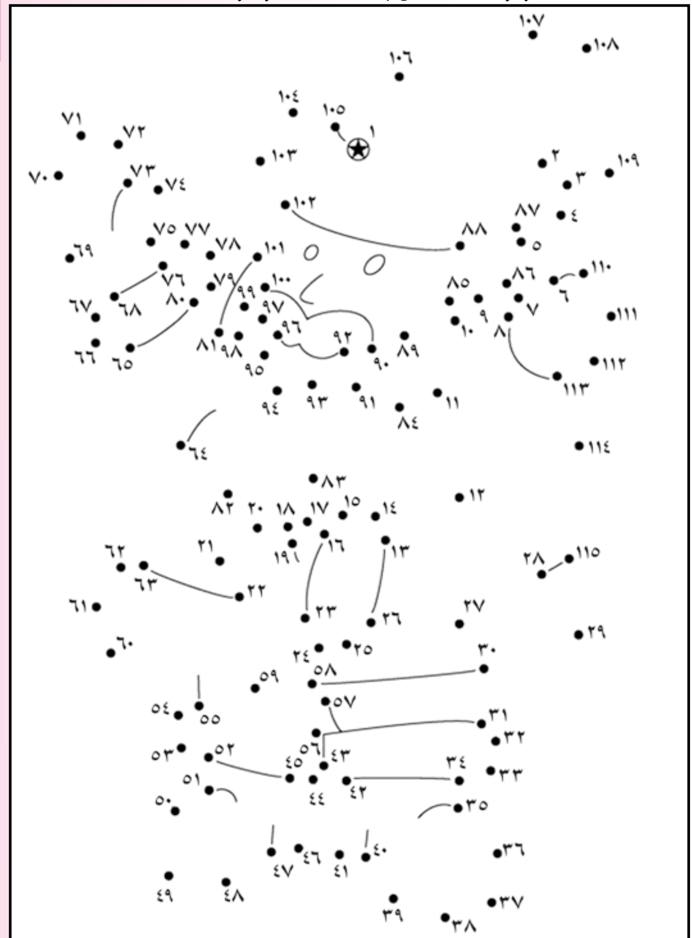
برای سفره هفت سین تعدادی تخم مرغ را با نقشهای مختلف رنگ کردیم و سعی کردیم از هر نمونه چند عدد داشته باشیم ولی در پایان یکی از تخم مرغها برای اینکه تعدادی دیگر از آن رنگ کنیم، پیدا نکردیم. آیا شما می توانید آن تخم مرغی را که مشابه ندارد پیدا کنید؟



نقطه به نقطه

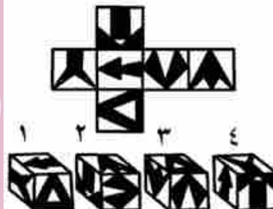
پاسخها در صفحه ۹۴

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۱۰۵ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک تصویر زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.



مکعب باز شده

در قسمت پایین این شکل چهار مکعب را می بینید که در بالای آنها یک مکعب باز شده است. آیا می توانید بگویید مکعب باز شده متعلق به کدام یک از چهار شکل زیر می باشد؟



نقاشی پنهان در میان خطوط

در میان این خطوط کج و معوج یک نقاشی زیبا پنهان شده است که بیشتر این تصویر را قبل از شروع سال نو در اکثر منازل مشاهده می کنیم. برای اینکه بتوانید این نقاشی را بیابید کافی است با یک خودکار یا مداد خانه هایی را که دارای نقطه هستند رنگ کنید.

گفت‌وگوی خواندنی با بهزاد محمدی

هزارمین بار است که می‌گویم من لر نیستم!

اینکه اهل شمیران تهران باشی اما آنقدر در قالب نقش خودت خوب فرو رفته باشی که همه ایران تو را یک "لر" بدانند، واقعاً کار دشواری است که تنها یک نفر توانسته به خوبی از عهده آن بر بیاید. آن فرد کسی نیست جز "بهزاد محمدی" که به گفته حسین پاکدل، از بهترین‌های بازیگران تئاتر کمدی ایران بوده و خواهد بود.

چند دقیقه قبل از اجرای نمایش به سراغش رفتیم و او هم که حسابی درگیر گریم و آماده شدن برای حضور روی صحنه بود، وقت کوتاهی در اختیار ما گذاشت تا با سرعت فراوان سوال‌های خود را از او بپرسیم.

گفت‌وگو: علی کیانی موحد، ایمان کوچکی
عکس: دریا صابونیها

***شما مدتی در سینما مشغول به فعالیت بودید، چرا آن را ادامه ندادید؟**

**معمولاً زمانی می‌توانم در یک فیلم حضور داشته باشم که در تئاتر مشغول به فعالیت نباشم. در حال حاضر از نظر مالی و معنوی و حرفه‌ای، تئاتر برای من مهم‌تر است و از سوی دیگر هیچ توجیه اقتصادی در سینما برای خود نمی‌بینم. مخاطبان ما به چند دسته تقسیم می‌شوند. ابتدا افرادی که تلویزیون می‌بینند، یعنی به صورت رایگان علاقه‌مند به تماشای برنامه‌های مختلف هستند. گروه دیگر افرادی هستند که شش هزار تومان خرج می‌کنند و به سینما می‌روند تا فیلم مورد علاقه‌شان را تماشا کنند و گروه سوم افرادی هستند که بیست تا سی هزار تومان خرج می‌کنند و به تئاتر می‌روند. امروز به جرات می‌گویم که در تئاتر ایران، در پانزده سال گذشته، هیچ فردی نتوانسته به اندازه من بلیت فروشی داشته باشد. اینکه هر شب یک سالن هفتصد نفره را پر کنید، کار ساده‌ای نیست. به لطف خدا و کمک بچه‌ها این اتفاق برای من افتاد و بسیار خدا را شاکرم.

***در این مدت پیشنهاد وسوسه برانگیزی به شما نشده؟**

**یکی دو پیشنهاد شده اما بنا به دلایلی نمی‌توانستم در آن حضور پیدا کنم. شرایط کار در سینما و تلویزیون هم برای من سخت است. از سوی دیگر از لحاظ مالی هم پیشنهاد وسوسه برانگیزی به من نشده تا دلم را به پول آن پروژه خوش کنم. اگر می‌بینید یک بازیگر در سال ۹۲ یا ۹۳ در بیش از ۱۰ فیلم حضور دارد، مطمئن باشید دستمزدش زیر ۳۰ میلیون است. پنج یا شش سال است که نزدیک به ماه مبارک رمضان به من پیشنهاد حضور در سریال‌های مناسبتی می‌شود اما در هیچکدام به توافق نمی‌رسم و جای من دوستان دیگری مشغول به کار می‌شوند. این عدم توافق از لحاظ مالی بوده چرا که در تلویزیون هم پول آنچنانی وجود ندارد. از سوی دیگر پیشنهادهای فوق العاده‌ای هم نبوده که بگویم به خاطر این سریال تئاتر را ول کنم. یعنی هم از لحاظ مالی و هم از لحاظ کاری و رزومه، برای من توجیهی وجود ندارد.

***آخرین حضور شما در سینما فیلم آژانس ازدواج بود...**

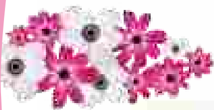
**متاسفانه بله! به آقای درمنش علاقه خاصی دارم اما چون تصمیم گرفت به همراه خانواده‌اش فیلم را بسازد تا هزینه‌ها کم شود، چیز خوبی از آب درنیامد و به نوعی از بازی در آن فیلم پشیمان شدم! فیلمنامه کار بسیار خوب بود.

***به شما می‌گویند تئاترهای لاله‌زاری اجرا کن! با این حرف مشکلی ندارید؟**

**آدم قد بلند را به چند نوع می‌توان خطاب کرد، قد بلند، سروقامت یا لنگ دراز! همه درباره یک نفر گفته شده اما تعابیر مختلفی به کار رفته. آن دوستان هم با گفتن تئاتر مردمی یا شاد یا لاله زاری ما را خطاب می‌کنند. آن دوستی که لاله‌زار را زیر سوال می‌برد، مشکل دارد. لاله‌زار، پایگاه تئاتر تهران و ایران بوده. چرا هنوز در دانشگاه هنر تئاترهای روحوضی و سیاه بازی هنوز تدریس می‌شود؟ برخی دوستان که این حرف را می‌زنند نمی‌توانند پنجاه تماشاگر را برای نمایش خودشان به سالن بکشانند اما از ما ایراد می‌گیرند! تخفیف هفتاد و پنج درصد، بلیت رایگان و اینگونه کارها را نمی‌کنیم اما سالن ما پر می‌شود. نمی‌خواهم کار دوستان را بکوبم. آنها در یک ژانر دیگر مشغول به فعالیت هستند اما نمی‌دانم چه مشکلی با من و دوستانی مثل من دارند.

***اصلاً چه اتفاقی افتاد که بهزاد محمدی سمت تئاتر آمد؟ تحصیلات آکادمیک که نداشتید...**

**من مهندس برق هستم و تحصیلات آکادمیک در تئاتر ندارم اما مطالعاتم در زمینه تئاتر خیلی زیاد بوده و اولین کتابی هم که خواندم، "فن بیان هنرپیشگی" بود. بعدها به واسطه تجربیاتی که در این زمینه کسب کردم، برای خودم یک سبک پیدا کردم و آن را ادامه دادم. اگر کسی در این سبک سؤالی دارد، باید از خودم بپرسد. من از کسی تقلید نمی‌کنم. اگر دیالوگی را جایی شنیده باشم، محال است که از آن در کارم استفاده کنم. اگر در یک سالن ۵۰۰ نفره حتی ۳۰ نفر هم آن چیزی را که من در نمایش عنوان می‌کنم شنیده باشند، این برایم افت دارد. حتی وقتی که خسته هستم باز هم از کار خودم کم نمی‌کنم چون تماشاچی گناهی ندارد. من هر شب همانی را اجرا می‌کنم که شب قبل اجرا کرده‌ام. یادم است که یک شب هنگام اجرا صدایم گرفت و آوازی را که در اجراها می‌خواندم، نتوانستم بخوانم. هنگام استراحت آب جوش خوردم و وقتی دوباره روی صحنه آمدم، پس از پایان نمایش از تماشاچی‌ها عذرخواهی کردم





تنها کمک من به کودکان سرطانی یا نیازمند این است که به آنها خنده را هدیه دهم. به همین دلیل هر هفته یک شب این بچه‌ها را به تئاترم دعوت می‌کنم

و آن آواز را برایشان خواندم.

***تماشـاگران شـما را چـه قشـری تشـکیل می‌دهند؟**

** نمایش‌هایـم را برای یک قشـر خاصی اجرا نمی‌کنم که توقع داشته باشم همه آنها سواد دانشگاهی تئاتر دارند یا نه. مخاطب من از بچه ۷ سـاله اسـت تا آدم ۷۰ سـاله. وقتی تماشاچی ۷۰ سـاله با ویلچر به تئاتـر می‌آید، خب، این یعنی چنین شـخصی هم کار را دوسـت دارد. اما کارهایی که دانشـجوها به دنبال اجرای آن هستند، این‌طور نیست.

***امروز شاهد حضور بچه‌های بی‌سرپرست در اجرای شما بودیم...**

**همه می‌توانند به بچه‌های نیازمند، سـرطانی یا بی‌سرپرسـت پول بدهند و به آنها کمک مالی کنند اما کسی نمی‌تواند به آنها خنده هدیه کند. تنها کمک من به کودکان سرطانی یا نیازمند این است که به آنها خنده را هدیه دهم. به همین دلیل هر هفته یک شـب این بچه‌ها را به تئاترم دعوت می‌کنم.

***ازدواج شـما هم جالب بود. در چند مصاحبه گفته بودید قصد ازدواج ندارید اما...**

**هیچ کس فکر نمی‌کرد بهزاد محمدی ازدواج کنـد اما من ایـن کار را کردم و از ازدواج با همسـرم بسـیار بسیار راضی هم هسـتم. علت ازدواج نکردنم تـا آن زمان این نبود که بازیگـران اصولاً دیر ازدواج می‌کنند، بلکه من ذاتاً آدمی هسـتم که هر کاری که انجـام می‌دهـم باید مطمئن شـوم که ایـن کار را به بهترین شـکل ممکن انجام می‌دهـم. مرد زمانی باید ازدواج کند که بتواند از نظر همسـرش ایده‌آل‌ترین همسر باشـد و بتواند تمام مسـئولیت‌هایی را که در زندگی به عهده اوست، پوشش دهد.

*** اصالتاً اهل کجا هستید؟**

**(باخنـده) من شـمیرانی هسـتم و صادره از شـمیران و پدر بزرگ مندر شمیران خاک هستند و تا به حال هم به اسـتان لرستان نرفتم و این بار هزارم است که می‌گویم من لر نیستم. ■

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دو یـادآوری مهـم دربـاره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسـامی مسـتعار اسـت و اگر مشـخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسـم، مانند مشـخصات فـرد دیگـری بـود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابـش چاپ نشـود، حتماً تأکید کند که چاپ نشـود! **۲)** دوسـتانی کـه بـرای تعبیر خواب خـود تلفن می‌کننـد، لطفـاً فقط **یکشـنبه‌ها** و **سه‌شـنبه‌ها** بین **ساعت ۱۵ تا ۱۷** با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

پرهای طاووسی که مُرد!

سوسن سوسنی، ۳۹ ساله، مجرد، خانه‌دار، لرستان

خـواب دیـدم در خانـه‌ی عموی بزرگم هسـتم. طاووس کوچکی پرواز می‌کرد. طاووس گفت دنبالم بیـا تا بهت پر طاووس بدم. چند تا پر طرفم انداخت. جمع کردم و گذاشـتم روی سرم. بعد یک قالیچه‌ی متوسـط انداخت طرفم. خیلی رنگارنـگ بود. با پر طاووس ساخته شده بود. روی قالیچه چهارقُل نوشته بود. قالیچه را مثل روسـری گذاشتم روی سرم. بعد گذاشـتم روی دسـتم به فامیل‌ها نشان دادم. گفتند خیلـی قیمتیه! قایمش کن کسـی نبـره! بعد دیدم طـاووس مُرده و تمـام پرهایش را به من داده. گفتم: حالا که پرهاشو داده به من، مُرده!

تعبیر

خوابی است که غیر از آخرش، ظاهری قشنگ و آرامش بخش دارد. یکی از وظایف خواب هم همین است که به ما آرامش بدهد، ولی طوری هم نیست که سر ما کلاه بگذارد و دل ما را الکی خوش کند. درست مثل همین خواب که مقداری صحنه‌ی خوب نشـان می‌دهد، اما آخرش می‌گوید: حالا که مُرده، پرهاشو داده به من. و این یعنی دیگر فرقی نمی‌کند که آن پرها مال من باشـند یا نباشـند. و همین هم یعنی ناامیدیِ شـما از رسـیدن به حاجتی که دارید. حاجت شـما ازدواج اسـت زیرا قالیچه را سر تان کردید. چهارقل که روی آن بود، نشان می‌دهد که ناامید هستید زیرا متأسـفانه ما آدم‌ها وقتی که برای رسیدن به آرزوی خود کوشش‌هایی می‌کنیم و نتیجه نمی‌گیریم، به نذر ونیـاز روی می‌آوریم. آن طاووس، نمادِ خواسـته‌ی شماسـت و چون کوچک اسـت، یعنی توقعِ خود را از ازدواج پاییـن آورده‌اید. آنجا که می‌گوید دنبالم بیا، یعنی به جای این که خود را در خانه حبس کنید، بهتر اسـت بیرون بروید و در جامعه حضور داشته باشید. خانواده می‌گویند قایمش کنه کسـی نبره، این به سه چیز اشـاره می‌کند: قبلاً کسـی خواهان شما بوده اما نصیب دختری دیگر شده، به دیگران اعتماد ندارید، و این که چون توقع خود را از ازدواج پایین آورده‌اید، برای انتخاب جفتی احتمالی که شاید سطحش پایین باشد، به تأیید دیگران نیاز دارید. قسمتِ آخر خواب هم یعنی حتی اگر خواسـتگاری پیدا شـود، شما فکر می‌کنید زمان گذشـته و دیگر دیر شده. که صد البته این فکر درستی نیست زیرا بوی نومیدی می‌دهد. باز هم می‌گویم که هر کس در هر سنی، خواهانِ خودش را دارد.

سرویس طلا و کفش گمشده

زهرا سهرابی، ۳۰ ساله، متارکه، شاغل، گرگان

من خیلی سرویس طلا خواب می‌بینم. خانواده‌ی همسر سابقم برایم طلا می‌آورند. رئیسم و همکارهایم سـرویس طلا کادو می‌دهند. و همیشـه هم خواب می‌بینم که کفشم را گم کرده‌ام یا از پایم می‌افتد.

تعبیر

ایـن خواب‌هـا کلاً یعنی شـما از این که متارکه کرده‌اید، ناراضی هسـتید و احساس تنهایی می‌کنید و دوسـت دارید طوری بشـود که این تنهایی از بین برود. حتی راضی هستید که با همسر سابق خود آشتی کنید. شما از روزی که متارکه کرده‌اید، به مشکلاتی دچار شـده‌اید که یکی از آنها تنهایی اسـت، یکی هم تقاضاهایی است که از این و آن می‌شنوید. اینها دست به دست هم می‌دهند تا خواب ببینید، این افراد برای شـما طلا می‌آورند، اما چرا کفش گم می‌کنید؟ زیرا تقاضاهایی که به شما می‌دهند، برای کامجویی است نه برای ازدواجی ماندگار. پیشـنهاد می‌کنم هر گز از روی احساسات عمل نکنید.

خیلی تلاش کردم که مردم بفهمند ولی آنها فقط خندیدند

●چارلی چاپلین

بچه لواسانم

از: داود غرانوش

علی محمد مرتضوی متولد سال ۱۳۲۳ در روستای واصفجان یکی از روستاهای لواسان پا به عرصه وجود نهادم و در سه سالگی خانواده‌ام به تهران منتقل شدند. قبل از ورود به دبستان صابر در موتور آب دولاب با توپی که عمویم برایم خرید با فوتبال آشنا شدم. پسران همسن و سالم به خاطر توپم با من همبازی شدند و من فرمان روایی می‌کردم.

آن موقع هادخل و خرج برابر نبود و مجبور بودم برای درس خواندن در دارالوکاله به عنوان تایپیست کار کنم تا خرج تحصیلم را تامین کنم. ساعت کارم با ساعت تمرین فوتبال جور نبود، سیکل دوم دبیرستان به عنوان هافبک تیم، بازیکن ثابت ابوریحان شدم.

در کیان گمشده‌ام را یافتم

همان سال آقای داود هوشمند، که خود بازیکن تیم کیان بود و در ابوریحان هم بازی می‌کرد، مرا به باشگاه کیان راهنمایی کرد. در کیان مردی را دیدم که همیشه آرزو می‌کردم سلامم را جواب بدهد و او شادروان مرحوم منصور امیر آصفی بود و من از روز آشنایی با شادروان امیر آصفی تا روزی که افلاک او را در خاک جای داد، هر روز و در هر ملاقات ارادتم نسبت به او بیشتر و بیشتر می‌شد.



علی محمد مرتضوی رئیس اسبق فدراسیون فوتبال:

شادروان منصورخان امیر آصفی گوهر نایاب فوتبال ایران بود

پیشکسوت فوتبال این شماره مجله از بچه‌های لواسانات است و بزرگ شده تهران اما الفبای ورزش و فوتبال را در تهران آموخت و آن هم تحت نظر بزرگان آن زمان جنوب تهران.

بیش از چهل سال افتخار شاگردی این مرد بزرگوار را داشتم و هرگز ندیدم لاف بزند و از خود تعریف کند. او حتی آنقدر شجاعت داشت که به اشتباهش نیز اعتراف می‌کرد و در برخی مسابقات که بازنده می‌شدیم به کسی اهانت روا نمی‌داشت.

یک خاطره

یادم هست در نخستین مسابقه‌ای که من در تیم کیان خارج از تهران و در اهواز با تیم کلوپ شنای این شهر بازی داشتیم، تماشاگر زیادی نیز حضور داشتند. در آن بازی به هنگام سوت داور تا دقایقی دور سرم می‌چرخید و گیج بودم، ناگهان امیر آصفی بازویم را گرفت و گفت علی محمد چیه چی شده، بازیتو بکن، نترس. همه این حرف‌ها را منصور خان وقتی زد که بازی در جریان بود تا کم کم من آرام گرفتم و بازی برایم عادی شد. او ادب و متانت داشت و برای شاگردانش قابل احترام و تکریم بود.



حرف آخر

فوتبال ما الان پر از تنش و آشوب و حاشیه است. البته فساد هم در آن هست. فوتبال ایران افرادی چون امیر آصفی با وجدان و با انصاف می‌خواهد تا جامعه فوتبال منزه و کدورت‌های غیر ورزشی زدوده شود و آنچه که می‌بینیم و می‌شنویم و می‌گوییم همان حقیقت پاک ورزش باشد.

بقیه از صفحه ۱۷

ساندروپل، کمک اول زارا تا از پاراگوئه، کمک دوم محمد فنایی از ایران! بغض همه وجودم را فرا گرفت و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گریه کردم! پیش خودم گفتم حکمت خدا را نگاه کن، من را به آمریکا راه نمی‌دادند و ویزا برایم صادر نمی‌شد اما امروز قرار است فینال جام جهانی را قضاوت کنم.

عکس العمل خبرنگاران چه بود؟!

آن هم در نوع خود جالب بود! خبرنگاری از ایتالیا سراغ من آمد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن به فیفا! بعد گفت شما اصلا فوتبال ندارید، تا الان کجا داوری کردی؟! گفتم المپیک. گفت المپیک که آماتوره! فوتبال شما در چه سطحی است؟! گفتم قهرمان آسیا هستیم! گفت آسیا را ول کن، انتخاب شما مشکوک است! می‌خواست انتخاب ما را مافیایی جلوه دهد. من هم گفتم در جریان حرفهای شما نیستم، بروید این سوالات را از اعضای فیفا بپرسید. فیفا برایمان جشن گرفته بود اما ترجیح دادیم به هتل بازگردیم. نماینده ایران در سازمان ملل با من تماس گرفت و گفت خبر شما مثل بمب در ایران صدا کرده و خود رئیس جمهور یعنی آقای رفسنجانی سلام ویژه به شما رسانده است. فردایش تحت نظر فیفا بودیم و شب در کشتی کوئین ماری اقامت کردیم و سپس بازی فینال برگزار شد که شکر خدا در آن بازی قضاوت خیلی خوبی داشتم و بعد هم که در بین استقبال مردم به ایران بازگشتم. زمانی که به ایران بازگشتم شنیدم یکی از پیشکسوتان با خوشحالی گفته بود که فنایی بازی اول را خراب کرده و به ایران برمی‌گردد! به ایران که بازگشتم تازه مشکلات آغاز شد. آنهم از سوی هم صنفیهای خودم که هنوز هم ادامه دارد!

پس از جام جهانی نیز قضاوتهای مهمی داشتید؟!

در ابتدا این را بگویم که بعد از فینال ساندروپل بهترین داور و من بهترین کمک داور جام جهانی و سال انتخاب شدیم. سپس به کنفدراسیون فوتبال آسیا در مالزی رفتم و جایزه برترین کمک داور سال آسیا را دریافت کردم. بلافاصله به عربستان رفتم تا همراه علی بوسیم جام کنفدراسیونها را قضاوت کنیم که در آن مسابقات بازی فینال بین دانمارک و آرژانتین را هم قضاوت کردم. یکی از بهترین خاطرات من آنجا اتفاق افتاد که خیلی دوست داشتم به زیارت خانه خدا بروم اما فکر می‌کردم امکانش نیست. به محض پایان مسابقات به من گفتند می‌توانم به خانه خدا بروم که واقعا برایم خوشایند بود. پس از این افتخارات به لیگ لبنان دعوت شدم.

شما پنج سال در لبنان قضاوت کردید. یعنی در این سالها آنجا زندگی می‌کردید؟

همه ایام سال را نه! در آنجا حقوق ماهیانه داشتم و زمانی که فصل فوتبالشان به پایان می‌رسید، به ایران بازمی‌گشتم. جالب آنکه لوبوس میشل و چندین و چند داور مطرح فوتبال جهان در آن زمان در لبنان قضاوت می‌کردند.

یعنی خود لبنانیها داور نداشتند؟!

داشتند اما به دلیل جنگهای مذهبی و فرقه‌ای، فدراسیون فوتبال لبنان ترجیح می‌داد که قضاوت را به آنها نسپارد!

بعد از جام جهانی در مسابقه بین المللی خاصی حضور نداشتید...

درست است چرا که در لبنان مشغول بودم و با آنها قرارداد داشتم. از سوی در مسابقات جام ملتهای ۹۶ هم ترجیح دادم جای خود را به جوانترها بدهم. فارق بوزو هم از تصمیم من استقبال کرد. در سال ۹۷ هم که از عرصه داوری بین المللی بازنشست شدم.

پس باید به نوعی گفت شما در اوج از قضاوت بین المللی خداحافظی کردید...

درست است. در سال ۷۷ بازی خداحافظی برای من برگزار شد که بین دو تیم استقلال و تیم ملی عمان بود که استقلال ۲ بر یک به برتری رسید.

می‌بخشمش که با خوب و بد زندگیم ساخت

راشین مختاری

نگذاشتند. اگر اینها میانجی گری نمی کردند، امروز طلعت خانم را طلاق داده بودم. زن وقتی دیگر از شوهرش حرف شنوی ندارد، چه پانزده ساله باشد چه پنجاه ساله و چه هفتاد ساله، باید طلاقش داد. این کارِ طلعت خانم خوب نبود. وقتی هم که خواست از خانه برود، به او گفتم دیگر راه برگشتی نداری. حرفم را باور نکرد. سر کار خانم فکر کردند عروس ۱۵ ساله است که با دسته گل و شیرینی بروم نازش را بکشم و برش گردانم خانه! از این خبرها نیست. موقعی که جوان هم بود، منتش را نمی کشیدم. حالا هم نمی کشم. اما امان از دست این بچه‌ها! نمی‌دانم این زن چه کرده که همه بچه‌ها طرف او را می گیرند. امروز همه آمده بودند اینجا که نگذارند مادرشان را طلاق بدهم. گفتم یا گوشش را پر کرده باشند که چی؟ که تو روی حاج آقا وایسا، حرف دلت را بزن، زور نشنو... و از این حرف‌های صد من یک غاز...

داشتیم زندگیمان را می کردیم اما امان از دست این نوه‌ها! هر کدامشان که بزرگ شدند، به جای اینکه شوهر کنند و بروند سر خانه و زندگی‌شان، رفتند دانشگاه، مسافرت رفتند خارج و.... از اولش هم گفتم این کارها آخر و عاقبت ندارد ولی کی به حرف من گوش می‌دهد. حالا هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند، با من و طلعت چه کار دارند؟ به من می گویند حاج آقا، چرا عزیز رو اذیت می کنی؟ می گویم چه اذیتی؟ می گویند سرش داد می کشی. به قاضی هم گفتم من صدایم این جوری است آقا. بچه که بودم یک اذان می گفتم، صدایم تا هفت تا کوچه می‌رفت. حالا می گویند داد نزن! به همه چیزم ایراد می گیرند. می گویند عزیز پیر است، بتواند تلویزیون هم ببیند. می گویم طلعت دست بردار. این قرتی بازی‌ها مال جوانترهاست... بعد شازده نوه‌اش که مهندس است، آمده جلو چشم من متر دستش گرفته که ببیند کجا را باید کلنگ بزنند. بفرمایید حاج اکبر بوق است! اصلاً به من نگفته رفته با دخترش پرده خریده که برای شب عید خانه تغییر کند. از جیب کی؟ منِ بدبخت. من هم گفتم هر کاری دلت می‌خواهد بکن ولی باید به من حق ازدواج مجدد بدهی. حاج خانم بهش برخورده، قهر کرده رفته خانه پسرش! گفتم پایت را بیرون بگذاری، دیگر برنمی گردی... گفت برنمی گردم... من هم روز بعدش رفتم تقاضای طلاق کردم. راهش را هم خوب بلد بودم. بعد بچه‌ها و نوه‌ها افتادند به تکاپو که حاج آقا داری آبروی ما را می‌بری. گفتم من که حرف بدی نزدم. طلعت بیاید خانه شماها استراحت کند، من هم



همیشه به طلعت گفته‌ام که بدم می آید زن، روی حرف شوهرش حرف بزند. مطیع باشد، هر چه بخواهد برایش انجام می‌دهم

طلاق یا اجازه ازدواج مجدد... همه خندیدند. حتی آقای قاضی! خیال می کردند شوخی می کنم. به ریشِ سفیدم نگاه نکنید. هنوز می‌توانم زن بگیرم. از صد تا جوان روغن نباتی سرِ پا ترم. ما بچه دوره و زمانه‌ای هستیم که از دولابِ تا شوش روزی دو بار پای پیاده می‌رفتیم و می آمدیم؛ تازه شب هم می‌رفتیم زورخانه میل می گرفتیم... حالا ببینید کدام یکی از این جوان‌های شلوار جین پوشیده می‌تواند پشه بالای سرش را فوت کند!

بله اگه شما هم دنبال سوژه هستید، بگذارید من داستان زندگی‌ام را برایتان تعریف کنم. این طلعت خانم را می‌بینی که شازده پسرش زیر بغلش را گرفته بود و دخترش هم هی قربان صدقه‌اش می‌رفت؟ یک زمانی تا می گفتم طلعت، مثل برق جلوم سبز می‌شد و می گفت بله حاج آقا؟ حالا اکبر صدایم می کند، چرا؟ از بس رو دیده... حالا هم قرار است برگردد خانه. خوب می کند ولی بهش گفتم نکند فکر و خیال به سرش زده باشد و نوه‌هایش خب من هم می گویم اگر پیر است، بگذارید من بروم یک زن جوان‌تر بگیرم. بعد همه بهشان برمی‌خورد.

وقتی طلعت با من عروسی کرد، یک دختر بچه پانزده ساله بود. من هم ۲۵ سال بیشتر داشتم. خودم بزرگش کردم. خوب و بد زندگی را خودم بهش یاد دادم. چهار تا بچه زایید. دستش هم درد نکند. بچه‌های صالح و سالمی هم هستند ولی همیشه به طلعت گفته‌ام که بدم می آید زن، روی حرف شوهرش حرف بزند. مطیع باشد، هر چه بخواهد برایش انجام می‌دهم. حالا بروید ببینید چقدر طلا دارد. نصف خانه را به نامش کردم. اما بعد از این همه سال، خانم تو روی من می‌ایستد و می گوید می‌خواهم سریال تلویزیون ببینم. می گویم زن این حرفا چیه؟ می‌خواهم اخبار گوش بدهم، می گوید اکبر، تو هم ما را کُشتی با اخبار! تازه این یکی از حرف‌هایش است. پایش را توی یک کفش کرده که آشپزخانه را اوپن کنیم که موقع آشپزی می‌روم زن می گیرم.

اما امروز با همان دو قطره اشکی که طلعت خانم با چارقدش پاک کرد، زمین گیر شدم. بهش نگاه کردم دیدم این زن در خانه من پیر شده، من هم کنار او پیر شدم. می‌بخشمش. هرچه باشد، با خوب و بد زندگی من ساخته. اما... اما گفتم شما هم بنویسید که با شرط و شروط قبول کردم برگردد. دیگر حرف رو حرف من نمی‌زند. یکی از بچه‌ها قرار است یک تلویزیون برای مادرش بخرد. گفتم او سریالش را ببیند، من هم اخبارم را. او غذایش را درست کند، من هم روزنامه می‌خوانم. اما یک چیز دیگر هم گفتم، دیگر نبینم نوه‌ها تو کار ما دخالت کنند!

به این پسره هم گفتم بیاید کلنگش را بزند و این دیوار را خراب کند که هر وقت طلعت تو آشپزخانه است و من تو اتاق دلمان نگیرد و بتوانیم همدیگر را ببینیم. شاید بد هم نباشد برای عید دستی به خانه بکشیم!

مهمترین عضو بدن

وقتی بچه بودم، مادرم همیشه عادت داشت از من بپرسه که کدام عضو مهمترین عضو بدن است. در طول سالیان متمادی، جواب‌هایی می‌دادم و همیشه تصورم این بود که بالاخره جواب صحیح را پیدا می‌کنم.

بزرگتر که شدم، به فکرم رسید که صدا برای ما انسان‌ها خیلی مهم است. پس در جواب مادرم گفتم: "مامان، فکر می کنم گوش‌ها مهمترین عضو بدن هستند". اما مادرم گفت: "نه پسرم، اشتباه می کنی. خیلی آدما ناشنوا هستند. بازم برو فکر کن، بعدا" ازت می‌پرسم."

چند سال گذشت و قبل از اینکه مادرم سوالش را تکرار کند، دوباره شروع کردم به فکر کردن و این طور نتیجه گیری کردم که بالاخره جواب صحیح را پیدا کردم. پس به مادرم گفتم: "مامان، بالاخره فهمیدم کدوم عضو مهمتره. چشم، چشم از همه اعضای بدن مهمتره."

مادرم نگاهی به من انداخت و گفت: "خیلی خوب داری همه چیز رو یاد می گیری، اما بازم جوابت صحیح نیست، چون خیلی آدما نابینا هستند. بازم برو فکر کن، بعدا" ازت می‌پرسم."

از قرار معلوم بازم اشتباه کرده بودم. اما دست از تلاشم برنداشتم، چون مادرم هر چند سال یکبار این سوال را از من می‌پرسید و هر بار که جواب می‌دادم، طبق معمول می گفت: "نه پسرم جوابت درست نیست، ولی خوشحالم. چون داری هر سال باهوش‌تر میشی."

تا اینکه سال قبل، پدربزرگم مرد و این مسئله‌ای بود که قلب همه ما را به درد آورد. همه داشتیم گریه می کردیم. حتی پدرم هم گریه می کرد. وقتی که می‌خواستیم برای آخرین بار پدربزرگ را ببینیم و با او خداحافظی کنیم، مادرم رو به من کرد و گفت: "عزیز دل من، هنوزم نفهمیدی که مهمترین عضو بدن کدومه؟"

از اینکه مادرم درست در چنین لحظه‌ای این سوال را از من پرسید سخت تعجب کرده بودم. همیشه فکر می کردم این یک بازی بین من و مادرم است. مادرم که تعجب را در صورت من دید، گفت: "این سوال خیلی مهمه. اگر به این سوال جواب بدی، اونوقت می فهمم که معنی واقعی زندگی رو فهمیدی."

"در این چند سال هر وقت ازت می پرسیدم مهمترین عضو بدن کدومه، هر بار بهت می گفتم که داری اشتباه می کنی و همیشه هم مثالی میزدم که بفهمی چرا جوابات اشتباهه. اما امروز همون روزیه که باید درس مهمی یاد بگیری."

بعد نگاهی به من انداخت. نگاهی که تنها در یک مادر دیده می‌شود. به چشمان خیس از اشکش نگاه کردم. مادرم گفت: "عزیز دلم، مهمترین عضو بدن، شانه‌های توست".

گیج و متحیر پرسیدم: "چرا، چون سر روی آن قرار دارد"؟ اما مادرم در جواب گفت: "نه برای اینکه وقتی دوست یا همسرت ناراحت است و گریه می کنه، سرش رو روی شونه‌های تو میذاره. عزیز دلم، هر کسی توی این دنیا به یک شونه نیاز داره که برخی مواقع سرش رو روی اون بذاره. فقط دعا می کنم تو هم دوست یا همسری داشته باشی که در هنگام نیاز سرت را روی شانه‌هایشان بگذاری و گریه کنی تا کمی تسلی پیدا کنی".

همانجا و همان لحظه بود که دریافتم مهمترین عضو بدن نه تنها خودپسند است، بلکه در برابر غم و اندوه سایرین خود را مسئول می داند و با آنها همدردی می‌کند!! خوشا به حال کسانی که شانه‌ای برای گریستن دارند و بدا به حال کسانی که از این نعمت بی‌بهره هستند.



ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۳۷

می دونم قراره هر دوی ما لحظات سختی رو داشته باشیم. می خوام بدونی واقعاً متاسفم که یک طرف قضیه مارک، پسر توئه. برات دعا می کنم و مطمئن باش این روزهای سخت بالاخره تموم میشن. هروقت فرصت کردی بهم زنگ بزن."

پنج دقیقه نگذشته بود که مادر مارک تماس گرفت. گفت: "من خیلی متاسفم." صدایش آشکارا می‌لرزید و پر از بغض فروخورده بود. ادامه داد: "من و شوهرم، هر دو متاسفیم. نمی تونم از پسرم حرفی بزنم." مادر مارک اینها را گفت و بغضش به هق هقی پرُصدا تبدیل شد. این بهترین کاری بود که می‌توانست انجام بدهد. من هم گریه کردم. آنها هم مثل من و بقیه مردم شهر مربی اِد تو ماس را از دست داده بودند و به نظرم قضیه برای آنها دشوارتر بود چون این اتفاق به دست پسرشان افتاده بود. می‌فهمیدم آنها می خواهند به پسرشان کمک کنند. ترتیبی دادم که قبل از مراسم خاکسپاری رسمی، جو آن و شوهرش به دیدن اِد بروند و از او خداحافظی کنند.

درسی که از همسرم گرفتم

در روز خاکسپاری، کشیش از بخشش واثری که بر التیام زخم‌های ما دارد، صحبت کرد. پیامی که خانواده ما از صمیم قلب آرزو می کرد مردم شهر کوچکمان آن را آویزه گوش خود کنند و درباره خانواده مارک به کار ببندند. پسرم همان تابستان به خانه برگشت و به جای پدرش، مربی تیم فوتبال دبیرستان شد. ماه سپتامبر هم پسر دیگرم به شهر ما بازگشت تا برای همیشه آنجا زندگی کند و کنار برادرش به چرخاندن تیم کمک کند. می‌دانستم ندیدن اِد روی زمین چمن برایم زجرآور و سخت است. روز اول را فراموش نمی کنم. دور زمین پر از مردمی بود که با عکس اِد به تماشای تمرین آمده بودند تا هم یاد او را گرامی بدارند و هم با پسرهایش همراه شوند. بلندگو روشن شد و اسم همسرم را شنیدیم. یاد او در آن لحظه‌ها واقعاً آرامش بخش بود. بعد اسم تک تک کسانی را شنیدیم که روزی برای این تیم زحمت کشیده بودند. پدر مارک هم یکی از آنها بود.

وقتی اسم او را شنیدیم، از جا بلند شدم و هورا کشیدم. من، برای پدر کسی که همسرم را از ما گرفته بود، هورا کشیدم زیرا به نظرم هیچ چیز عوض نشده بود. روح‌های بزرگ آنقدر عظمت دارند که حتی بعد از مرگشان هم همیشه می‌مانند. من خانواده مارک را بخشیده بودم و با آنها همدردی می کردم. و این را مدیون درس‌های همسرم اِد و لطف خداوند هستم که سایه‌اش همیشه و در همه حال روی سر همه‌ی ما گسترده است. رفتاری که اِد به من یاد داد ما را به آرامشی عمیق رساند. ■

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

بارها می‌گویم؛ می‌نویسم اما، باز جا می‌ماند قلم از افکارم... دل من تنگ دل تو شده اما خوبم، تو نمی‌دانی چیست، آنچه من می‌کوبم، قلم است این قلم است. آنچه زمین می‌کوبم. تا نگویم ای یار سنگ‌ها هم دل تردی دارند. کاش می‌دانستی که دلم با نگه شاد تو جان می‌گیرد و زبان می‌گیرد تا بگویم خوبم! نازنین محبوبم. روزهایت بس شاد و لب غنچه تو خندان باد!

سنگ آسمانی

*به در گه تو آمدم، ز در گهت مکن ردم، اگر که خوب اگر بدم، که واجب العطا تویی **ماران**

*قسم سهراب: نه تو می‌مانی و نه اندوه و نه هیچ یک از مردم این آبادی. به حباب نگران لب یک رود قسم، و به کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت، غصه هم می‌گذرد، آنچنانی که فقط خاطره‌ها خواهد ماند. به تن لحظه خود، جامه اندوه مپوشان هرگز! **حسین زارع نژاد**

*الهی! به زنجیر زلف بتان، به سوز درون شکسته دلان، به نور خرابات پیر مغان، به قلب پر از غصه عاشقان، خدایا دلی سر به راهم بده، به دامان عشقت پناهم بده **گنجی گنج افروز**

*گرفته دامن شب را غباری آنچنان درهم، که چشم از پلک و پلک از چشم و چشم از خواب می‌ترسد **ابوالفضل دیلمی**

*همه از کار کرد الله است، نیکبخت آن کس است که آگاه است **سیداحمد**

*سوختن قصه شمع است، ولی قسمت ماست، شاید این قصه تنهایی ما کار خداست، آنقدر سوخته‌ام با همه بی‌تقصیری، که جهنم نگذارد به تنم تاثیری **ناصر درویش ـ شیراز**

*نذر کردم تا بیایی هر چه دارم مال تو، چشم‌های خسته و پر انتظارم مال تو، یک دل دیوانه دارم، با هزاران آرزو، آرزویم هیچ، قلب بی‌قرارم مال تو **سالار نکویی ـ ایلام**

*افتاد درختی که به خود می‌بالید / از داغ تبر به خاک غم می‌نالید / گفتم چه کسی به ریشه‌ات زد گفتا / آن کس که به زیر سایه‌ام می‌خوابید **مریم ـ لوشان**

*بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است، ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست **خط خطی**

*راز یک معلم خوب، ایمان کامل داشتن به همیشه شاگرد بودن است **مزدک**

*زیر باران با تو راه می‌روم، چتر برای چه؟ خیال که خیس نمی‌شود **محمد نیلچی**

*غرض عشق است و اوصاف و کمالش / اگر وحشی سراید یا وصالش / ندارد فرقی ای عاشق بدانی / مرا دیوانه کرده روز و حالش **مجتبی سالاری ـ رودان هرمزگان**

*عالمی خالی ز کین جستیم، نیست / وز همه عالم همین جستیم، نیست / آسمانی فطرتی خاکی لطیف / در همه روی زمین جستیم، نیست **منگولو**

*سفر از من دعا از تو، یه قلب بیقرار از من، دل چشم انتظار از تو، بـه من گفتی که باید زود برگردی، دعا از من، امید استجابت ای خدا از تو **مژده امیریان**

*سایه آدم‌های کوچک وقتی بزرگ می‌شود که خورشید دارد غروب می‌کند **طهورا سادات حسینی**

*خدایا دلم برایت تنگ می‌شود و با آن که می‌دانم همه جا هستی به آسمان نگاه می‌کنم چون آنجا سه نشانه از تو دارد، بی‌انتهاست، بی‌دریغ است و چون یک دست مهربان همیشه بالای سر م **سمیرا میس**

*سه موضوع را هیچگاه فراموش نکن: به همه نمی‌توانی کمک کنی، همه چیز را نمی‌توانی عوض کنی، همه تو را دوست نخواهند داشت **زهره کریم زاده ـ همدان**

*اشتباه کردن ایراد نیست، در اشتباه ماندن ایراد است **محمدصادق ـ همدان**

*مهربانی را از درخت پرشکوفه آموختم چون به او لگد زدم و به جای تلافی تنم را شکوفه باران کرد **علی شهبازی ـ سرپل ذهاب**

*سیلی واقعیت را آدم درست وقتی می‌خورد که وسط زیباترین رویاست **جوجه**

*تاریخ برای من فقط یک سلسله دارد، آن هم سلسله موی دوست **سید سیما رضویان ـ قم**

*میان ماندن و نماندن فاصله تنها یک حرف است، از قول من به باران بی‌امان بگو، دل اگر دل باشد، آب از آسیاب علاقه نمی‌افتد **سبز ـ بردسکن**

*تنهایی را با خط بریل می‌نویسم چون دیدنی نیست **بر باد رفته**

*نگذارید گوش‌هایتان گواه چیزی باشد که چشم‌هایتان ندیده، نگذارید زبانتان چیزی را بگوید که قلبتان باور کرده، ما موجوداتی خاکی نیستیم که به بهشت می‌رویم، ما موجوداتی بهشتی هستیم که از خاک سر برآورده‌ایم **صادق بوستانی**

*عید آمد و از بهار گل داد نوید / با فصل بهار در چمن سبزه دمید / ای هموطن شریف این سال جدید / شاداب و عزیز و کامران باد و سعید **سمانه فرزانه**

*امید در زندگانی بشر آنقدر اهمیت دارد که بال برای پرنده **اردلان ـ سراب**

*گوش دادن را بیاموز، در زدن بخت صدای خفیفی دارد **فاطمه فراهانی ـ تهران**

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

مختاری مهربون گفتی "چرا تا گلایه کردم زود چاپش کردی، ولی پیامهامو چاپ نمی کنی؟" عزیز، من که بارها گفتم همراه گلایه پیام هم بدین اما چه کنم که گاه آنچه می‌خواهیم، یا به دست نمی‌آید، یا از دست می‌گریزد!

کاش بخوانید و تکراری نفرستید

شاه دخت: کاش می‌شد سرنوشت را از سر نوشت

مهدیس ـ نکا: گذشته که حالم را گرفت، آینده که حالی برای رسیدنش ندارم، حال هم که حالم را بهم می‌زند

هادی ـ غ: امان از این انسان‌ها چشمه زلالی بودم، به مردابی متعفن تبدیلم کردند

فرزانه ـ ماکو: آنقدر دلتنگ شده‌ام که اگر نامه رسانت گرگ هم باشد قدمش را می‌بوسم

صادق بوستانی ـ کنگاور: یک بار کـه تنها بمانی و بشکند دلت، کافیست تا عمری از پشت نگاه ترک خورده به آدم‌ها بنگری

shoin: می‌خواستم فقط باشی و من، حس امنیت حضورت را به رخ تمام تاریکی‌ها بکشم!

هانی منصوری راد ـ همدان: می‌گن سیگار، مادر تمام بدبختی‌هاست، اما...

رضا خرسندی ـ رشت: می‌گن به یاد هر کسی بخوابی خوابشو می‌بینی، می‌میرم برات تا همیشه ببینمت

سارا: از بی‌سوادی پرسیدن، عشق چند حرف داره، گفت: ۴ حرف، بهش خندیدن...

مهدیه: گاهی آن که سراغی از تو نمی‌گیرد، دلتنگ توست و از شکاف چشمانش بـه نبودنـت خیره می‌شود

کامران اسماعیلی ـ زیراب: از آش روزگار، چنان دهانم سوخت که از ترس، یخ را هم فوت می‌کنم

پدرام شیخی ـ فردیس: عشق یعنی یکی بود یکی نابود!!!

مهری آق قلا: یوسفا آمد رس در زن دوست / از رس غافل مشو بی گه شده است

فری تتل ـ همدان: اطمینان مهمترین چیز بود که نداشتیم، عزیزم! نه تو به من، نه من به تو

قاسم مهدوی ـ روستای سنگ سیاه: می‌گن دلتنگی آخرش دوست داشتنه، پس به خاطر همه دلتنگیام دوستت دارم

حسرت ـ تبریز: هر کس زخم‌های دستم را دید ناراحت شد، اما کسی زخم‌های دلم را ندید...

اکبر سبب ساز ـ کازرون: به سلامتی اون بی‌سوادی که ازش پرسیدن عشق چند حرفه...

جیران آرخی: بزرگترین پشیمانی‌ام، ساعت‌ها جمله ساختن برای کسانی بود که لیاقت یک کلمه را هم نداشتند

رها: بیچاره دلم با دیدنت لرزید، نمی‌دانست تو همان بی‌وفای دیروزی، دل است، بیچاره عقل ندارد!

وحید علی نژاد ـ سلماس: قانعم به یادت، پس یادت را از من نگیر

محمد شیخی ـ نوکنده: گنجشک می‌خندید به اینکه چرا هر روز بی‌هیچ پولی برایش دانه می‌پاشم و من می‌گریستم که او هم محبت مرا از سادگی‌ام می‌پندارد

در زندگی حقایقی هست که می‌شود فهمید ولی نمی‌توان فهماند

آل پاچینو

دوستتون دارم سالتون پراز عشق و مهربونی!

طنز سال بز

نویسنده: سوشترا

توصیه های یک سیاه‌باز

طلسمی برای رفع بُزبیاری در سال بُز

من "عبدالمیمون"، تاجر پاکوتاه، تاجر سی سانتی هستم. می‌خواهم به سیابازان (سیاه‌بازان)، دودره‌بازان، سودجویان و خلاصه به کسانی که مثل خودم هستند، چند درس اصولی بدهم. از وصیت‌های جد بزرگوار من است که فرمود: "تا تنور گرمه، از آب گِل آلود حالشو ببر!" اوسر سلسله‌ی خاندان سیابازان است که دکترای پیچوندن و دودر کردن نداشت اما استاد این صنعت کریمه بود و در بازار کیابیایی داشت و از تجار معتبر و خوشنام بود. او مبتکر صنعت رنگ کردن گنجیشک و قالب کردنش به نام مجسمه‌ی سفالی و زیرخاکی بود. جد من بود که به پدرم یاد داد قورباغه را جای رادیو بفروشد. پدرم نخستین کسی بود که ترازویی ابداع کرد که می‌توانست دو کیلو راسه کیلو نشان بدهد و مشتری نفهمد چی به چیه. من هم که فرزند خلف آن بزرگواران هستم، نخستین مبتکر سواستفاده از حُسن استفاده هستم. جهت ریا عرض می کنم که تز دکترای من در زمینه‌ی دولا پهنا حساب کردن و هنر قالب کردن در ادوار مختلف تاریخ است. با توجه به این که آزادی بیان از اصول اولیه‌ی تمدن انسانی است، اخیراً قشر محترم سیاباز طی بیانیه‌ای خود را ثبت شرکت‌ها کرده‌اند و طبق قانون مطبوعات، مقرر شده بنده‌ی کمترین، عبدالمیمون معروف، صفحه‌ای داشته باشم ورموز و دوز و کلک‌های صنف خود را به بقیه‌ی اصناف آموزش بدهم. از قدیم هم گفته‌اند:

بنی کاسب اعضای یکدیگرند

سرِ یک ریالی به هم می‌پرند

درس اول

من درس را از کلاس‌های پایین شروع می کنم. با من سوار تاکسی شوید. راننده‌ی ماهر به کسی می گویند که اول یا وسط راه کرایه را بگیرد. اگر بقیه داشت، به روی خودش نیاورد. اگر مسافر هنگام پیاده شدن تعلل کرد، راننده مشغول پیدا کردن بقیه‌ی پول شود و طولش بدهد تا او پیاده شود. بعد مقداری پول پاره پوره بدهد و به بهانه‌ی این که توقف ممنوع ایستاده، گازش را بگیرد. اگر مسافری خواست پیاده شود و پرسید: آقا چقد میشه؟ بگوید هرچی دوس داری! اگر مجبور شد خودش نرخی بگوید، اظهار بی اطلاعی کند و دو برابر بگوید. اگر طرف داد، چه بهتر! اگر اعتراض کرد، بگوید: من که اولش گفتم نرخو نمی دونم. این سیابازی‌ها به‌ویژه در ایام نوروز توصیه می‌شود زیرا مسافران نوروزی قیمت‌ها را نمی‌دانند ضمناً چون کلی عیدی گرفته‌اند، برای چند روزی دست و دلباز می‌شوند. و ما هم باید طبق قانونِ تا تنور گرمه از آب گل آلود حالشو ببر... باید حالشو ببریم. عیده دیگه!

درس دوم

درس دوم برای میوه‌فروشان و گلفروشان و قنادانِ گرامی است که اگر در ایام نوروز نفروشند، پس کی بفروشند؟ مصرع: "اکنون نکنم گران بگو کی بکنم". بر میوه‌فروش فرض است که اگر مشتری گفت یه کیلو موز بده، دو کیلو بلکه بیشتر در کیسه بریزد. به جای پول خورد هم یک یا دو دانه شلغم پلاسیده در کیسه بیندازد. بر سبزی فروش است که هنگامی مشتری عرض کرد: "عمو سبزی فروش؟ سبزی آش داری؟ اسفناج داری؟" سبزی فروش که قبلاً لای سبزی‌ها گِل چسبانده تا سنگین‌تر شود، سبزی را با گل وزن کند و اگر مشتری اعتراض کرد که عمو سبزی فروش، سبزی گِل داره/ لاش پشگل داره... سبزی فروش بگوید: چکار به لاش داری؟ و دولا پهنا حساب کند و حالشو ببرد.

درس سوم

رستوران‌چی‌ها و اغذیه‌چی‌ها در ایام نوروز و همه‌ی ایام بهترین سود را باید ببرند. علم پزشکی ثابت کرده که گوشت گوساله و گوسفند هزار و یک ضرر دارد اما گوشت اسب و خر هزار و یک فایده دارد که یکی از فایده‌هایش ارزانی گوشت این دو حیوان نجیب و چموش است.

فایده دیگر: می‌شود گوشت این دو جانور را جای گوشت شتر و شترمرغ قالب کرد. البته از گوشت سگ و گربه هم نباید غافل شد ولی توصیه‌ی اکید می کنم که گوشت این دو جاندار را فقط به خارجی‌ها مخصوصاً به چینی‌ها و ژاپنی‌ها عرضه کنید زیرا آنها قدر گوشت سگ و گربه را خوب می‌دانند و پول خوبی برایش می‌دهند. توصیه‌ی مهم‌تری که به صنف غذاپی می کنم، این است که چون مردم در نوروز هیجان زده هستند، اشتهای خوبی ندارند و دو قاشق می‌خورند و بقیه را می گذارند و می‌روند. طبقِ قانونِ بازیافت، باید این نیم‌خورده‌ها را بازیافت کنید و به مشتری‌های بعدی عرضه کنید. قیمتِ غذای بازیافتی را زیاد حساب کنید زیرا عقل مردم به قیمت است نه به کیفیت. اگر دو تا چلوکباب، یکی طبیعی و یکی بازیافتی جلو آنها بگذاری ولی قیمت بازیافتی بیشتر باشد، گران‌تر را انتخاب می کنند و با خودشان می‌گویند شاید گوشتِ پری دریایی باشد!

بر تمام کاسب‌ها فرض است که جنس خراب و تاریخ مصرف گذشته‌ی خود را به مشتری قالب کنند و اگر پس آوردند، پس نگیرد. رباعی:

گر جنس خراب، پس نگیری مردی

گر گول زنی شخصِ فقیری مردی

مردی نَبُوَد کمک به بدبخت و یتیم

گر دستِ فتاده‌ای نگیری مردی

یکی از درس‌های منِ سیاباز به مایه‌داران این است که سنت‌های قدیمی‌ها را پاک از یاد ببرند. قدیمی‌ها می گفتند ثروتِ خود را ایثار کن. این غلط است زیرا اسکناس‌هایی که در عابربانک اندوخته‌ای، سوی چشم توست و سبب استواری گردن و قوتِ کمر است. در کتاب‌های قدیم نیز آورده‌اند که بزرگزاده‌ای جوّگیر شد و صدقه‌ای به فقیری داد. پدر پس گردنی زد و فرمود این چه غلط بود؟ پسر عرض کرد در آثار بزرگان خوانده‌ام که ثروت خود را ایثار کن! پدر گفت: "غلط خوانده‌ای! آن "انبار" بوده و تو "ایثار" دیده‌ای.

حکایت

روزی بزرگی از مالداران در بستر مرگ افتاد. به پسرانش اسمس زد که بیان دارم می‌میرم. پسران آمدند. پدر گفت: من به شکمِ الماس طاقت بستم تا تونستم این ثروتو جمع کنم. وصیت می کنم که شما هم روز به روز این ثروتو بیشتر کنین و خرجش نکنین. وقتی که مُردم، اگه کسی اومد و گفت دیشب پدرتون رو

خواب دیدم که می‌گفت برام قیمه نذر کنین با زعفرون و گوشتِ مغز رون و نوشابه و ماست و سالاد فَتّ و فراوون، باور نکنین چون من چیزی رو که تو زندگی نخوردم، چطور تو مردگی تمنا می‌کنم. من همونم که از کیسه‌ی خودم نون خشک می‌خوردم و از کیسه‌ی دیگرون چلوکباب.

درس مهمی که به جوانان می‌دهم این است که هرگز با هیچ دوستی وفادار نباشند. حتی قدیمی‌ها هم زیاد اهل وفا نبودند. "محی الدینی عربی" که از عرفای بزرگ بود، دوستی داشت به نام "نورالدین رصدی" و سی سال هر روز همدیگر را می‌دیدند و بدون هم آب نمی‌خوردند. روزی محی‌الدین مثل هر روز به خانه‌ی دوستش رفت و دید همه سیاه پوشیده‌اند. پرسید چه شده؟ گفتند نورالدین مُرد. محی‌الدین گفت: "دریغا نورالدین!" و به غلام خودش گفت: "نَمشی و نَطلَب حریفاً آخر" یعنی برو و هم صحبتِ دیگری برایم پیدا کن. و محی الدین بیست سال بعد از او عمر کرد و یک بار نگفت نورالدین.

درس موفقیت

اگر می‌خواهی موفق و عزیز شوی، همیشه همرنگ جماعت باش! هر که هر چه گفت، بگو تو راس میگیَ! مرد به کسی می‌گویند که بتواند شیرین زبانی کند و دیگران را به دروغ ستایش کند. هرگز حرف راست نگو تا ذلیل و خوار نشوی و دیگران دشمنت نشوند. اگر بزرگی در نیمه شب گفت حالا روز است، زود بگو راست فرمودی! امروز آفتاب بسی گرم است! اگر رئیست کچل است، در وصف این که کچلان بسی باهوش و مدیرند، داد سخن بده:

"ای بر کچلانِ دهر سر هنگ/حق حفظ کند سرِ تو از سنگ!"

امروز در وجب به وجبِ همه جا همین شیوه‌ی پسندیده رایج است و کسی نیز شکایتی ندارد. از عبید زاکانی است که فرمود:

"دروغی که حالی دلی خوش کند/به از راستی که مشوش کند"

ای حبیب! تا می‌توانی حرف حق نزن تا از تو نرنجند و دشمنت نشوند. تو فقط به فکر سودِ خودت باش. اگر سودت در این است که یک آدم چُلمَنگ را از نادرشاه افشار باعرضه‌تر بدانی، هیچ تردید نکن و او را اسطوره‌ی لیاقت صدا بزن. به تو نصیحت می‌کنم که حرف‌های آدم‌های مثبت را باور نکنی تا بدنام نشوی و مال و موقعیتت را از دست ندهی. هر نیرنگی که می‌توانی، در معامله به کار بگیر تا محترم شوی. اگر لازم شد، قسم هم بخور زیرا کی به کیه! اصل این است که سودی ببری.

این بود بخشی از درس‌هایی که دادم و اگر به آن گوش کنید در سالِ بز که سالِ بز بیاری است، بز نخواهید آورد. من اینها را از کتاب‌های قدیمی جمع کرده‌ام و هر جا را که صلاح دانستم، برعکس کردم تا خصلتِ سیابازی من محفوظ بماند. ■

یک سرگذشت

بقیه از صفحه ۳۳

خوشبختی دخترت داره؟ چرا آبروریزی می‌کنی؟" پدر با عصبانیتی که تا به آن روز از او ندیده بودم، گفت: "شما دخالت نکن. لابد می‌دونستی اون آقا، دایی مادر رسوله. واسه همین انقدر اصرار کردی به ازدواجشون رضایت بدم تا خودت..." مادرجون نگذاشت حرف پدر تمام شود. همه توانش را در دستش جمع کرد و سیلی محکمی به صورت پدر نواخت و با تحکمی که تا به آن روز از او ندیده بودم، خطاب به پدر گفت: "سال‌ها قبل به خودت اجازه دادی جای من تصمیم بگیری. حق نداری با دخترت این کار رو بکنی. حق نداری سرنوشت این دختر رو اونطوری که خودت دوست داری، رقم بزنی!" از هیچ کس صدا در نمی‌آمد. پدر که حسابی جا خورده بود، دست مرا رها کرد و رفت. آری، اینگونه بود که آن شب، شبی که قرار بود زیباترین شب زندگی‌ام باشد، با بغض و گریه به پایان رسید. آن شب با چشمانی اشک آلود در حالی که زورکی لبخند می‌زدم، با میهمان‌ها خوشامدگویی می‌کردم. آری، زندگی مشترکم را با رسول بی‌آنکه پدر دستم را در دست همسرم بگذارد و با دعای خیر راهی خانه بختم کند، آغاز کردم.

***

ـ "مشایخی" خاطرخواه من بود. با هم توی یه محل زندگی می‌کردیم. هر بار که از خونه می‌رفتم بیرون، با نگاه‌های پر از محبتش بهم می‌فهموند عاشقمه. اومدن خواستگاری و شیرینی خوردیم. چند روز بعد سر و کله یکی از دوستای قدیمی بابام پیدا شد. گفت یکی از دوستای میلیاردم می‌خواد زن بگیره. دختر تو رو معرفی کردم. چه می‌دونستم دخترت نامزد شده؟ پدرم چون پول‌پرست و طماع بود، به زور کتک مجبورم کرد نامزدی رو بهم بزنم. هدیه‌ها و انگشتر نشونم رو پس فرستاد. مشایخی نمی‌دونست ماجرا از چه قراره. فکر می‌کرد خودم راضی به این ازدواج نیستم. بابام نمیذاشت از خونه برم بیرون. می‌ترسید به مشایخی بگم چرا نامزدی رو بهم زدیم و اونم یه جوری به گوش پدربزرگت برسونه و از ازدواج با من منصرف بشه. پدربزرگت با کلی هدیه و جواهر و طلا اومد خواستگاری. توی شهرمون برای بابام کار و کاسبی راه انداخت. منم با چشم گریون و دل پُر خون به عقد پدربزرگت در اومدم و برای زندگی اومدم تهران. چند ماه بعد، مشایخی از زبون خواهرم قضیه رو شنید اما دیگه کار از کار گذشته بود. وقتی پدربزرگت مُرد، من خیلی جوون بودم. توی این سن و سال بیوه شدن خیلی سخته. درسته، بچه‌ها دور و برم بودن اما هم‌زبون و همدم برای زن و مرد یه چیز دیگه‌ست. من از بیست و هفت سالگی بی‌همدم شدم. دو سال بعد از فوت پدربزرگت، مشایخی بارها پیغام فرستاد اما من راضی نشدم. راستش، نگرانیم عمه‌ها و عموت بودن. مشایخی قول داده بود تا آخر عمرش حتی وقتی بچه‌ها ازدواج کردن و بچه‌دار شدن، براشون پدری کنه. می‌دونستم اونقدر مرد هست که سر قولش وایسته اما نشد. یعنی اگه پدرت اونطوری برخورد نمی‌کرد، باهاش ازدواج می‌کردم. مشایخی رفت و دیگه سراغم نیومد. دورادور می‌شنیدم که هیچ وقت ازدواج نکرده. من همه این سال‌ها رو بی‌همدم و مونس گذروندم. خودت می‌دونی که من نمی‌دونستم مشایخی، دایی مادر رسوله. راستش، می‌خوام این اتفاق رو به فال نیک بگیرم و به مشایخی جواب مثبت بدم. می‌خوام حالا که دوباره خدا مشایخی رو سر راه من گذاشته، باهاش ازدواج کنم تا این چند سال باقی مونده از عمرم رو در حسرت داشتن همدم نگذرونم. دخترم، مشایخی از من خواستگاری کرده!

آری، اینگونه بود که مادرجون در عصر یک روز پاییزی، در حضور فرزندان شوهر مرحومش (جز پدر من) به عقد آقای مشایخی درآمد و به شهرشان رفت تا زندگی مشترکش را با پیرمردی که سال‌ها به عشق مادرجون قید ازدواج و زن گرفتن را زده بود، آغاز کند. مادرم می‌گفت، پدرم بعد از شنیدن این خبر همچون اسپند روی آتش بالا و پایین می‌پرید. هم برای من و هم برای مادرجون خط و نشان می‌کشید که دیگر هرگز اسم ما را نخواهد آورد و من در این میان فقط به صحبت‌های مادرجون امیدوار بودم که با خنده می‌گفت: "عجله نکن. اون مردی که من می‌شناسم، هم دخترشو می‌بخشه هم نامادری شو!" و اینگونه هم شد!

***

پارسال شب عید بود که پدر بعد از دو سال قهر به خانه‌ام آمد. در حالی که قیافه‌ای حق به جانب به خود گرفته بود، می‌گفت: "اگه پدرم رو چند بار توی خواب نمی‌دیدم و ازم نمی‌خواست با تو و مادرجون آشتی کنم، محال بود بیام اینجا!" پدرم از خانه ما یک راست به خانه مادرجون رفت و با او هم آشتی کرد. نمی‌دانم ماجرای خواب‌ها بهانه بود یا پدربزرگم واقعاً چنین درخواستی از پدرم کرده بود اما هر چه بود، باعث شد پدرم، من و مادرجون را ببخشد و از گناهمان بگذرد! این روزها همچون سال‌های قبل انتظار آمدن بهار و تحویل سال نو را می‌کشیم، با این تفاوت که مادرجون دیگر میان ما نیست. او خرداد ماه امسال در اثر سکته قلبی درگذشت و عجیب اینکه مشایخی هم درست روز چهلم مادرجون به او پیوست. رفتن مادرجون ضربه سنگینی برای همه ما بود. پدرم که فوت مادرجون بیش از همه او را داغدار کرده، بابت این که چند ماه قبل از فوت او برای آشتی کردن پیش قدم شده بود، خوشحال است و می‌گوید: "خدا رو شکر قبل از اینکه خیلی دیر بشه، ناراحتی رو از دل زنی که در حقمون مادری کرده بود، در آوردم. من ظلم بزرگی در حق مادرجون کردم. باعث شدم این همه سال تنها زندگی کنه. امیدوارم منو بخشیده باشه!" و من حتم دارم مادرجون نه تنها پدرم را بخشیده، بلکه هیچ وقت از او ناراحت نبوده است. دل مادرجون دریا بود؛ دریا! ■

شادی از درون تو سرچشمه می‌گیرد و کسی جز تو نمی‌تواند تو را شاد کند

● کارولین پاز



مهستی(مژگان) امیرسلیمانی

پیغام با قناری



سن هشت سالگی مادر وخواهر شش ساله‌ام را در یک تصادف رانندگی از دست دادم ووقتی بزرگ شــدم مادر وخواهرم تبدیل به یک خاطره شــده بودند که هر چند گاهی که بر ســر مزارشــان می‌رفتم پر رنگ می‌شدند وبه خاطرم می آمدند ودوباره زندگی وکار ومشــغله روزانه همه چیز رااز خاطرم پاک میکرد واگر فراموشــی نبود که هیچکس بعداز مرگ عزیزش نمی‌توانســت به زندگی ادامه دهد بیســت وشش سالم بود که یک خانواده بسیار خوب مرا برای پسرشان خواستگاری کردند وبعد از مراســم خواســتگاری وصحبت‌های معمول من وحمید به عقدوازدواج هم درآمدیم در اولین شب ازدواجمان من خواهر ومادرم را در خواب دیدم که غمگین به من نگاه می‌کنند فقط نگاه می کردند از خواب بیدار شــدم تمام روز به آنها فکر کردم بر ســر مزارشــان رفتم وبه آنها گفتم ناراحت نباشــید من خوشــبختم بعد از آن شب تقریبا یک شــب در میان یا هر شــب در خواب من بودند فقط با ناراحتی مرا نگاه می کردند یکسالی از ازدواج من گذشــت من به فکر بچه دار شدن افتادم دوباره مادر وخواهرم پیدایشــان شــد این بار خواهرم بالحن یک بچه شش ساله باهمان سنی که فوت کرده بود می‌گفت تو بچه دار نمیشوی من باز از خواب پریدم فردا آن روز به پزشک زنان مراجعه کردم پزشــک پس از آزمایشــات بسیار ومعاینه وعکس برداری گفت شما بچه دار نمی‌شوید اصلا به فکر بچه‌دار شدن نباشید آن موقع بود که فهمیدم حضور ناراحت خواهر ومادرم برای چه بود ولی این خوابها ادامه داشت تا اینکه در یکی از خوابها مادرم فقط نگاه می کرد خواهرم گفت برایت دعا می‌کنیم دیگر به وجودشان در خوابهای شــبانه عادت کرده بودم و غم بزرگی در دل داشــتم فکر اینکه هرگز بچه‌ای ندارم سخت مرا می‌رنجاند دکترها مرا کاملا ناامید کرده بودند وفقط همسرم بود که دلداریم می داد مثل همیشه وقتی واردرختخواب می‌شدم می‌دانستم که آنها پیدایشان می شود در حالتی از غم گفتم: بس است مادر دیگر کاری. به کارم نداشته باشــید فهمیدم که طعم مادر شــدن را نمی چشم وشما هم ناراحتید وبا گریه خوابیدم دوباره آنها را در خواب دیدم این بار هر دو خوشحال بودند وخواهرم قناری زیبایی را به دستهای من سپرد و گفت از او خوب مواظبت کن ما از خدا خواهش کردیم وقتی از خواب بیدار شدم خوشحال بودم که آنها ناراحت نبودند از طرفی حس خوبی داشتم وپس از آن شب دیگر آنها را در خواب ندیدم بعداز پانزده روز من حال عجیبی داشتم خوابــم زیاد شــد وهمــه گفتند آن قناری در خواب به معنی بچــه بود حتما بارداری. مــن گفتــم امکان ندارد خلاصه بااصرار همه اطرافیانم به پزشــک مراجعه کردم بله درســت بود من باردار بودم اکنون که این داســتان را می‌نویســم دو فرزند دارم وبه خوبی وخوشــحالی زندگی می کنم ولی دیگر خواهر ومادرم برایم خاطره‌ای نیســتند بلکه حقیقت هر روز زندگیام هســتند وبا دیدن فرزندانم هر لحظه آنها را به خاطرم می‌آورم در واقع با آنها زندگی می کنم وحس نمی‌کنم آنها مرده‌اند این را باور کنید مرده‌ها هم به کمک زنده‌ها می‌آیند .

جنگ نوروزی

نویسنده: سوشترا

پوزخند به کبوتر

در روزگارهای پیشین، در مُلکِ عرب، بازرگان ثروتمندی بود که روزی میهمانِ امیر شــد. در میانِ غذاهایی که در سـفره بود، ظرفی کبوترِ سرخ شده گذاشته بودند که با ادویه‌های عربی چاشــنی خورده بود و بویی و رنگی گَوارا داشــت. هنگامی که چشــم بازرگان به کبوترها افتاد، پوزخند زد. امیر پرســید سببِ خنده‌ات چیست؟ بازرگان گفت: "با دیدن این کبوترها خاطره‌ای قدیمی در من زنده شد". امیر گفت: "خاطره‌ات را نقل کن تا لذتِ بیشتری ببریم". بازرگان گفت:

"سال‌ها پیش که جوانی شرور بودم، در گردنه‌ها کمین می کردم واموال مسافران را می گرفتم. روزی راهِ مردی بســتم و شمشــیر بر حلقش گذاشتم که از زر و سیم هر چه داری، بیرون بریز! او نالید که رحم کن زیرا هر چه که دارم، سرمایه‌ی تمام عمرِ من اســت. گفتم ســودی ندارد و باید همه را بدهی! او به پایم افتاد و التماس کرد. من خشونت کردم و گفتم اگر خودت زر و سیمت را ندهی، به زور می گیرم. با این که من صورتم را با نقاب بسته بودم، آن مرد گفت: "آه! تو را شناختم... تو پسر فلانی هستی. آیا شــرم نمی کنی که نام پدرت را تباه می کنی؟" به او گفتم حال که مرا شــناختی، ناچارم مال و جانت را با هم بگیرم. او باز هم التماس کرد ولی من چاره‌ای جز کشتنش نداشــتم. آن مرد به اطرافش نگاه کرد و چند کبوتر دید و گفت: "ای کبوترها شــاهد باشید که این مرد مرا بیگناه می کشد". من به او خندیدم و گفتم: "ای ابله کبوتر مگر می‌تواند شهادت بدهد؟ و گردنش را زدم."

امیر گفت: "ای بازرگان! کبوتر، حتی اگر پر کنده و ســرخ شــده باشــد، می‌تواند گواهــی بدهــد. واین کبوترها آمدند و گواهی دادند که تو سـال‌ها پیش خونی ناحق ریخته‌ای و اینک باید مکافات شوی". و دستور داد او را مجازات کنند!

نقشه‌ی زن زیرک



مــرد حمالی بــود که خود را خوش آواز می‌دانســت امــا صدایش یکــی در حمام خــوب بــود، یکی هم در خمــره. زنش از صدای او رنج می‌برد ولی جرأت نمی کرد بگوید نخوان! تا این که روزی پادشاه تمام نوازنــدگان و خوانندگان را صدا کرد تا بیاینــد و بخواننــد. آن زن خواســت به شوهرش حالی کند صدایش خیلی بد است و درســی به او بدهد. گفت: "چه نشســته‌ای که شاه به مردان خوش آواز انعام می‌دهد. تو هم که صدایت خوش است. چرا نمی‌روی و بختت را امتحان نمی کنی؟" مرد به زنش گفت: "راســت می گویی‌ها! چرا به عقل خودم نرســید" و به دربار رفت. خواننده‌ها یکی یکی آمدند و چَه چَهی زدند و انعامی گرفتند. نوبت به مردِ حمال رسید. شاه گفت: "بخوان ببینیم!". مرد گفت: "اگر اسباب وابزار خوانندگی من حاضر شود، می‌خوانم". شاه گفت: "چه اسبابی لازم است؟" مرد گفت: "یکیش بزرگ است و آوردنش سخت است. یکیش آسان‌تر است". شاه گفت: "حالا آســان‌ترش را بگو برایت بیاورند". مرد گفت: "خمره بیاورید و آن را تا نصفه آب کنید". شاه فرمود برایش آوردند. مرد سرش را در خمره فرو کرد و آواز خواند. شاه به کسانی که آنجا بودند، گفت دست خود را با آبِ خمره‌تر کنند و پس گردنِ او بزنند. حضار آمدند و صف بستند و به نوبت دست خود را در خمره می کردند و پس گردنی می‌زدند و دوباره آخر صف می‌ایســتادند. قرار بود تا آبِ خمره تمام نشــده، هی بزنند. مرد هم مدام می گفت "خدایا شکر!" شاه گفت: "مردک این شکر گفتنت دیگر چیســت؟" مرد گفت: "شــکر می کنم که به جای خمره، حمام نیاورد زیرا آب این خمره تا فردا تمام می‌شود ولی آبِ خزینه‌ی سرد و خزینه‌ی گرم و حوض‌هایش مگر به این زودی‌ها تمام می‌شود؟

شاه خندید و از او گذشت!



ویژه

مهدیه شیرانی

چقدر با احساس خود رابطه دارید؟

به این ده سوال پاسخ دهید تا دریابید که چه اندازه با احساسات و عواطف خود در ارتباط هستید سپس امتیازهای خود را جمع کرده و نتیجه حاصل را مشاهده نمایید!

۱) هنگامی که غمگین و ناراحت هستید، آیا می‌توانید علت ناراحتی خود را پیدا کنید؟

همیشه (۴امتیاز) بیشتر اوقات (۳امتیاز)
برخی مواقع (۲امتیاز) به ندرت (۱ امتیاز)

۲) هرچندوقت یک بار شما چیزهایی را خریداری می‌کنید، ولی واقعا نمی‌توانید از پس هزینه‌های آن‌ها برآیید؟

همیشه(۱امتیاز) بیشتر اوقات(۲امتیاز)
به ندرت (۳امتیاز) هرگز (۴امتیاز)

۳) آیا شده که حرفی بزنید و بعد از گفتن آن پشیمان شده باشید؟

اغلب (۱ امتیاز) گاهی (۲امتیاز)
خیلی کم (۴امتیاز) هیچ وقت (۳امتیاز)

۴) وقتی کسی شما را عصبانی کند، در این صورت شما:

با عصبانیت در مقابل او می‌ایستید (۲امتیاز)
به هیچ کس هیچ حرفی نمی‌زنید (۱ امتیاز)
همه جا از آن شخص گله و شکایت می کنید (۳امتیاز)
به صورت آرام مساله را مطرح نمایید (۴امتیاز)

۵) معمولا چند مدت طول می‌کشد که به خواب بروید؟

معمولا تا به رختخواب می‌روید می‌خوابید (۳امتیاز)
۲۰ دقیقه طول می کشد که بخوابی (۴امتیاز)
خواب راحتی ندارید و سر جایتان می غلتید(۱ امتیاز)
یک ساعت یا بیشتر (۲امتیاز)

۶) معمولا در چه شرایطی به خود این اجازه را می‌دهید که گریه کنید؟

وقتی ناراحتم و فقط دوستان نزدیک یا خانواده‌ام حضور دارند (۳امتیاز)
هر زمان که احساس کنم نیاز به گریه دارم (۴امتیاز)
هر کاری می کنم تا گریه نکنم (۱امتیاز)
وقتی که تنها هستم (۲امتیاز)

۷) آیا احساس می‌کنید که دوستان خوبی دارید؟

جمع صمیمی از دوستان و اعضای خانواده دارم (۴امتیاز)
افراد کمی در زندگی‌ام هستند (۳امتیاز)
به سختی می‌توانم با دیگران ارتباط بر قرار کنم(۲امتیاز)
تنها متکی به خودم هستم و نیاز به کسی ندارم(۱امتیاز)

۸) تا چه حد به توانایی‌ها و استعدادهایتان اطمینان دارید؟

خیلی زیاد (۴امتیاز) زیاد (۳امتیاز)
کم (۲امتیاز) اصلا (۱امتیاز)

۹) چه چیزی باعث شادی و رضایت بیشتر در شما می‌شود یا به عبارتی باعث ایجاد انگیزه بیشتر در کارهایتان است؟

تحسین و تشویق دیگران(۳امتیاز)
حس درونی خود (۴امتیاز)
ترس از شکست (۲امتیاز)
زنده ماندن و حفظ حیات (۱امتیاز)

۱۰) از نظر من شادی و خوشبختی هر کس عمدتا بر پایه:

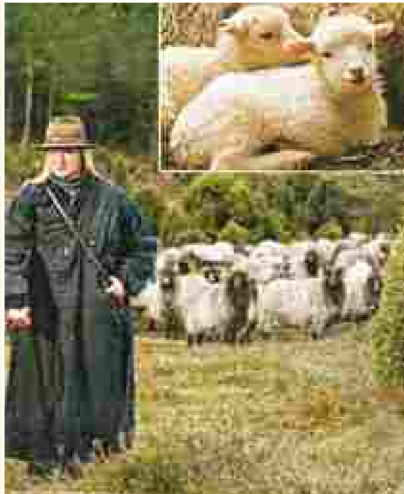
راه و روشی است که هر شخص در زندگی پیش می‌گیرد (۴امتیاز)
اقتصاد جامعه (۳امتیاز)
اصولی است که هر کسی از هما کودکی با آن تربیت شده (۲امتیاز)
شانس و اقبال فرد است (۱امتیاز)

حالا امتیازها را با هم جمع کرده و نتیجه را مشاهده کنید: امتیاز بین ۳۲ تا ۴۰: در این صورت باید به شما تبریک گفت. چرا که شما از لحاظ روحی و عاطفی در سلامت کامل هستید و باید به وجود خودتان افتخار کنید. شما توانسته‌اید با احساسات خود ارتباط خوبی بر قرار کنید. **امتیاز بین ۲۴ تا ۳۲:** لازم است تا شما در شیوه زندگی خود کمی تجدید نظر کنید، شرایط روحی شما به طرز نابسامانی در حالت نوسان است و اگر به همین منوال پیش بروید از لحاظ سلامت روحی دچار مشکل خواهید شد. شاید یافتن یک شغل جدید و یا حتی مشاوره کار مفید باشد. به هر حال شما گاهی به خودتان اطمینان کامل دارید و برخی مواقع قادر هستید تا با احساسات خود به خوبی کنار بیایید. **امتیاز کمتر از ۲۴:** به شما توصیه می‌شود که به طور جدی‌تری به فکر سلامت روحی خود باشید و از کمک‌های حرفه‌ای در این راه استفاده نمایید. ممکن است که مشکلی در زندگی خود داشته باشید و نیاز باشد تا برای دستیابی به آرامش و سلامت فکری خود آن مشکل را به نحوی تجزیه و تحلیل نمایید و راه حل مناسبی را برای آن بیابید.

گزارش کوتاه

ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اروپا

یک بانوی ۲۵ ساله آلمانی شغل چوپانی دارد!



نانسی دنکه یک بانوی آلمانی است که به شغل گله داری و چوپانی پرداخته است و در فصل بهار بعد از عید ایرانیان سرش خیلی شلوغ می‌شود، چون که حداقل ۵۰۰ بره در گله به دنیا می‌آید و باید به آنها برسد! نانسی دنکه ۲۵ ساله دارای دو دختر ۱۳ و ۱۵ ساله است و همچنین از دهها گوسفند و بز نگهداری می کند و شیر و پوست آنها را برای کسب درآمد می‌فروشد. نانسی گرچه کمک دارد، ولی گاهی حتی اصلاح پشم گوسفندان و پاکیزه کردن ناخن‌های آنها را خود بر عهده می‌گیرد.

او پزشک مخصوصی دارد و در حدود ۱۰ سال است که با داشتن مدرک مخصوص گله داری، در یک منطقه سرسبز آلمان در حومه شهر فرانکفورت شروع به چوپانی کرده است. او می‌گوید: زنان چوپان و گله‌دار گله‌های خود را بهتر نگهداری می‌کنند، چون گوسفند پروری هم شبیه بچه داری است. بخصوص که بعد از عید در بهار گوسفندهای کوچولو و مامانی به دنیا می‌آیند و گرچه زحمت دارند، ولی کار با آنها مادرانه و لذت بخش است.



تبسم لحظه‌ای بیش نیست ولی گاه یاد آن در سراسر عمر باقی می‌ماند

دیل کارنگی

همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
تهیه و تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com

ماجرایی شگفت و خواندنی از یک مهاجرت عجیب

من از آبهای استرالیا می آیم!

پایان نامه و یک توضیح:

سلام چو بوی خوش آشنایی. نوروز بر شما عزیزان مبارک و فرخنده.
سپاس بیکران از اینکه یک سال همراه ما بودید و با اظهار لطفتان ما را در پربار شدن مطالبمان یاری کردید. امیدوارم سال جدید، سالی پربرکت همراه با سلامتی و شاد کامی برایتان باشد. عزیزانی که خواننده همیشگی مجله هستند می دانند که روال معمول صفحه گزارش های زندان مصاحبه با کسانی است که بنا به دلایلی در ندامتگاه های کشور تحمل کیفر می کنند، اما از آنجا که این شماره عنوان "ویژه نامه" را بر تارک خود دارد، تصمیم گرفتم صرفاً برای این شماره خواننده مصاحبه اختصاصی ما با جوانی باشید که متأسفانه تجربه تلخ تحمل حبس در زندان خارج از کشور را دارد و خوشبختانه اکنون در یکی از دانشگاه های معتبر اروپایی در حال تحصیل است و البته این قول را هم می دهیم که سال آینده طبق روال معمول در همین صفحه خواننده مصاحبه ما با مددجویان ندامتگاه های کشورمان خواهید بود.

تمامی اسامی مستعار است

چند روزی بود که از یک شماره تلفن همراه تماس هایی داشتم اما هر بار بنا به دلایلی موفق به پاسخ دادن نمی شدم. تا بالاخره آن روز وقتی برای پیاده روی رفته بودم، مجدد همان شماره با من تماس گرفت. آن سوی خط پسر جوان و مودبی بود که آرام و شمرده صحبت می کرد. خیلی خلاصه برایم گفت اتفاقات عجیب و حیرت آوری برایش رخ داده. برایش توضیح دادم که صفحه زندان مختص به کسانی است که در ندامتگاه هستند او بعد از شنیدن توضیحاتم گفت که دوران زندان را در خارج از کشور داشته و...

شاید همین برایم کافی بود تا با او قرار ملاقاتی بگذارم و تمام ساعات یک بعدازظهر جمعه را او صحبت کرد و من گوش دادم و آنچه در این صفحات خواننده آن هستید ماحصل این تلاش عاشقانه است برای نوشتن یک مطلب به سبک ویژه

***

متولد ۶۴ هستم. یک خواهر و یک برادر دارم. پدرم کارمند بود و مادرم خانه دار. شرایط زندگی مان هم، شرایط معمولی و متوسط بود. در دوران مدرسه از جمله بچه های درسخوان و البته شیطان مدرسه بودم، البته بعد از دوران راهنمایی خیلی سر به زیر شدم و به طور کلی شخصیتم تغییر کرد.

دیپلم که گرفتم بلافاصله در رشته شیمی مقطع کارشناسی پذیرفته شدم و چهار سال بعد به جمع مهندسین بیکار پیوستم، رفتم خدمت.

پایان دوره خدمتم، آغاز استرس برای کار و زندگی آینده بود. خیلی این طرف و آن طرف زدم تا کاری در زمینه رشته خودم پیدا کنم، اما همه جا داشتن سابقه کار جزء شرایط استخدام بود. در این میان من هر کاری انجام می دادم از کار املاک گرفته تا بازاریابی شرکت های مختلف، اما هیچ کدام کار نبود چون مقطعی و پورسانتی بود و حقوق ثابت هم نداشت. از آنجا که در دانشگاه از دانشجوهای نمونه بودم یکی از استادانم تلاش کرد تا سرپرستی یکی از آزمایشگاه های دانشگاه را به من واگذار کند، اما من هنوز در گیر و دار گزینش بودم که آزمایشگاه به فرد دیگری که هیچ تخصصی در این زمینه نداشت واگذار شد و خلاصه شرایط به گونه ای شد که من از پیدا کردن کار در رشته خودم به کلی ناامید شدم.

سال ۸۹ بود و تب و تاب مهاجرت به استرالیا خیلی بالا. من با بعضی از دوستانم که خودشان یا اعضای خانواده شان مهاجرت کرده بودند در ارتباط بودم و می دیدم آنها از اینکه مهاجرت کرده اند، راضی هستند. البته شاید شرایط آنچنانی نداشتند اما ظاهر قضایا حداقل اینچنین بود. من در حالی که درسم را با بهترین نمرات به اتمام رسانده بودم، هنوز سربار خانواده بودم سرخوردگی من در زمینه پیدا کردن کار و تعریف و تمجید آنها از شرایط آنجا باعث شد تا از زمستان ۸۹ وسوسه مهاجرت در من ایجاد شود و همین وسوسه مرا واداشت تا تحقیقاتم را در این زمینه آغاز کنم. چند ماهی وقتم به پرس و جو گذشت و بالاخره فهمیدم در ایران افرادی رابط کسانی هستند که قصد مهاجرت به استرالیا را دارند. آنها این مهاجران را به قاچاقچی های اندونزیایی معرفی می کنند و در ازای گرفتن مبلغ پنج هزار دلار مهاجران را از راه دریایی به استرالیا می برند.

همه چیز خیلی آسان و راحت به نظر می رسید. به نظر خودم دیگر جای درنگ نبود. به خانواده ام گفتم چنین تصمیمی دارم و کم کم شروع کردم به جمع و جور کردن و آماده شدن برای رفتن. من اصولاً عادت ندارم در مورد جزئیات کارهایم با کسی صحبت کنم، بنابراین تا مرداد ماه که بلیتم را هم به مقصد اندونزی گرفته بودم هیچ کس در جریان کارهایم نبود. البته نیت و قصدم این بود که بروم و تحقیق کنم و اگر همه چیز درست و قابل اعتماد بود به استرالیا بروم و چون احتمال رفتن هم بود، کارها و برنامه هایم را جوری تنظیم کردم که اگر رفتم و شرایط از نظر خودم مساعد بود، نیاز به بازگشت مجدد نداشته باشم. پدر و مادرم وقتی فهمیدند قصدم برای مهاجرت جدی است مخالفت هایشان شروع شد اما من دیگر کارهایم را انجام داده بودم و طبق محاسبات خودم برای مهاجرت به ۶۵۰۰ دلار احتیاج داشتم. ۵ هزار دلار برای قاچاقچی آدم و ۱۵۰۰ دلار برای هزینه های جاری خودم و آن زمان من دلار را با نرخ هزار و دویست و هفتاد تومان خریدم و به شکل کاملاً قانونی از کشور خارج شدم. آن زمان برای رفتن به اندونزی نیازی به ویزا نبود چون استرالیا در فرودگاه ویزای استثنایی به مسافران می داد. یعنی در فرودگاه به هر مسافری ویزای یک ماهه توریستی می داد. از همان ابتدای سفر در فرودگاه تهران، متوجه شدم اکثر کسانی که با من همسفر هستند، قصد مهاجرت به استرالیا دارند و چون راهی کشور غریب بودیم تصمیم گرفتیم از همان ابتدا با هم، هم گروه شویم تا رنج این سفر را با هم تجربه کنیم!

داستان سفر آغاز شد

از آنجا که در آن سال ها بیشترین مسافران اندونزی، ایرانی، افغان، پاکستانی، عراقی و سوری بودند، که همگی قصد مهاجرت به استرالیا را داشتند، نوعی درآمدزایی کاذب برای اندونزیایی ها ایجاد شده بود به این ترتیب که در فرودگاه جا کار تا به محض اینکه پاسپورتت را می دیدند و می فهمیدند یکی از آن ملیت هایی را که قبلاً گفتم، داری، بلافاصله می گفتند یا فلان مبلغ می دهی ما استمپ می زنیم و داخل شهر می روی یا دیپورتت می کنیم. یعنی عملاً تهدید می کردند. اگر هم علت را می پرسیدی می گفتند چون شما می خواهید از اینجا به استرالیا بروید. حالا اگر کسی واقعاً قصد مهاجرت هم نداشت آنها قبول نمی کردند. یکی از آنها از خانواده ای که همسفر من بودند پنج هزار دلار گرفتند.

از دو سه نفر مجرد هم هزار تا دو هزار دلار گرفتند. من دیدم اگر بخواهم چنین مبلغی را همین اول کار بپردازم همه حساب و کتاب هایم به هم می ریزد. از خوش شانسی کسی که پاسپورت مرا گرفت پسر جوان تازه کاری بود که هنوز در این زمینه حرفه ای نشده بود. او با لهجه خاصی پشت سر هم به من می گفت:

You help me, me help you

منظور اینکه تو پول بده و من ویزا بدهم. من با اینکه به زبان انگلیسی تسلط کامل داشتم خودم را زدم به

کوچه علی چپ وجوری که اوباور کند به انگلیسی می گفتم: من نمی فهمم تو چه می گویی، خلاصه آنقدر از خودم گیج بازی در آوردم که طرف خسته شد و در نهایت به پنجاه دلار رضایت داد و من با پنجاه دلار یک ویزای یک ماهه گرفتم و آمدم بیرون.

گوشه خیابان دوباره همان گروه ۱۵ نفره جمع شدیم دور هم، تا یک وسیله نقلیه کرایه کنیم و برویم سمت هتل. از آنجا که تعدادمان زیاد بود یک ون کرایه کردیم و راه افتادیم. هنوز خیلی از فرودگاه دور نشده بودیم که پلیس دستور توقف داد. وقتی ماشین ایستاد، یکی از پلیس ها در ون را باز کرد و به انگلیسی گفت: چون ما قصد مهاجرت ـ البته غیر قانونی ـ به استرالیا را داریم، باید پنج هزار دلار به او بدهیم و گرنه همگی مان را دیپورت خواهد کرد. همراهان من خیلی ترسیدند و خواستند پول را بدهند، اما من چون تجربه سفر خارجی را قبلاً داشتم، گفتم لازم نیست پولی به او بدهیم و او هم نمی تواند ما را دیپورت کند، چون ما قانونی وارد اندونزی شده بودیم و برای یک ماه ویزا داشتیم.

بعد همین ها را به انگلیسی به آن مأمور پلیس ـ که بعدها فهمیدم پلیس امنیت بود ـ گفتم. او قانع نشد و گفت شما قصد مهاجرت دارید و من هم بلافاصله منکر شدم!

درخواست پول زور

او که دید ما حاضر به پرداخت پول زور نیستیم گفت من سوار ماشین او شوم و یکی از پلیس ها هم در ون نشست تا به اداره پلیس برویم. من با اعتماد به نفس کامل رفتم و داخل ماشین نشستم. در راه مأمور پلیس نگاهی به من انداخت و وقتی دید من هیچ نگرانی از رفتن به اداره پلیس ندارم، پیشنهاد پنج هزار تایی اش را به سه هزار دلار کاهش داد، من باز هم قبول نکردم کمی جلوتر پیشنهاد دو هزار و پانصد دلاری داد که باز هم از جانب من رد شد و بعد دو هزار دلار و عاقبت به هزار دلار رضایت داد. من چون نگران بودم در اداره پلیس یک مساله ای درست کنند و عوض پنج هزار تا مجبور شویم ده هزار تا بدهیم به هزار دلار رضایت دادم اما باز هم گفتم باید نظر بقیه را هم بپرسم. آنها توقف کردند و من پیاده شدم و موضوع را به بقیه گفتم و آنها هم استقبال کردند و خلاصه هزار دلار را سرشکن کردیم بین ۱۵ نفر و هر کس سهم خودش را داد و ما از دست پلیس امنیت هم رهایی پیدا کردیم و رفتیم هتل.

روز بعد من با فردی که قرار بود ما را ببرد و شماره اش را از رابط او در ایران گرفته بودم، تماس گرفتم. او که گویا منتظر تماس من بود، نشانی را داد و گفت: ما باید از جاکارتا به آنجا برویم. ما همان روز از جاکارتا به سمت آن منطقه حرکت کردیم. جایی که او برایمان در نظر گرفته بود، منطقه ای کوهستانی حوالی جاکارتا بود، با فاصله ای مثل کرج تا تهران. در این منطقه ویلاهای کوهستانی افرادی قرار داشت که در جاکارتا زندگی می کردند. از آنجا که اندونزی کشور فقیری است، قیمت خرید و اجاره خانه هم خیلی ارزان است. اجاره ویلاهای کوهستانی، در نهایت ماهیانه صد دلار بود. آدم پرّان ها ـ یعنی کسانی که مهاجران را به صورت غیر قانونی به استرالیا می بردند ـ این ویلاها را اجاره می کردند که اصطلاحاً به آن جاساز می گفتند. آنها مهاجران را تا شب حرکت در جاساز نگه می داشتند و هزینه خورد و خوراک مهاجران هم بر عهده آنها بود. داخل هر ویلا حدوداً بیست تا سی نفر را جا می کردند و خانواده ها برای داشتن اتاق در اولویت بودند. مجردها هم در سالن و هال و پذیرایی می خوابیدند.

اقامت در جا...

ویلایی که مرا به آنجا فرستادند منظره ای فوق العاده زیبا و رویایی داشت. از آنجا که اندونزی کشوری با آب و هوای استوایی است از طبیعت زیبایی برخوردار است و شاید برای همین با وجود فقیر بودن مردمانی شاد و خونگرم و دل نشین دارد. حتی حیات وحش این کشور بسیار زیباست. من گاهی پروانه هایی را می دیدم که هر بال آنها به اندازه یک بشقاب بود.



بعد از اینکه در جاساز، جاگیر شدیم، آدم پران ما نصف مبلغ توافق شده یعنی نفری دو هزار و پانصد از ما گرفت تا لنج یا به اصطلاح خودشان "چوب" ما را تهیه کند و ما را چوب بزند! (یعنی ما را سوار لنج کند) و بعد مابقی پول را بگیرد.

از آنجا که او اقامت اندونزی را نداشت ناچار بود در موعد مقرر بلیت بگیرد از اندونزی به مالزی یا یکی از کشورهای همسایه برود و دوباره برگردد و پاسپورتش برای یک ماه دیگر استنپ بخورد. زمانی که ما به جاساز او رفتیم، ویزای او رو به اتمام بود بنابراین او گفت برای مدت کوتاهی می رود و برمی گردد بعد ما را چوب می زند. اما او رفت و دیگر برنگشت. اما علت برنگشتن او چه بود؟ گویا در میان آدم پران های ایرانی او کارش از همه بهتر بود و همه کسانی که به او مراجعه کرده بودند را با موفقیت رد کرده بود و مورد حسادت بقیه همکارانش قرار گرفته و بعد از آن که از اندونزی خارج شده بود، جاسوس ها راپورت او را به پلیس داده بودند وقتی او برمی گردد، دستگیر می شود، اما با پرداخت پنجاه هزار دلار و خروج آنی از اندونزی توانسته بود از زیر مجازات سنگینی که در انتظارش بود فرار کند!

خلاصه من و حدود ۱۵۰ نفر ماندیم آنجا بدون رابط. البته آدم پران فراوان بود اما حداقل من شناختی روی آنها نداشتم و نمی دانستم در کارشان موفق هستند یا نه. حدود یک ماه گذشت و دیگر خبری از او نشد. از طرفی ویزای ما هم رو به پایان بود، البته این مشکل خاصی نبود چون پلیس آنجا به راحتی با پول چشم به روی این چیزها می بست. واحد پولی اندونزی روپیه است. اسکناس های صد روپیه ای قرمز رنگ و ۵۰ روپیه ای آبی رنگ بود. مهاجران ایرانی این دو واحد پولی را با رنگ آنها عنوان می کردند. مثلاً اگر برای کاری ۲۵۰ روپیه داده بودند می گفتند دو تا قرمز و یک آبی دادیم. به این ترتیب اگر پلیس کسی را می گرفت که مدت ویزایش تمام شده بود در نهایت با یک قرمز مشکلش حل می شد. این روش نوعی منبع درآمد برای آنها شده بود و همه هم از آن خبر داشتند و راضی هم بودند ولی من چون نمی خواستم پولی را که همراه داشتم به این شکل از دست بدهم، تحقیق کردم و فهمیدم یکی از اداره های مهاجرت ویزای توریستی را بدون سختگیری تمدید می کند. بنابراین به آنجا رفتم و با پرداخت ۵۰ دلار ویزایم را برای یک ماه دیگر تمدید کردم و دوباره تلاشم را برای پیدا کردن یک آدم پران مطمئن شروع کردم. از آنجا که خیلی از مهاجرانی که در اندونزی بودند با افرادی که در جزیره کریسمس بودند، ارتباط داشتند می شد فهمید آنها با چه کسانی رفته اند و چه کسی بیشترین مهاجر را به آنجا رسانده. در این تحقیقاتم آدمی به اسم مصطفی از همه شناخته شده تر بود. من وسایلم را جمع کردم و رفتم سراغ او. البته این را هم اضافه کنم که معمولاً آدم پران هر ملیتی از همان کشور است اما در آن فرد اندونزیایی بود. چون هیچ خارجی لنج نداشت یا نمی توانست شب حرکت و منطقه ای را امن کند! مگر آن که یک اندونزیایی مهم با او همکاری کند. خلاصه من رفتم سراغ آقا مصطفی. در جاساز ایشان حدود ۲۰۰ نفر روی سر و کله هم سوار بودند که جز ۴۰ نفر بقیه ایرانی بودند. ما هم آنجا بودیم تا بالاخره شب حرکت رسید. از جاساز ما تا لب آب یک مسیر چهار ـ پنج ساعته در یک جاده کوهستانی شبیه جاده چالوس بود. دقیقاً انگار می خواستیم از تهران به چالوس برویم.

شب حرکت ده ون با ظرفیت اسمی ۵ نفر اما با ۱۵ نفر مسافر از جاساز حرکت کردیم. اواسط راه که رسیدیم رابط ها خبر دادند محل حرکت لنج لو رفته و باید برگردید جاساز.

ما برگشتیم و قرار شد هفته بعد از یک نقطه دیگر حرکت کنیم.

خفت گیری

دوباره یک هفته در جاساز ماندیم و باز همان داستان تکرار شد و سوار ون شدیم و رفتیم لب آب، اما قبل از آنکه حتی لنج را ببینیم یک عده به اسم پلیس آمدند و ما را گرفتند و از طریق رابط ها با آدم پران ما تماس گرفتند و خلاصه رابط ها توانستند با پرداخت

لطفا ورق بزنید

در زندگی همه می کوشند، اما کسانی موفق می شوند که عاقلانه می کوشند

● هانس کریستین اندرسون

بجای سلسله گزارش های اوین

بقیه از صفحه قبل

پول ما را از دست آنها ـ که پلیس نبودند و فقط خفت گیری می کردند ـ نجات دادند و ما دوباره آن شب هم نتوانستیم برویم و باز بازگشتیم به جاساز. من که احساس کردم از این آقا مصطفی هم کاری برنمی آید، پولم را پس گرفتم و سراغ آدم پران دیگری رفتم. این بار با شخصی به نام عابد که کویتی الاصل بود آشنا شدم. او هم ما را برد جاساز و قرار شد هفته بعد ما را ببرد. هفته بعد او به ماه بعد رسید تا اینکه بالاخره شب موعود از راه رسید و ما بعد از یک ماه از جاساز عابد به سمت لب آب رفتیم اما باز دقیقاً لب آب، یک عده از افراد شرور محلی ما را گروگان گرفتند و گفتند آدم پران شما باید نفری پنجاه هزار دلار بدهد تا ما شما را رها کنیم. ما آن شب حدوداً ۴۰ نفر بودیم و آدم پران ما باید حدود دو هزار دلار می داد. همه دچار استرس شده بودند که چه اتفاقی می افتد. آیا او پول را می دهد یا نه. در همین زمان یکی از گروگانگیرها آمد و به انگلیسی پرسید چه کسی انگلیسی بلد است؟ من رفتم جلو و گفتم من بلدم. بعد او گفت که به افرادی که در ون ها هستیم بگویم هر چه پول دارند بدهند وگرنه برایشان گران تمام می شود و فلان و فلان... من خودم چون در این مدت باتجربه شده بودم همه پول هایم را در جای امنی مخفی کرده بودم و فقط دو تا قرمز برای رد گم کنی در جیبم گذاشته بودم به بقیه به فارسی گفتم پولهایتان را سریع مخفی کنید و فقط مقدار کمی دم دست بگذارید. بعد هم همراه گروگانگیرها به سراغ ون های دیگر رفتیم و همین ها را گفتم و هیچ کدام از تهدیدهای آنها را هم ترجمه نکردم که مهاجران وحشت کنند، بعد هم به گروگانگیرها گفتم همه پول های ما را آدم پرانمان گرفته و ما چیزی نداریم و همین مبلغ اندک برایمان مانده... گروگانگیر هم حرف مرا باور کرد و به همان اندک از ما راضی شد و اما توسط رابط ها از آدم پران ما، مبلغ دندانگیری گرفت و ما را رها کرد و ما دوباره دست از پا درازتر برگشتیم جاساز.

ورد خوانی برای طلسم شکنی!

وقتی برگشتیم آدم پران ما گفت من هر چه داشتم به آن گروگانگیرها دادم و نمی توانم پول شما را بدهم، بمانید من شما را با اولین "چوب" می زنم که بروید. چاره ای نداشتیم چون پولی برایمان نمانده بود. با این حرف او ما را در جاساز نگه داشت در ظرف دو هفته، ما ۱۰ بار که پنج مرتبه آن پنج شب پشت سر هم بود، سوار ون می شدیم مسیر چهار ـ پنج ساعته کوهستانی را تا لب آب می رفتیم و هر بار اتفاقی می افتاد و برمی گشتیم. دیگر این سفر به یک سفر فرسایشی تبدیل شده بود، طوری که همگی می گفتیم خدا کند اگر این بار نرفتیم حداقل پلیس ما را دستگیر کند و خیالمان راحت شود تا اینکه شب آخر رسید. البته شب آخر منظورم آخرین سفرمان با این آدم پران است. آن شب قبل از آن که از جاساز حرکت کنیم زیر دست او که یک اندونزیایی بود آمد و یک ورد و دعایی که روی یک کاغذ طویل نوشته بود را برایمان خواند و بعد آن کاغذ را آتش زد و خاکسترش را هم در آب ریخت و گفت شما طلسم شده اید، از این آب بخورید تا طلسم شما شکسته شود و امشب بروید. خلاصه بعضی ها خوردند و برخی ها مسخره بازی درآوردند و آب را به سر و کله هم پاشیدند و به این امید که این بار می رویم سوار ون شدیم و به سمت لب آب حرکت کردیم. وقتی رسیدیم لب آب همه جا فوق العاده ساکت بود. هیچ صدایی از هیچ جا شنیده نمی شد. آسمان بی نهایت صاف بود. حتی یک لکه ابر هم در آسمان نبود و در عوض هزاران ستاره در آسمان می درخشید. شب فوق العاده زیبا و در عین حال عجیب و وحشتناکی بود، من در دلم امیدوار بودم که دیگر امشب می رویم، اما همین که همگی پیاده شدیم و به سمت قایق های کوچکی که لب آب منتظرمان بود رفتیم تا ما را به لنج برسانند ناگهان چراغ دویست ـ سیصد موتورسیکلت همزمان روشن شد و لیزرهای اسلحه هایشان روی ما افتاد و همان صدای شلیک چند تیر هوایی سکوت شب را شکست و همه آن آرامش به وحشتی مرگبار تبدیل شد. زن و بچه ها جیغ می کشیدند مردها دستهایشان را روی سرشان گذاشته بودند و فریاد می زدند.



در این میان پلیس فریاد زد و به همه دستور داد روی زمین بنشینند. من در دلم می گفتم خدایا شکرت حداقل ما را گرفتند و تکلیفمان معلوم شد. پلیس ها رفتند سراغ رابط ها و راننده ها و در مقابل چشم های وحشت زده همه ما آنها را به طرز وحشتناکی کتک زدند جوری که بینی یکی از آنها خرد شد، البته آنها اصلاً با مسافران کاری نداشتند، حتی بی احترامی هم به هیچ کس نشد. فقط رابط ها و راننده ها بودند که تا سر حد مرگ کتک خوردند.

کمی بعد دوباره همه ما را سوار ون ها کردند و شبانه به یک پاسگاه کوچک محلی بردند و آنجا فرم هایی به ما دادند تا مشخصاتمان را بنویسیم و من به همه توصیه کردم هویت واقعی شان را در آن برگه ها بنویسند تا اگر موفق به فرار شدیم، مشکلی برایمان پیش نیاید. بعد از آن که مشخصاتمان را ثبت کردند گفتند صبح ما را به اداره پلیس مرکزی منتقل می کنند. خوب یادم هست چند روزی بود که هیچ کدام ما درست و حسابی نخوابیده بودیم. به همین خاطر بی توجه به آنچه در یکی ـ دو ساعت قبل سرمان آمده بود، هر کدام کوله هایمان را گذاشتیم زیر سرمان و همانجا در پاسگاه پلیس کف زمین ولو شدیم. دو ـ سه ساعت بعد، برایمان چند مینی بوس کرایه کرده و ما را سوار کردند تا به جاکارتا منتقلمان کنند، در هر مینی بوس دو مأمور پلیس برای محافظت سوار شدند. من از قبل با کسانی که تجربه دستگیری را داشتند صحبت کرده بودم، می دانستم باید تا قبل از رسیدن به جاکارتا فرار کنیم. چون در جاکارتا همه مهاجران را به زندانی منتقل می کردند که مملو از مهاجران غیرقانونی از ملیت های مختلف بود و تا بخواهند به وضعیتمان رسیدگی کنند چند ماه و گاهی حتی یک سال طول می کشید.

از وضعیت بد زندان هم خبر داشتم، می گفتند حتی نور به داخل نمی تابد و آنها که ضعیف تر هستند به امراض مختلف دچار می شوند...

البته این را هم می دانستم چون آن زندان خیلی پر است، معمولاً کسانی را که تازه دستگیر می کنند به یک بازداشتگاه موقت می برند. این بازداشتگاه موقت هم در واقع یک مهمانسرا با کمترین امکانات است که تحت حفاظت پلیس قرار دارد. من به آنهایی که در مینی بوس بودند این موضوع را گفتم و به بقیه مینی بوس ها هم با موبایل خبر دادم و بعد نقشه کشیدیم و هماهنگ کردیم که در دومین توقف پشت چراغ قرمز، در مینی بوس ها را باز کنیم و در جهات مختلف بدویم و چون تعداد مأمورهای آنها کم بود، مطمئناً تعقیبمان نمی کردند. البته در این میان تعدادی که خسته شده بودند گفتند که نمی آیند و می خواهند برگردند ایران، تعدادی هم خانواده و زن و بچه بودند و گفتند نمی توانند. من به آنها گفتم پس شما سر و صدا کنید و جیغ و هوار بکشید تا اینها بترسند و نیایند، چون فهمیده بودند خیلی ترسو هستند!

به هر حال قرار شد در چهارراه بعد آنها که دوست دارند فرار کنند، اما از آنجا که هماهنگی ما از نوع ایرانی بود! قبل از آن که به چهارراه برسیم، در یکی از مینی بوس ها باز شد و چند تا از جوان ها پریدند بیرون و شروع کردند به دویدن و خلاصه فرار کردند و رفتند... از آنجا که ما هنوز آماده نشده بودیم نتوانستیم با آنها فرار کنیم و جا ماندیم. بعد از فرار آنها پلیس ها حواسشان را حسابی جمع کردند و در مینی بوس ها را قفل کردند و جلو در ایستادند. راننده ها هم که حسابی ترسیده بودند پایشان را گذاشته بودند روی پدال گاز و تخته گاز می رفتند که زودتر ما را به اداره پلیس برسانند.

من از اینکه نتوانسته بودم فرار کنم ناراحت و حسابی پکر شده بودم و دنبال راه دیگری می گشتم که یکی از بچه ها به من گفت تو اگر می خواهی بروی من می روم کنار در و حواس مأمورها را پرت می کنم و در را باز می کنم و تو سریع بپر بیرون.

کورسوی امید در دلم روشن شد و به این ترتیب در یک موقعیت مناسب همین که راننده مینی بوس زد روی ترمز، او قفل را بالا کشید و من در را باز کردم و مثل تیر از چله رها شده فرار کردم!

اما از بخت بد جایی که من از ماشین پایین پریدم فقط ۵۰ متر با اداره پلیس فاصله داشت و همزمان شش-هفت مأمور پلیس که دیده بودند من از مینی بوس پریدم پایین، در پی من آمدند. اما من همه قدرت بدنی‌ام را در پاهایم جمع کردم و مثل باد می‌دویدم. نمی‌دانستم کجا هم می‌روم، فقط می‌دویدم تا از دست آنها فرار کنم، نمی‌دانم چه مسافتی دویدم که به یک محوطه پر از درخت، آن هم از نوع استوایی رسیدم. درخت‌هایی مثل درخت موز بزرگ و بلند و پر از شاخه و برگ، جوری که کمی جلوتر که رفتم دیگر نمی‌توانستم جلو را ببینم. فقط درخت بود و گیاهانی مثل شمشاد که تو هم، تو هم رشد کرده و شاخ و برگ داده بودند من با گام‌های بلند و سرعتی به جلو می‌رفتم غافل از اینکه چند قدم جلوتر چه در انتظارم است.

پرش به عمق مرداب

برای اینکه سرعتم را زیاد کنم از روی بوته‌ها می‌پریدم. اما یک آن وقتی از روی یک ردیف گیاه پریدم، احساس کردم زیر پایم زمین نیست، یک لحظه نگاه کردم دیدم ای وای در حال سقوط از یک ارتفاع حدود هشت متری هستم. در همان یک لحظه مرگ را دیدم و اینکه همین الان تق متلاشی می‌شوم، اما... بر خلاف انتظارم محل سقوطم یک جای فوق‌العاده نرم بود. باورم نمی‌شد که در یک مرداب سقوط کرده‌ام، با آن سرعتی که من فرود آزاد داشتم، تا گردن در گل و لای باتلاق فرو رفتم. مطمئن بودم پلیس‌ها فاصله زیادی با مرداب دارند بنابراین آرام آرام خودم را به گوشه‌ای کشاندم و دقیقاً تا چانه در گل فرو رفتم. سرم را هم زیر یک برگ پهن موز که داخل مرداب افتاده بود پنهان کردم و مطمئن بودم از بالا به هیچ وجه پلیس مرا نخواهد دید. چند لحظه بعد پلیس‌ها هم رسیدند. من از پایین می‌دیدم که آنها از آن بالا در تلاشند تا مرا پیدا کنند، اما محال بود که بتوانند حدس بزنند که من زیر آن برگ پنهان شده‌ام. همین طور که از زیر برگ آنها را می‌پاییدم، ناگهان در گوشه دیگر چشمم به یکی از محلی‌ها افتاد و دیدم او هم با چشم‌های وحشت زده‌اش به من زل زده، از طرز نگاهش کاملاً معلوم بود که تنها شاهد عینی ماجرا اوست. من انگشت سبابه‌ام را به علامت سکوت روی بینی‌ام گذاشتم و فکر کردم او مرا لو می‌دهد، اما وقتی داد و فریاد مرام می‌گذارد و حرفی نمی‌زند، اما وقتی با داد و فریاد با انگشت جای مرا به پلیس‌ها داد، فهمیدم این مرام گذاشتن‌ها فقط مال ایرانی‌هاست!

خلاصه با داد و فریاد او مخفیگاه نه چندان امن من لو رفت و پلیس هم اسلحه کشید و اخطار داد که سریع از زیر برگ بیرون بیایم. چاره‌ای نبود. برگ را کنار زدم و او به انگلیسی گفت که بروم بالا! حالا از کجا بالا بروم؟ هشت متر دیواره گلی که پر از گیاه است و اصلاً جای پا و دست ندارد. من گفتم شما بیایید پایین!

وضعیت به گونه‌ای بود که نه آنها می‌توانستند پایین بیایند و نه من می‌توانستم بالا بروم. بالاخره چند نفر از همان محلی‌های آدم فروش طناب آوردند و مرا بالا کشیدند و با همان سر و وضع گلی به همان مهمانسرایی بردند که بقیه را هم برده بودند. از بخت بد همزمان با رسیدن ما، عده‌ای خبرنگار و فیلمبردار هم آمده بودند و کلی فیلم و عکس با آن سر و وضع از ما گرفتند!

وقتی تحویل بازداشتگاه شدم، گفتم اشکالی ندارد از اینجا که نشد، جور دیگری راه پیدا می‌کنم و فرار می‌کنم.

کلیدهای فرار

کارهای اداری داخل بازداشتگاه که تمام شد گفتم من باید حمام کنم، مرا به یکی از اتاق‌های طبقه دوم فرستادند تا دوش بگیرم. من تن و بدنم را شستم و لباس‌هایم را عوض کردم و موقع بیرون آمدن دیدم به کارت شماره اتاق دو کلید آویزان است من یکی از کلیدها را در آوردم و گذاشتم داخل جیبم و گفتم این به کار من می‌خورد! نشان به آن نشان با همین کلید، من تا شب بیست نفر پسر و دختر را از همان اتاق فراری دادم. البته فهمیدم چند نفری را پلیس دید، اما آنها **۱۰۰ دلار** دادند و رفتند.

از آنجا که من با آن آرتیست بازی از مینی بوس فرار کرده بودم، از دید بقیه را بینهود به حساب می‌آمدم و تصور می‌کردند اگر یک نفر بتواند آنها را نجات دهد، من هستم.

با کم شدن تعداد نفراتمان، پلیس‌ها مشکوک شدند و شرایط نگهداری از بقیه را سخت و سخت‌تر کردند تا جایی که شب همه را داخل یک اتاق جا دادند و خودشان هم پشت در اتاق داخل راهرو جا پهن کردند و خوابیدند.

من با اینکه ۲۰ نفری را فراری داده بودم هنوز خودم نتوانسته بودم بروم و منتظر زمان مناسب بودم. در گروه **باقی مانده** آقایی بود به اسم ناصر، این ناصر خان حدوداً ۴۰ ساله بود و خیلی نگران که اگر زندان برود طاقت نمی‌آورد و می‌میرد...

به او گفتم با من بیاید و هر دو از همان اتاق فرار کنیم. خلاصه ساعت سه صبح به ناصر خان گفتم که الان موقعش هست. ناصر خان ترسید که گیر می‌افتیم اما برای من مهم نبود. در نهایت گیر می‌افتادیم و دوباره برمی‌گشتیم همین جا. پلیس‌های بدبخت که از شب قبل دنبال ما بودند، آنقدر خسته بودند که نفهمیدند من و ناصر خان پاورچین پاورچین از بالای سرشان رد شدیم و رفتیم بالا. البته یکی از آنها بیدار شد حتی آمد با در اتاق هم کمی ور رفت، اما بعد بی‌خیال شد و رفت و ما هم بی‌سر و صدا از اتاق رفتیم داخل تراس اول من رفتم از تراس آویزان شدم و بعد پریدم پایین. وسایل خودم و ناصر خان را یکی کرده بودم، ناصر خان کوله را انداخت پایین و بعد خودش آویزان شد اما چون استرس داشت خوب نپرید و در نتیجه پایش گیر کرد به لبه شیروانی تراس طبقه اول و ساق پایش جر خورد...

اما چاره‌ای نبود باید می‌رفتیم. از مهمانسرا که دور شدیم، به منطقه‌ای رسیدیم پر از درختان بامبو، من یکی از لباس‌هایم را پاره کردم و دور پای ناصر خان بستم و به فرارمان ادامه دادیم. مسیر فرار ما از میان ملک‌های شخصی مردم بود، یعنی از دیوار یک خانه وارد خانه بعدی می‌شدیم. کمی بعد ناصر خان که خون زیادی از دست داده بود ضعف کرد و نشست و گفت بگذار هوا روشن شود بعد برویم. من در فاصله‌ای که او استراحت می‌کرد رفتم نگاهی به اطراف انداختم و دیدم از بخت بد در ملکی هستیم که طرف پرورش گل و گیاه دارد. مطمئن بودم او صبح زود برای آبیاری و رسیدگی به گیاهانش بیدار می‌شود. به ناصر خان گفتم سریع باید از آنجا برویم. اما دیوار این ملک نرده نیزه دار زده بودند و بالای آن هم سیم خاردار بود، هم روی در ورودی هم قفل بزرگی زده بود و خلاصه هیچ راهی نداشتیم جز آن که از روی سیم خاردارها رد شویم. من یکی از کاپشن‌هایم را روی سیم خاردارها انداختم و با بدبختی از آنجا پریدم داخل خیابان. دیگر بماند که چطور تا میدان اصلی شهری که در آن بودیم، رفتیم. بالاخره ساعت ۶ صبح بعد از سه ساعت پیاده روی سوار یکی از ون‌های مسافربری محلی که به آن "گیری گیری" می‌گفتند شدیم.

داخل این گیری گیری مملو از زنانی بود که عازم محل کارشان بودند و همگی با ترس و وحشت به من و ناصر خان که از خستگی خوابش برده بود، خیره شده بودند. بالاخره رسیدیم به منطقه‌ای به نام "سی سارو" من آنجا را خوب می‌شناختم. اول ناصر را نزد یک پزشک بردم تا پایش را بخیه کنند و خودم هم رفتم یک اتاق در یک هتل اجاره کردم و بعد ناصر خان را بردم هتل و خودم رفتم یک ویلا اجاره کردم و بعد ناصر را بردم ویلا و افتادم دنبال یک آدم پران جدید. با این حساب که دیگر پول زیادی هم در جیبمان نمانده بود. البته ناگفته نماند خانواده‌ام کاملاً از این قضایا بی‌خبر بودند و فقط می‌دانستند که من هنوز نرفته‌ام. من جزئیات را به آنها نمی‌گفتم تا نگران نشوند. آنها می‌گفتند برگرد اما من با خودم به یک کل کل رسیده بودم که بعد از یک سال در به دری باید بروم. از من بی‌دست و پاتر رفته بودند و من که از آنها زرنگ‌تر بودم، هنوز...

بالاخره رفتیم

بالاخره یک نفر را پیدا کردیم به اسم "سعید فری". این سعید خان پسری بود درشت هیکل که بچه سرسبیل تهران بود و می‌گفت من شما را رد می‌کنم پول هم ندارید اشکالی ندارد.

سعید گفت که من مسافرها را از ساحل جاکارتا چوب نمی‌زنم. آنها را می‌برم به جزیره‌ای به اسم "سورابایا" و از آنجا می‌برم. چون ساحل جاکارتا لو رفته... به هر حال من و ناصر خان و برادرش نادر با هواپیما به جزیره سورابایا رفتیم که از آنجا سوار کشتی شویم و برویم. سعید از ما نفری هزار دلار گرفت تا ما

بقیه در صفحه ۹۳

با بچه‌ها با اطمینان رفتار کنید تا قابل اطمینان بار بیایند و قابل اعتماد شوند

● پروفسور حسابی

جدول متقاطع ۱×۴

طراح: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



همراه با جایزه نقدی

به ۳ نفر از کسانیکه جدول را کامل حل کنند، نفری پنجاه هزار تومان هدیه تقدیم می‌شود

برای رفاه حال خوانندگان ارجمند در حل جدول، در هر ردیف یک ستاره گذاشتیم که قسمت اول هر ردیف مربوط به جدول شماره ۱ تا خانه ۱۵ و قسمت دوم (بعد از ستاره) مربوط به جدول دوم از خانه ۱۶ تا ۳۰ است

ارسال فقط از طریق پست یا نمابر

افقی:

۱ـ علم آثار و بقایای جانداران و گیاهان عهد قدیم ـ در ظرف آجیل بجوییدش * فلس ماهی ـ از رسومات روز بعد عروسی

۲ـ هنگام ـ ماه محبت ـ معدنی * آلیاژی از سه نوع فلز ـ حرف عصای وارونه ـ دانه‌ای روغنی

۳ـ محاسن ـ سلطان بادیه ـ ترشی آزمایشگاه ـ جوی خون * پایتخت ایتالیا ـ نظریه فلسفی، هنری و ادبی ـ خراسان قدیم ـ لون

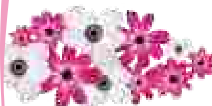
۴ـ از ضمایر انگلیسی ـ مظهر نرمی ـ درخت تازه رسته ـ ماری زنده زا * دیدنی نظامی ـ درس نوشتنی ـ چوب اعدام ـ شناسه و رمز

۵ـ صبح، پگاه ـ برملا ـ پشیمان * نمونه ـ پروتز بینایی ـ حبوبی همانند عدس

۶ـ صدای اسب ـ رنگ فرنگی ـ خیمه بزرگ * ظرف آبخوری ـ از صفات خداوند متعال به معنی آمرزنده ـ کامل شدن

۷ـ میوه درخت ـ وردست ـ خشکی ـ حرارت بالای بدن * اشاره به دور ـ کله شق، یک دنده ـ رگ گردن ـ در یک چشم به هم زدن

۸ـ جنس مونث ـ رقصنده سنتی ایام عید که نوید آمدن نوروز می‌دهد ـ علامت جمع * گوشت آذری ـ مجموعه‌ای از بناهای دیدنی در شهر تهران ـ شکم بند لاغری



۹ـ راه رفتن به لفظ کودکان ـ باد خنک و ملایم * چپاول ـ مقصود
۱۰ـ خبیث و ملعون ـ بسیار گرم ـ از آتش افروزان * وسیله‌ای در ورزش باستانی ـ ساختمان و سازنده‌اش ـ احتمال
۱۱ـ جور، ظلم ـ صورت فلکی ماه شهریور ـ اشاره * نام کوچک برزن سردار بزرگ ایران زمین ـ عرب، تازی ـ سرسرا
۱۲ـ دانه کش بی‌آزار ـ بخشی از دست و پا ـ سرگرد قدیم ـ بمب کثیف * پیچ و خم زلف ـ مرضی پوستی که عامل آن ویروس آبله مرغان است ـ حرف انتخاب ـ جد
۱۳ـ زمین آذری ـ ظرف حلبی بزرگ ـ پناهگاه ـ بانگ کردن * قومی ایران ـ توان ـ ناز و کرشمه ـ تلخ
۱۴ـ نمک اسید سیانیدریک ـ حرکت و تکان * برنا ـ غذای محبوب و سنتی اصفهانیان
۱۵ـ چهارنعل رفتن اسب ـ از مراتب رسمی روحانیت در آیین عیسوی * کلینیک ـ هر چیز له شده
۱۶ـ درخشان ـ نام یونانی بنای تخت جمشید * کارگردان نامی ژاپنی سازنده فیلم هفت سامورایی ـ فیلمی با بازیگری بهرام رادان
۱۷ـ مرکز کوبا ـ پیامبر صبور * دوری ـ از ساخته‌های بهروز افخمی
۱۸ـ گرفتن از راه هوا ـ پدر شعر نو فارسی ـ کشف زکریای رازی ـ ساز شاکی * خاک سفالگری ـ جایگاه و آشیانه حیوانات ـ آب طلا ـ تکرارش مادربزرگ است
۱۹ـ از جزایر زیبای ایران ـ نام نوعی بازی ـ سقف و دیوار فروریخته ـ شکاف و رخنه * ایستگاه قطار راه آهن ـ نام کوچک صحت بازیگر و کارگردان ایرانی ـ صدای شکستن چیزی ـ عقیده
۲۰ـ کیسه صابون ـ کوه همدان ـ دوبینی * مهربانی ـ فیلمی حماسی و مشهور به کارگردانی ویلیام وایلر ـ روح انسانی
۲۱ـ مریض ـ عامل تولید مثل گیاهان ـ پارچه کشباف * فیلمی سه بعدی ساخته مارک اندروز و برندا چپمن ـ از پرندگان ـ یکی از به یاد ماندنی‌ترین آثار زنده یاد خسرو شکیبایی
۲۲ـ ساز و برگ اسب ـ زغال اخته * واخواست برات ـ خالق ارژنگ
۲۳ـ مروارید درشت ـ معروف‌ترین ستاره راهنمای دریانوردان ـ کجاست * الفبای ساز و آواز ـ یکی از موفق‌ترین هنرپیشه‌های زن ایرانی به لحاظ تعداد جوایز داخلی و خارجی ـ نوعی ذغال سنگ
۲۴ـ طرز ـ جهنم ـ واریته ـ من و شما * صنم ـ سودای ناله ـ جزیره‌ای در جنوب ـ میوه تلفنی
۲۵ـ پول قدیم آلمان ـ ظرف کوبیدنی ـ توضیح المسائل * بازیگر نقش اول فیلم قرمز ـ بهشت ـ ستاره آخر فصل گرما
۲۶ـ علف خشک ـ کشاورز ـ بیخ بوته گل * عرصه ورزش بوکس ـ منگنه ـ عقاب
۲۷ـ از آن طرف چله کمان است ـ حرکت عده‌ای از جایی به جایی ـ دید، نظر ـ خاطره * مزاح ـ روایت کننده ـ ترس ـ ماه سرد
۲۸ـ غذای شبانه ـ لقبی اشرافی در اروپا ـ نقدش به از حلوای نسیه ـ دشنام دادن * حرف ندا ـ از ساخته‌های کارگردان صاحب سبک ایرانی داریوش مهرجویی با بازی امین تارخ ـ به یاد ماندنی‌ترین بازیگری عزت ا... انتظامی ـ کارگردان فقید فیلم بازمانده
۲۹ـ استارت دستی ـ نیکو ـ رفیق، یار * از ساخته‌های بهرام ری‌پور با بازی ایرج راد ـ ژانری جنگی ساخته جمشید حیدری با بازی سعید راد و آهو خردمند ـ پشیمان
۳۰ـ ماخوذ به حیا شدن ـ پول قطر * اولین تجربه کارگردانی نیکی کریمی ـ کارگردان مشهور آمریکایی برنده چهار اسکار، معروف به مدرس وسترن ساز سینما

عمودی:

۱ـ پدر ناسیونالیسم ایرانی ـ رنگی برای چشم * نام دیگر ساز ضرب ـ از شهرهای استان خوزستان
۲ـ از بازیچه‌های بچه‌ها ـ هذیان ـ گستاخ * یار مجنون ـ جایز ـ مفصل پا
۳ـ درختی جنگلی ـ برای، جهت ـ دستگاهی برای برشته یا گرم کردن نان ـ عنوانی در انگلستان * نیک ـ علم رازی ـ برای خدا شریک قایل شدن ـ یاری
۴ـ پول کشور آفتاب تابان ـ چراغ آسمان ـ داور، قاضی ـ پارچه نخی و گلدار * قوت لایموت استانی در جنوب ـ شیرینی کرمانشاه ـ لاغر، ضعیف
۵ـ نامبارک ـ ضد حمله ـ سخن * منگوله ـ مستمری ـ هواکش مطبخ
۶ـ بوی خوش ـ لوچی چشم ـ فضاپیما * نخ بافتنی ـ هر یک از بخش‌های پنجگانه زمین ـ جامه پشمی چوپانان
۷ـ جوی، رود ـ معمولی ـ رود آرام ـ تکرارش غذایی است * بوی رطوبت ـ مچاله شده ـ برنج فروش ـ برزن
۸ـ واحد سطح ـ گلی زیبا که در نقش برجسته‌های تخت جمشید نمادی باشکوه دارد ـ حرف صریح * ستون بدن ـ خنیاگر ـ کافی
۹ـ پرداخت، جلا ـ چاکر، خادم * پاندول ـ گل سه برگ
۱۰ـ یک جور ـ پایتخت سوییس ـ شدت گرما * همراه غذا می‌خورند ـ تشنگی ـ درآمد
۱۱ـ طایفه، قبیله ـ لارنژیت ـ رفتار، طریقه * جسم و کالبد ـ سازی زهی ـ میوه گلوپسند
۱۲ـ اندرز، نصیحت ـ جنس مذکر ـ قشنگ ـ از رنگ‌های اصلی * حرکت کرم گونه ـ معلم ورزشی ـ حیوان باوفا ـ درخت تسبیح
۱۳ـ عدد ماه ـ نوعی نام فانتزی ـ گلی زیبا و معطر ـ سنگریزه * مغز چیزی ـ نام قدیم کشور آفریقایی کنگو ـ این هم کشور دیگری است در آفریقا ـ خط کش مهندسی
۱۴ـ نام مادر رستم دستان ـ سمت راست * تیری که با کمان اندازند ـ از فرآورده‌های گوشتی
۱۵ـ شور و غوغا ـ بندری دیدنی و مشهور در ترکیه * از شهرهای مهم کشور برزیل ـ ورزشی گروهی
۱۶ـ سالی که گذشت ـ کشوری در حوزه بریتانیا * اصلی‌ترین عامل تبدیل یک سناریو به فیلم ـ تنها کارگردان اسکاری سینمای ایران
۱۷ـ تکس ـ برادر شمالی * کنار دریا ـ کارگردان معروف فیلم مارمولک
۱۸ـ از اجزاء دوگانه صورت ـ واژگون ـ کسی که حضور ندارد ـ جام معروف * طاقچه بالا ـ کتاب داستان ـ ژانری جنگی ساخته مجتبی راعی با بازی مهدی فقیه ـ پسوند شباهت
۱۹ـ رنگی ترکیبی ـ گشاده ـ هدیه ـ مقامی در موسیقی ایرانی * از میادین قدیمی شهر تهران ـ کار خود را به خدا واگذاشتن ـ قعر چاه ـ ژانری اجتماعی ساخته سمیرا مخملباف
۲۰ـ شهر نیر و گاهی مازندران ـ نوعی طبل کوچک ـ ضرر * نوبت نمایش فیلم ـ جنین ـ مطلب پوشیده، امر پنهان
۲۱ـ گرد آمده ـ دختر ـ قرقاول * خویشان ـ مربی و پرستار مرد کودکان ـ پیش امضاء
۲۲ـ شیوا، رسا ـ خانم * از ساخته‌های حمید رخشانی با بازی امین حیایی و زنده یاد جمشید اسماعیل خانی ـ پناهگاه
۲۳ـ قلب ـ نوعی بیماری ویروسی مسری ـ میوه مربایی * غذای آبکی ـ بازیگر نقش حجت در فیلم جدایی نادر از سیمین ـ باب روز
۲۴ـ مطیع ـ مسابقه ـ حرف ندا ـ اداواطوار * نیم صدای مگس ـ سمت، جانب ـ واحد مقیاسی برابر با ۵۴/۲ سانتی متر ـ اسلحه رستم دستان
۲۵ـ نوعی سنگ زینتی گرانبها ـ وزن موسیقی ـ ماده تبدیل مس به طلا * منشی ـ ژانری حادثه‌ای از کارگردان سینمای روسیه آنتون مگاندیچ ـ فیلمی تریلر و روانشناختی از دیوید فینچر با بازی مایکل داگلاس
۲۶ـ قرض ـ ثروتمند ـ بازگشت * از توابع کاشان ـ سرگشته، حیران ـ موجودی خیالی
۲۷ـ از چاشنی‌ها ـ قوچ ـ پیک کاغذی ـ نوعی پوشاک گشاد و بدون آستین که روی دوش اندازند * طاقت ـ جنایتکار ـ جد رستم ـ عدد منفی
۲۸ـ ماده‌ای پنیری حاصل از شیر بریده ـ از ضمایر جمع ـ مغازه ـ دریا * کاروانه ـ فیلمی از بابک شیرین صفت ـ مردمان یک محل ـ ژانری پلیسی از جلال مهربان
۲۹ـ هم اکنون ـ علامت عدل‌های تجاری ـ دردناک * کاری از داریوش مهرجویی با بازی عزت ا... انتظامی ـ عمده، زیاد ـ فیلمی به کارگردانی ایرج قادری با بازی فخری خوروش
۳۰ـ ششمین و آخرین تقسیم دوره پارینه سنگی از دوران چهارم ـ زبان مردم پاکستان * از ساخته‌های حسین فرخی با بازی محمد برسوزیان ـ بازیگر مشهور زن استرالیایی آمریکایی فیلم دیگران به کارگردانی آلخاندرو آمنابار

وقتی زندگی چیز زیادی به شما نمی‌دهد، دلیلش آن است که شما هم چیز زیادی از او نخواسته‌اید * مارسل پروست

جدول سودوکو، کاکورو و هیداتو

طراح جدول‌ها: داود بازخو

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

متوسط — آسان — سخت

همراه با جایزه نقدی

ارسال فقط از طریق پست یا نمابر

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد.

همراه با جایزه نقدی

اعداد جدول هیداتو را طوری درج کنید که هر دو عدد متوالی چه به صورت افقی، عمودی یا مورب در کنار هم قرار گیرند.

۵				۱۱			۲۷	
		۱	۸			۳۰		
۸۱	۲			۱۴			۲۲	
		۳۶	۱۵	۳۳				۲۱
	۷۷			۱۶	۴۷	۱۸		۵۰
۷۶		۴۳		۴۶		۴۸		
						۶۰	۵۲	
۷۴	۴۰		۷۰	۶۶				
	۷۲						۵۴	

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۳۷

۱- امیررضا محمدی - زنجان

۲- موسی یزدان‌بخش - صومعه‌سرا

۳- مرادعلی عیدی‌پور - شیراز

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حل جدولهای شماره ۳۶۳۷

جدول شرح در متن

طراح: داود بازخو

همراه با جایزه نقدی

ارسال فقط از طریق پست یا نمابر

- برآمد باد صبح و بوی نوروز
- آرزوی کارکنان مجله برای شما
- خواننده قرآن / ادویه معروف
- مجازات شرعی / رنگ موی فوری
- غذاخوری / خلاء
- علاج / دودمان
- علف هرزه / بوی رطوبت
- خطرها / مرکز لبنان
- ترازوی بزرگ / خانه‌های ریز عکس
- بدی / پول ژاپن
- طعم / برانگیختن

- موسیقی نظامی / ظرف دم کردن چای
- صمغ گیاه گون / قلم انگلیسی
- رفقا / واحد تنیس
- سودای ناله / مرکز فراری

- عفونت لثه / افسوس خوردن
- خرچنگ عرب / شیر بیشه
- رفوزه / نفس شیطانی
- ای وطن آمده بودم به سلام نوروز

- حرف ندا / لقبی در انگلستان
- دودکش / برشته
- آماسیده / له شده
- رهبر دینی / همه

- ایزد / ترک شده
- من و شما / نشان جمع
- فلز سرخ / از گروه‌های خونی
- لنگه / شهر رازی
- ناخن چهارپا / تیر پیکان دار
- جوی خون / ساز شاکی

- نوعی تلفن / حامی
- ناگزیر / تاتار
- از توابع اصفهان / حشرهٔ اجتماعی
- از عوامل بیماری‌ها

- ریختن پول به حساب / راهنمایی
- عنصری شیمیایی / رایزن

- از توابع کاشان / تدوین شده
- ماه کارگری / خشکی
- قدم یکپا / پهلوان
- اثر رطوبت / اشاره به دور
- عدد خراب کردنی / هرگاه
- طلایه‌دار اعداد / جسر

- صحرا / دیپلماسی
- ریزش آب از بلندی / جمعه
- کشوری در آمریکای جنوبی / جمع مرتبه

- قورباغه درختی / مزه‌دهان جمع کن
- فیلم دنباله دار / پاکی
- روشنایی‌ها / دیواره
- پادشاهان / شهر نیروگاهی گیلان

- تهوع / منسوب به آریا
- چیز / حرف صریح
- پدربزرگ / منقار کوتاه
- چهره / آب آذری
- قومی ایرانی / حرف انتخاب
- دشنام / عدد ماه

- صفتی برای آدم خبرچین / ایالتی در آمریکا
- مجسمه / شانس
- گیاهی خورشتی / نوظهور
- کشوری صنعتی در قاره اروپا

- انجمن / برادر
- آرزومندی / شهر گل و بلبل

- فهرست / پول آذربایجان
- از کشیدنی‌ها / پافشاری در عناد
- راه کوتاه / عدد روستا
- غوزه پنبه / زمینه آهنگ
- مایع حیات / حرف دهان کجی
- از اجزاء صورت / وارفته

- بارانی / بی‌خبر از پیاده
- توضیح / زن گندم گون
- از ضمایر / کدخدا

- رود آرام / پایان روز
- جانماز / مستمری
- کشتی / سازی زهی
- واسطه / نجس

- از غلات / التهاب حفره‌های پیشانی
- نفی عرب / هزار کیلو
- شهر سوهان / مرض
- حرف همراهی / قلعه
- عدد منفی / حرف انتخاب
- الفبای موسیقی / زمین آذری

- بندگی / ندم
- سختی‌ها / از مراکز استانی
- فراوانی / کشور فلاسفه
- شهری در عراق

- کارمایه / انباشته شدن
- دستگاهی برای نمایش فیلم در قدیم / از اجزا آجیل

- دنباله / جان نثار
- گوشت آذری / پوز
- گشاده / تصدیق انگلیسی
- صفحه اینترنتی / به کنجی خزیدن
- واحد سطح / راه کوتاه
- نشان مفعول صریح / راز

- نام دیگر گل مشکین بوی / گروهی از اهل تسنن
- از شهرهای سیستان و بلوچستان / برگزیدن
- علت / پایدار

- شهر پیامبر اسلام (ص)
- منسوب به دانش
- القا شیطانی / ابزار رسم زاویه
- وارسته / وزارت دارایی قدیم
- ارادتمند / مانده‌ها

- بالابر خودرو / فرومایه
- ضمیر وزنی / کاشف باسیل سل
- رمق آخر / آش
- کافی / دون درهم
- گونه / تکرار حرف آخر

- استواری / تکنیک
- جمع مکتب / حلقوم
- غیردائمی / اردنگ
- میوه تلفنی

- ماه پاییزی / مادر
- از شهرهای استان اردبیل / نوعی گل
- معاون دادستان / طرف

- کسی که برنج می‌کارد / هیزم
- تصدیق آلمانی
- ابزار رسم زاویه قائمه
- نوعی حلوا

- روز در کردن نحسی سال
- روزی که در آنیم

بجای سلسله گزارش های اوین

بقیه از صفحه ۸۷

را رد کند. مادو روز در جزیره ماندیم تا بالاخره شب حرکت رسید و ما دوباره سوار ون شدیم و رفتیم لب آب. آن شب هوا آنقدر تاریک بود که چشم چشم را نمی‌دید جوری که قایق ران‌های محلی که باید ما را به لنج می‌رساندند حدود یک ساعت روی آب گشتند تا بالاخره لنج را دیدند و ما سوار شدیم و بعد از یک سال سفر کذایی ما از روی آب آغاز شد. داخل لنج حدود ۴۰ نفر بودیم، همگی ایرانی. همه جور آدمی در میان این چهل نفر بود، از قاچاقچی و زندان فراری تا دکتر و مهندس زن و مرد و بچه، مجرد و خانواده. قبل از حرکت برای اینکه لنج سنگین نشود سعید گفته بود هیچ چیز با خودمان نبریم. حتی آب و غذا را که به اندازه لازم و کافی بر ایمان همه چیز تهیه شده، اما وقتی سوار شدیم فهمیدیم منظور سعید از غذا بیسکوییت‌های مانده و بدطعمی بود که جز از روی ناچاری نمی‌توانستی از آنها بخوری و کمی آب. روز دوم سفر من به طرز وحشتناکی دریازده شدم جوری که احساس می‌کردم می‌میرم و تازه آن وقت بود که فهمیدم چرا در این یک سال شرایط سفر من جور نمی‌شد.

انگار خدا نمی‌خواست من این روزها را ببینم. به جرات می‌گویم من اگر این تصویر ذهنی را از سفر با لنج داشتم، هرگز از ایران خارج نمی‌شدم!

اکثر مسافرها روز دوم بدحال شدند، اما حال من از همه وخیم‌تر بود. جوری که یکی از ملوان‌ها دلش برایم سوخت و از یک کارتن سیبی که برای خودش آورده بود، یک سیب به من داد و شاید باور نکنید آن سیب لذیذترین چیزی شد برای من که در تمام عمرم خورده‌م. چون دقیقا دو روز بود هیچ چیز ـ که البته چیزی هم نبود ـ نمی‌توانستم بخورم. کم کم بدنم به وضعیت موجود عادت کرد. من همه دلخوشی‌ام این بود نهایت سه ـ چهار روز بعد می‌رسیم اما لنج قراضه‌ای که ما سوارش بودیم، فقط چهار کیلومتر در ساعت جلو می‌رفت. شب سوم دریا توفانی شد و لنج پیزوری ما مثل خلال دندان روی آب این طرف و آن طرف می‌رفت. همه چهل نفر مسافر گوشه عرشه جمع شده بودند و دعا می‌خواندند من که به یک حالت خلسه رسیده بودم گفتم تمام شد بعد از یک سال دوندگی و این طرف و آن طرف زدن امشب غرق می‌شویم و خلاص. هر وقت که موج‌های بزرگ خودش را به بدنه لنج می‌کوبیدند، لنج دچار پیچ و تاب می‌شد و همزمان صدای جیغ و فریاد و یا خدا یا خدا کردن مسافرها به هوا می‌رفت. وحشت و ترس از مرگ وجود همه را گرفته بود، اما انگار خدا نمی‌خواست که ما غرق شویم، چون لنج لکنته آن توفان را پشت سر گذاشت و با آرام شدن دریا دوباره به راه خودش ادامه داد. سفر به طرز وحشتناکی فرسایشی شده بود. روزها از تابش مستقیم آفتاب می‌سوختیم و شب‌ها از سرما خوابمان نمی‌برد و به ناچار پتوهایی را که در اثر خوردن امواج به قایق خیس شده بودند روی خودمان می‌انداختیم. من شب‌ها می‌رفتم پایین داخل موتورخانه می‌خوابیدم. البته آنجا هم پر از دود گازوئیل بود اما بهتر از سرمای بالا بود. من یک ساعت پایین می‌خوابیدم و بعد نیم ساعت می‌آمدم بالا نفس تازه می‌کردم و بعد دوباره می‌رفتم پایین.

روز چهارم، موتور سمت چپ لنج سوخت. خیلی سریع می‌رفت، یکی از سه موتورش هم سوخت و سرعتمان شد دو کیلومتر در ساعت! روز بعد هم موتور وسطی سوخت و لنج ماند با یک موتور سمت چپ.

در این شرایط دیگر لنج نمی‌توانست مسیر عادی و مستقیم خودش را برود بلکه دور خودش می‌چرخید. آب و آذوقه اندکمان رو به اتمام بود، در حالی که ما وسط آب مانده بودیم. از آنجا که دو مهندس مکانیک در لنج بودند رفتند پایین و یک روز تمام وقت گذاشتند و موتور سالم را در جای موتور وسط گذاشتند. بالاخره روز بعد لنج حرکت کرد، حرکتمان آنقدر کند بود که دلفین‌ها و ماهی‌های بالدار به کنار لنج می‌آمدند و کمی ما را همراهی می‌کردند و بعد می‌رفتند. غروب‌ها اقیانوس و آسمان منظره زیبایی داشت و اوج عظمت خلقت را می‌شد دید. من اکثر اوقات تنها بودم و به آنچه بر سر م آمده بود و قرار بود بیاید فکر می‌کردم.



لنج لک و لک کنان پیش می‌رفت تا روز نهم پمپ تخلیه آب هم سوخت. ناچار مجبور شدیم به گروه‌های چند نفره تقسیم شویم و با سطل آب‌ها را از لنج بیرون بریزیم. شب دهم آخرین موتور باقی مانده هم سوخت و دیگر همه فهمیدیم به آخر خط رسیدیم! چون تعادل لنج با موتور است و وقتی موتورها خاموش باشند با یک موج سنگین لنج سرنگون می‌شود. من دیگر به این باور رسیده بودم که محال است پای ما به استرالیا برسد و اگر زنده بمانیم معجزه است. دو روز بود جیره آب و غذایمان هم تمام شده بود و آخرین موتور هم سوخته بود و ما هنوز میان اقیانوس سرگردان بودیم. اگر آن شب فقط یک موج قوی به لنج می‌زد همگی غرق می‌شدیم، اما خدارا شکر که دریا آرام بود. صبح که هوا روشن شد، دیدیم خوشبختانه لنج در فاصله حدوداً هفتصد متری یک جزیره خاموش شده. دیدن این جزیره امیدی در دل همه انداخت که از مرگ حتمی نجات پیدا کردیم. از همان فاصله می‌شد سیاههای بومی‌های جزیره را دید که کنار ساحل در جستجوی (احتمالا صدف) بودند. قرار شد سه نفر شنا کنند و خودشان را به ساحل برسانند تا کمی غذا پیدا کنیم و کمک بیاورند تا افراد لنج را به جزیره بیاوریم. از بین مسافران من و ناصر و یکی از مهندس‌های مکانیک داوطلب شدیم و چون جزیره مرجانی بود و پای برهنه نمی‌شد آنجا راه رفت ناچار کتانی به پا کردیم و پریدیم داخل آب و به سمت جزیره شنا کردیم.

اما جزیره از داخل لنج نزدیک به نظر می‌رسید، وقتی داخل آب پریدیم و دو تا دست و پا زدیم، هر سه فهمیدیم که با ضعف جسمی که داریم به جزیره رسیدن آنقدرها هم راحت نیست. اما از آنجا که آدم موجود عجیبی است، نتوانستم تسلیم ضعف بدنی شویم و همه قدرتمان را در دست و پای جمع کردیم. بالاخره به ساحل رسیدیم. وقتی به خشکی رسیدیم دیدیم از بومی‌هایی که تا قبل از آن در ساحل بودند هیچ اثری نیست. آنها که گویا تا آن زمان غریبه ندیده بودند، با دیدن ما فرار کرده و لابه‌لای صخره‌ها پنهان شده بودند. به سختی می‌شد چشم‌های وحشت زده آنها را که از لابه‌لای صخره‌ها ما را نگاه می‌کردند، دید. بعد که ما حرکت کردیم آنها غیب شدند. ما کل جزیره را گشتیم، اما اثری از آنها ندیدیم.

ناچار بی‌خیال آنها شدیم و به جستجوی غذا پرداختیم. با دیدن درخت نارگیل تصمیم گرفتیم چند تا نارگیل بچینیم. اول سعی کردیم با پرتاب سنگ آنها را از درخت بیندازیم، اما ارتفاع درخت‌ها زیاد بود نارگیل‌ها هم سفت به درخت چسبیده بودند. به هر جان کندنی بود از درخت بالا رفتم و توانستم چند نارگیل بچینم و به پایین پرت کنم. نارگیل‌ها نوع خاصی بودند رنگ سبز داشتند و فقط مایع داخل آنها قابل خوردن بود اما خیلی قوی بود. به هر حال بعد از آن که از این مایع خوردیم کمی جان گرفتیم. در میان درختان گشتیم تا شاید میوه قابل خوردن پیدا کنیم، البته می‌ترسیدیم هر چیزی را هم امتحان کنیم، مبادا که مسموم شویم. تا به درخت تمبر هندی رسیدیم. شاید باور نکنید اما ما حدود یک ساعت تمبر هندی می‌خوردیم. بعد هم برای بقیه مسافران چیدیم تا برای آنها هم ببریم که همان موقع بومی‌ها به همراه رئیس قبیله شان از راه رسیدند و وقتی با ایما و اشاره به آنها فهماندیم که چه اتفاقی افتاده آنها داخل قایق‌های عجیب و غریبی را که دست ساز خودشان بود، از نارگیل پر کردند و به همراه آنها به سمت لنج حرکت کردیم. مسافرها با دیدن ما خیلی خوشحال شدند و همگی به سمت نارگیل‌ها هجوم آوردند و با خوردن مایع نارگیل‌ها یک بار دیگر جان به تن همه آمد. می‌خواستیم برای رفتن به جزیره برنامه ریزی کنیم که یکی از هلی کوپترهای گشت هوایی اندونزی کاملاً اتفاقی ما را دید و با جیغ و فریاد و دست تکان دادن مسافران فهمید که لنج دچار مشکل شده و بلافاصله با فرستادن کابل به پایین لنج را تا جزیره دیگری غیر از آن جزیره که دیده بودیم، بکسل کرد. اسم این جزیره ساو بود. بومی‌های این جزیره هم تا آن روز آدم غریبه ندیده بودند و گروه گروه می‌آمدند و از دور ما را تماشا می‌کردند و می‌رفتند و یک عده دیگر را با خودشان

بقیه در صفحه ۹۵

عجیب ترین جزیره ها... • گوناگون

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

طهورا جان، همسر عزیز و امید زندگی من، شکفتن گلهای بهاری سال ۹۴ بر شما گل زندگیم مبارک، امیدوارم همیشه در کنار هم سالم و شاد زمزمه خوشبختی بر لبانمان جاری باشد

همسرت حمید ــ شهرک مارلیک

پدر عزیزم، تمام وجودم را در قلبم، قلبم را در چشمانم، و چشمانم را در زبانم خلاصه می کنم تا بگویم ۱۷ اسفند روز تولدت مبارک

دخترت زهرا دلخوش ــ تهران

سرکار خانم دوّاری، مدیر محترم آموزش و پرورش منطقه ۱۳ و جناب آقای راشد معاون برنامه ریزی و توسعه مدیریت، بدینوسیله از درایت و مدیریت شما که باعث تسهیل در مراحل امور اداری و بانکی برای دریافت وام کم بهره فرهنگیان شده است، تشکر می کنیم **جمعی از فرهنگیان منطقه ۱۳ تهران**

همسر عزیزم، محمد جان، ۱۷ اسفند دومین سالروز از دواجمان را به شما گلم، تبریک می گویم، دوستت دارم **همسرت زهرا محبی ــ کرمانشاه**

شیوای من، همسر عزیزم، دوستت دارم به اندازه تمام وجودم، تو دنیای منی، مهربانم، ۱۹ اسفند سالروز تولدت مبارک **همسرت عبدا... شکوهی ــ رشت**

فواد جان، زمین آن گل را به دست سرنوشت داد و سرنوشت آن گل را در قلب من کاشت تا باغچه خالی قلبم جایگاه یک گل باشد، گل یاسمن من، تولدت مبارک **نامزدت مهناز طوماری**

تارا جان، زمانی که به دنیا آمدی هرگز نمی دانستی که بهترین هدیه از طرف خداوند به ما خواهی شد ۱۸ اسفند پانزدهمین سالروز تولدت مبارک

مامان لیلا و بابا محمد جهان بازی ــ شهرکرد

از دانش آموز سارا طالشی بابت کمک به دانش آموزان بی بضاعت دبیرستان فاطمه الزهرا(س) نشتارود تقدیر و تشکر می شود

مدیریت سکینه ابوالقاسمی

خواهر عزیزم، طاهره جان، چه زیباست خندیدنت و چه دلنشین است مهربانی هایت، ۲۰ اسفند سالروز میلادت مبارک **خواهرت فرزانه بابایی ــ قم**

همسر عزیزم، علیه جان، وجودت مانند باران الهی پر نعمت است، تولدت مبارک مهربانم، دوستت دارم به اندازه تمام وجودم

همسرت رحمان طاری ــ تهران

جناب آقای حسن موسایی بازگشت شما و خانواده محترمتان را از زیارت خانه خدا تبریک و تهنیت عرض می کنم

محمد سلیمانی بابادی ــ اهواز

همسر گرامی ام و گل همیشه بهارم، مینا جان، چهارم فروردین سالروز تولدت مبارک **همسرت حسین شفیعی و پسرت احسان ــ تهران**

دوستان عزیز و مهربانمان آقایان ایرج، حامد، فرزاد و منوچهری ساعدی، بهار ۹۴ بر شما و خانواده های محترمتان گرامی و مبارک باد. امیدوارم همیشه در زندگی در صحت و سلامت باشید

دوست همیشگی شما حسین شفیعی

خواهرزاده عزیزم معصومه بیداقی، ۲۰ فروردین سالروز تولدت را با تقدیم بیست سبد گل یاس به شما تبریک می گویم **دایی حسین ــ تهران**

همسر عزیزم، شهین شجاعی، چه زیباست شکفتن گل های بهاری، با شکفتن هزاران گل یاس و محمدی همسر عزیزم را در کنار آن گلستان می بینم. نوروز ۹۴ بر شما مبارک باد **همسرت اصغر رضایی ــ تهران**

مریم جان، خاله خوبم، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم تبریک می گویم، تولدت مبارک **ترنم انعامی پور ــ تبریز**

مریم جان، خواهر عزیزم، ۲۰ اسفند سی و پنجمین سالروز تولدت را همراه با تقدیم ۳۵ شاخه گل سرخ تبریک می گویم. دوستت دارم

خواهرت مژگان جباری ــ تبریز

خواهر عزیزم، نوشین جان، خیلی دوستت دارم، قدم نورسیده تان (سهیل کوچولو) به شما و داماد عزیزمان آقا رحیم مبارک

برادر و خواهرت رحمان و نسرین محمدی ــ گلستان

خاله رخساره عزیز، زیارت خانه خدا انشاءا... قبول پروردگار عالم قرار گرفته باشد، آرزوی همیشگی ما، سلامتی شما و خانواده محترمتان است

رسول صنوبری و مهناز عاشوری ــ اردبیل

پسر عموی عزیزم اکبر جان، از لطف و کمک شما نسبت به برادرم کمال تشکر و قدردانی را داریم. خداوند همیشه پشت و پناه شما و خانواده محترمتان باشد

حمید قاسمی و جواد فیاضی ــ سمنان

امیر باقری عزیز، بهار زیباتر شد با متولد شدنت در روز اول فروردین. تولدت مبارک **ستاره محمدی ــ نبرد تهران**

همسر عزیزم، مرضیه جان، ۲۵ اسفند، سالروز میلادت مبارک، دوستت دارم همیشه **همسرت محسن علامه ــ همدان**

پاسخ با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۷۳



شکلهای پنهان در تصویر فرارسیدن سال نو

تخم مرغهای رنگی

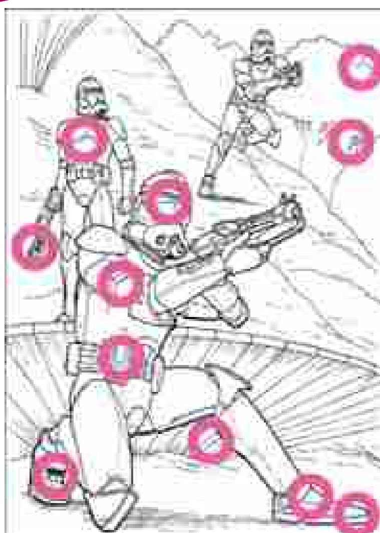
در ردیف اول بالا از سمت چپ، تخم مرغ دوم مشابهی ندارد.

مکعب باز شده

تصویر شماره ۳ همان مکعب باز شده است.

تصویرهای شبیه اما بی شباهت

دو تصویر در این موارد با هم شباهت دارند: ۱- سر دمبل از تصویر سمت راست و وسط گل در تصویر سمت چپ ۲- خطوط وسط سیم کش در پایین سمت راست تصویر راست و خطوط نیمکت در تصویر سمت چپ ۳- جیب مرد دونده و پایه نیمکت ۴- دود کش داخل تابلو از تصویر سمت چپ با لبه تخته گردون از تصویر راست ۵- قسمت جلوی سمت راست پایه گردونه از تصویر سمت راست با جا کلیدی روی در سمت چپ ۶- لبخند مرد دونده و پنجره روی خانه داخل تابلو ۷- پنجره بالایی روی برج و مستطیل روی روزنامه.



یازده اختلاف در تصویر جنگ ستارگان

از: ماریا آهی

کلید همه‌ی مشکلات

معلمی در حال مرگ، همچنان سرزنده و مهربان بود. دانش آموزان روزی بـرای دیدن او بـه خانه‌اش رفتند و دور بسـترش جمع شـدند. معلم از دیدن آنها خوشـحال شـد و از دانش‌آموزانش خواست از او سوالی بپرسند. دانش‌آموزان هم از فرصت استفاده کرده و سوال‌های زیادی کردند. معلم بادقت هم به پرسش‌های آنها گوش داد و سـپس گفت: "پاسـخ دادن به این همه سـؤال وقـت زیادی می‌خواهد اما راهی به شـما یـاد می‌دهم که کلیدِ هر مشـکلی است: من هر بامداد با لبخند بیدار می‌شوم و طوری بـا آن روز برخورد می‌کنم که گویـا اولین و آخرین روزِ زندگی من اسـت، بنابراین هرچه که به من ارزانی می‌شـود، با سـپاس و تحسـین می‌پذیرم و قدردان آن هسـتم. من هربار که شما را می‌دیدم، خوشـحال می‌شدم چون با خودم فکر می‌کردم که این اولین و آخرین دیدار ماسـت و هربـار دریچه‌ی دنیای جدیدی را به رویم می‌گشـودید و طوری دعـا می‌کردم که گویا اولین و آخرین دعای زندگیِ من است و خدا فقط همین یک بار صدایم را می‌شنود و خواسته‌ام را اجابت می‌کند. پس مهم بود هیچ کس و هیـچ چیـز را از یاد نبرم و برای همه دعـا کنم. من با لذت و بدون خستگی چنان کار می‌کردم که گویی قرار نبود فردایی در کار باشـد. من به تک‌تک مخلوقات پروردگار چنان می‌نگرم که گویی این اولین و آخرین باری است که آنها را می‌بینم و همیشه برای همان روز زندگی می‌کردم و باید همان یک روز را درست زندگی می‌کـردم. طوری که گویی آن روز، تنها روز زندگی من اسـت. برای دیدن مخلوقات خداوند چنان مشتاق و آرزومندم که به نظر می‌رسد، آن موجود، ارزشمندترین و مهم‌ترین موجود دنیاست که بدون شک همین طور است. با نگاه کردن به گذشته و راهی که پیمودم، دنبال پیدا کردن خطاها و اشتباهاتم هستم اما نمی‌توانم آنها را پیدا کنم. پس حالا نوبت شماست!

عجیب‌ترین چکِ دنیا

مرد تاجر و موفقی دچار مشـکل شـد و در قرض و بدهی فرو رفت. هر کاری که می کرد، نمی توانسـت هیـچ راهـی برای خلاصی از ایـن وضعیت پیدا کند. طلبکارها به او فشـار می آوردند و سررسید تمام بدهی های معوقه او از راه رسیده بود. یکی از آن روزهای سخت، از خسـتگی و درماندگی به پارکی رفت و روی اولین نیمکت نشسـت و در حالی که سرش را میان دسـت هایش گرفته بود، به فکر فرو رفت. به این فکر می کرد که چگونه می تواند شـرکت خود را از ورشکسـتگی نجات دهد که ناگهان دستی را روی شانه اش حس کرد. سرش را بلند کرد و پیرمردی را دید که مقابلش ایستاده بود و به او لبخند می زد. پیرمرد گفـت: "حـس می کنم اتفاق بدی براتون افتاده. می تونم بپرسـم چه چیزی باعث رنجش شـما شـده؟" مردِ تاجر داستان ورشکستگی خود را تعریف کرد. پیرمرد گفت: "فکر کنم بتونم بهتون کمک کنم و مشـکل تون رو حل کنم." سـپس نام مرد تاجر را پرسـید، دسته چکش را بیرون آورد و یک چک در وجه مرد نوشت. چک را در دست او گذاشت و گفت: "این پول رو بگیر. دقیقاً یک سال دیگه میام تو همین پارک تا طلبم رو پس بگیرم. مطمئنم تا اون موقع مشـکلات تون حل شـده و می تونید بدهی تون رو پس بدین." پیرمرد اینها را گفت و راهش را گرفت و رفت. همان‌طور که ناگهان آمده بود، همان‌طور هم ناپدید شد. مرد تاجر به چک نگاه کرد. ۵۰۰ هزار دلار! رقم کمی نبود. به نام صاحب چک نگاه کرد. متعجب شد. چک به نام "راک فِلر"، ثروتمندترین مرد آن دوران بود. مرد با خودش فکر کرد می تواند با این پول تمام مشکلاتش را حل کند اما کمی بعد تصمیم گرفت به جای این کار، آن را در گاوصندوق خود بگذارد و راه‌حل مناسب‌تری پیدا کند. وجود آن چک به او قدرت داده بود بار دیگر به نجات موقعیتش جدی‌تر فکر کند. خوش‌بینی او دوباره برگشته بود. با خودش فکر کرد به اعتبار این چک، می تواند به معامله‌های پر سـود بیندیشـد. این چک می توانسـت تعهدی برای چند معامله بزرگ باشـد. چند ماه بعد او از زیر بار قرض و بدهی نجات یافته بود و بار دیگر سـود کلانی به‌دسـت آورد. درسـت یک سال بعد در زمان موعود به آن پارک رفت. پیرمرد هم درسـت سـرِ ساعتی که توافق کرده بودند، از راه رسـید. وقتی تاجر خواسـت از پیرمرد تشکر کند و از موفقیت خود بگوید، یک پرستار دوان دوان به سـوی آنها آمد و دسـت پیرمرد را محکم گرفت و به تاجر گفت: "امیدوارم این پیرمرد حرف بدی به شما نزده باشه. آلزایمر داره و تا ازش غافل میشم، از خونه فرار می کنه و به مردم میگه راک فلره." مرد تاجر که از دیدن آن صحنه تعجب کرده بود، به فکر فرو رفت. در تمام یک سـال گذشـته در حالی مشـغول کار و کاسبی و خرید و فروش بود که تصور می کرد یک چک به ارزش نیم میلیون دلار دارد و می تواند روی آن حساب کنـد. امـا حالا می فهمید آن پول نبود که زندگی او را عوض کرده. اعتماد به‌نفس تازه‌اش بود که به او قدرت بخشیده بود تا همه چیز را از نو به‌دست آورد.

هر افتادنی همان بر خاستن است

● ولسوانی

بجای سلسله گزارش های اوین

بقیه از صفحه ۹۳

می آوردند. آنها اکثراً جز یک شـلوارک دست دوز لباس دیگری به تن نداشـتند. خلاصه ما چند ساعتی در ایـن جزیره بودیم و آنجا درختان انبه فراوانی داشـت و همگی از این میوه خوردیم تا گشت هوایی که ما را به آنجا برده بود یک کشـتی بزرگ که به فری معروف اسـت را به آنجا فرسـتاد و با فِری از آن جزیره به جزیره کوپانگ منتقل شدیم و آنجا بود که فهمیدیم جایی که لنج ما از کار افتاد فقط هشت ساعت با استرالیا فاصله داشت. وقتی به جزیره کوپانگ رسیدیم فهمیدم اینجا آخر خط است و راه فـراری هم وجود ندارد. حدود یک ماه آن جزیره بودیم، کوپانگ یک بازداشتگاه داشت که عملا زندان بود، آنجا هر ۱۵ نفر را در یک اتاق شش متری نگه می داشتند. زن و مرد و مجرد و خانواده هم نداشت و به قدری گرم بود که شب‌ها نوبتی بیدار می‌شدیم و بقیه را با مقوا باد می‌زدیم تا بالاخره جا باز شـد و مجردها را به جایی منتقل کردند که یک محوطه باز مثل حیاط داشت اگرچه همان موقع از سازمان ملل چند نفری آمدند و گفتند هر کس تمایل دارد می‌تواند پناهنده شـود، اما من دیگر نمی‌خواسـتم بعـد از این همه سـختی، خفت پناهندگـی را هم تحمل کنم. می‌دانسـتم پروسه سخت و طولانی پیش رو دارم، بـا این حال تصمیم گرفتـم برگردم. مکاتبات اداری‌ام با سـازمانی به نام AUM که وظیفه برگرداندن مهاجرین را داشت، آغاز کردم. روزهای اقامت در کمپ به سختی و کندی می گذشت. از آن همه هیجانات و التهابات یک سـال گذشـته دیگر هیچ خبر و اثری نبود. فقط انتظار و انتظار و انتظار... مرور آنچه در این یک سال بر من گذشته بود و وقت و انرژی و پولی که تلف شده بود آزارم می‌داد. سـرانجام پس از دو ماه و نیم، مقدمات بازگشتم به ایران فراهم شد. اگرچه بعد از آن که وارد کشور شدم به خاطر نداشتن پاسپورت و اقامت غیر قانونی ناچار شدم چندین مرتبـه به مراجع قضایی مراجعه کنم اما با توجه به اینکه هیچ سوءسـابقه‌ای نداشـتم و نیتم برای مهاجرت کاملاً مشـخص بود، خیلی زود این مسـاله هم حل شد و مدتی بعد وقتی شرایط روحی و روانی‌ام بهبود پیدا کرد، توانستم با ویزای دانشـجویی و کاملاً قانونی برای ادامه تحصیل به یکی از دانشـگاه‌های خارج از کشـور بروم و الان هم مشغول تحصیل هستم و بدون شک پس از آن به کشورم برمی گردم. می دانم شـاید باشـند جوان‌هایی که قصد مهاجرت یا ادامه تحصیل در دانشگاه‌های خارج از کشور را دارند، از نظر من که خود سفر پرماجرا و پرمخاطره‌ای را تجربه کردم، بهترین راه و روش برای رسـیدن به این هدف انجام کارها طی روال قانونی و اداری اسـت و گرنه بیراهه رفتن جز تلف شـدن وقـت و پول و انرژی و حتی مخاطرات جانی، ثمری ندارد.

بقیه از صفحه ۹

از اطلاعات هفتگی صفحه‌ای ۱۵۰ تومان می‌گرفتم...



دوربین‌های عکاسی و فیلمبرداری که لحظه‌های حساس سفر را برای خوانندگان مجله ثبت کرده‌اند



عیسی امیدوار در کنار موتوری که با آن کل جهان را گشته

با خود به کشورمان باز گردانیم. در خلسه‌ای بودیم که فکر به آینده را از بین برده بود. در سفرهایمان اتفاقاتی می‌افتاد که می‌توانستیم بسیار ثروتمند شویم. به عنوان مثال، یک شاهزاده خانم تایلندی بسیار به من علاقه‌مند شده بود. او از من خواست که در آنجا بمانم و با او زندگی کنم. تحصیلکرده استرالیا و شاعر بود و شعرهای عاشقانه فراوانی برای من گفته بود که آنها را هنوز دارم.

***داستان اولین فیلم مستند "از خانه خدا" هم از زبان خودتان شنیدنی است...**

**یکی دو هفته در شهر ریاض بودیم و در دانشگاه الریاض برای دانشجویان سخنرانی کردیم که خیلی مورد توجه قرار گرفت. رئیس دانشگاه که یک استاد مصری بود، ما را به سلطان عربستان معرفی کرد. به ملاقات او رفتیم و در مورد سفرمان برایش گفتیم. او معتقد بود ما در بیابان‌ها گم می‌شویم. گفت بگذارید شما را با هواپیما به مکه بفرستیم ولی ما گفتیم شما برایمان دعا کنید، ما می‌خواهیم با پای خودمان از صحرا بگذریم و به مکه برسیم. گفت که من دعا می‌کنم و به ژاندارم‌های راه هم می‌سپارم که هوایتان را داشته باشند. این شد که با سیتروئن‌مان عازم صحرای ربع‌الخالی شدیم. تا چشم کار می‌کرد، ماسه بود و ماسه. مدتی که در صحرا رفتیم، طوفان شن در گرفت. طوفانی که ماشین ما را زیر ماسه مدفون کرد و باعث شد هفت روز در دل بیابان‌ها گم شویم. شرایط خیلی بدی بود. آب تمام شده بود، غذای کافی نداشتیم و کم کم داشتیم از زندگی قطع امید می‌کردیم که تعدادی از اعراب بدوی ما را پیدا کردند. با کمک شتر، ماشین را از زیر ماسه‌ها بیرون کشیدند و ما را تا واحه بردند. آنجا به ما بنزین دادند و با یک راهنما به سمت مکه راه افتادیم. در مکه میهمان شهردار مکه بودیم و توانستیم فیلم مستندی از خانه خدا بسازیم که اولین فیلمی بود که از خانه خدا تهیه می‌شد. بعد از زیارت خانه خدا، به جده رفتیم و از طریق دریای سرخ وارد آفریقا شدیم.

***سران کشورهای مختلف هم شما را تحویل می‌گرفتند؟**

**بله، با خیلی از سران کشورها، روسای جمهور و نخست وزیران مختلف دیدار و ملاقات داشتیم. اصلاً سفر ما به آمازون به واسطه ملاقات ما با رئیس جمهور کلمبیا شکل گرفت.

***چگونه؟**

**وقتی آمریکای شمالی را زیر پا گذاشتیم، به آمریکای جنوبی و مرکزی رسیدیم. مدتی در بوگوتا- پایتخت کلمبیا- زندگی کردیم. یک ماه و نیم مهمان دانشگاه بوگوتا بودیم. در آنجا مطالعه کردیم، وسایل و تجهیزات مورد نیاز برای سفر و زندگی میان قبایل را فراهم کردیم و بعد از طرف دانشگاه برایمان دیداری با رئیس جمهور وقت کلمبیا ترتیب دادند. رئیس جمهور ما را پذیرفت و به ما بسیار احترام گذاشت. ما هم یک جلد مصور زیبا از رباعیات حکیم عمر خیام را که به ۴ زبان نوشته شده بود، به او هدیه دادیم. از دیدن کتاب خیام بسیار خوشحال شد و با هیجان گفت من خیلی خیام را دوست دارم. بعد به ما گفت برادران امیدوار، از من چه می‌خواهید؟ ما هم که منتظر چنین فرصتی بودیم، از او خواهش کردیم دستور بدهد نیروی هوایی ارتش کلمبیا به ما یک پرواز بدهد به مقصد میتو که یک دهکده ماهیگیری بود. اهالی "میتو" به خاطر عبور و مرور سفیدپوستان به منطقه، تقریباً به روز بودند و زبان اسپانیولی می‌دانستند. آقای رئیس جمهور همان جا گوشی تلفن را برداشت و به نیروی هوایی دستور داد برای ما پروازی به مقصد میتو ترتیب دهند. و این شد که بعد از دیدار با رئیس جمهور، با ۵۰۰ کیلو وسیله که برای جنگل‌های آمازون تدارک دیده بودیم، مقداری هدیه برای مردم بدوی آمازون و یک موتور قایق که قرار بود قایق ما را در رودخانه آمازون جلو براند، سوار یک هواپیمای یک موتوره شدیم و به دهکده ماهیگیری رفتیم. یکی دو هفته آنجا بودیم و با محلی‌ها در مورد سفرمان صحبت کردیم. همگی سعی در منصرف کردن ما داشتند و می‌گفتند مسیری که می‌رویم، حیوانات بسیار خطرناکی دارد اما از آن خطرناک‌تر، آدم‌های بین راه هستند. همان‌هایی که قرار بود در میان آنها زندگی کنیم و برایشان پارچه‌های رنگی و عروسک و بادکنک کادو ببریم.

***کمی هم از اقوام آفریقایی صحبت کنیم...**

**در آفریقا با قبیله پیگمال‌ها آشنا شدیم. این قبیله جزو ساکنان قاره آفریقا بود که با تیز کردن دندان‌های خود حیواناتی مانند گوریل را می‌خوردند و هر دختر و پسری که به سن بلوغ می‌رسید، باید دندان‌های جلوی خود را تیز می‌کرد. ساکنان غرب آفریقا بدن‌های بسیار ورزیده‌ای داشتند. آنها خنجری را به صورت عمودی روی دست‌های خود قرار می‌دادند و فرزندن ۴ تا پنج ساله خود را چندین متر به سمت آسمان پرتاب می‌کردند و هنگامی که این کودک به نزدیکی خنجر می‌رسید، خنجر را به زمین پرتاب کرده و کودک روی دست پدرش فرود می‌آمد.

***وسایل را چگونه با خود به ایران حمل کردید؟**

**به هر شهر بزرگی که می‌رسیدیم، وسایل را بسته‌بندی می‌کردیم و به ایران می‌فرستادیم. دولت‌های مختلف هم با ما همکاری می‌کردند و اینگونه نبود که همه را با هم وارد ایران کنیم!

*** به عنوان سوال پایانی، هزینه سفرتان از کجا تامین می‌شد؟**

**به غیر از مجله خودمان یعنی اطلاعات هفتگی، مقالاتی را هم به دیگر مجلات معتبر جهانی می‌فروختیم. به عنوان مثال، یک مجله معتبر آلمانی به ازای دریافت هر مقاله، ۱۱ هزار مارک به ما پرداخت می‌کرد. همچنین به دلیل اینکه اکثر سفرهای ما علمی و پژوهشی بود، هزینه رفت و آمدمان با کشتی توسط کشورهای مختلف تامین می‌شد. البته هزینه‌های ما برای شروع سفر هم جالب بود. در سال ۱۳۳۳، زمانی که من ۲۴ ساله و برادرم ۲۲ سال داشت، با دو موتورسیکلت، ۹۰ دلار پول و ۱۰۰ تومان هدیه پدری در میان بدرقه دوستان صمیمی‌مان تهران را با هدف سفرهای برون‌مرزی ترک کردیم. اما زمانی که فقط ۴۰۰ کیلومتر از تهران فاصله گرفتیم، موتورمان خراب شد. بنابراین به سمت مشهد رفتیم و از هدیه پدر ۳۰ تومان هزینه کردیم تا موتورسیکلت را تعمیر کنیم. پس از آن همراه برادرم به تربت جام رفتیم و ۷۰ تومان باقیمانده از پول پدر را به یکی از دوستانش دادیم و خواستیم تا آن را به پدرمان باز گرداند چرا که می‌خواستیم فقط به خودمان متکی باشیم. ■

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



خوش به حال شما چون می‌دانم سالی خوب را پشت سر گذاشتید. هر چند که یقین دارم خودتان اینگونه نمی‌اندیشید ولی اگر دقیق‌تر نگاه کنید، دو موفقیت بزرگ آن هم طی مدتی کوتاه با اثری طولانی مدت راهی برای گلایه باقی نمی‌گذارد. هر چند که بگویید غرورم زیر پا مانده یا اینکه نباید ماجرایی این چنین جمع می‌شد، همین که در حال حاضر سلامتید جای شکر بی‌حد و اندازه دارد. هاله اطراف شما هم سرخ اما از نوع کمی تیره‌تر که نوید سالی شلوغ، پرانرژی و عاشقانه می‌دهد که خیر است!

اردیبهشت



احساس می‌کنید زیاد کار می‌کنید؟ اما واقعیت اینگونه نیست و انرژی‌های شگفت‌انگیز شما هنوز هم می‌تواند قوانین فیزیک را زیر سوال ببرد. پس خیلی به انرژی‌های مخالف پیرامونتان بها ندهید و خودتان را در دام افکار پیچیده گرفتار نسازید و مثل گذشته تنها به انرژی‌های منفی لبخند بزنید و در تنهایی آنها را بررسی کنید. در مورد موضوع مهمی که ذهنتان را مشغول کرده هم می‌گویم هاله اطراف شما سبز است و این دیگر معنی کردن نیاز ندارد. پس بخندید و بپذیرید که شرایط می‌توانست بدتر از اینها هم باشد.

خرداد



رویاپردازی هم لذت‌های خودش را دارد؟ چون در دنیای خیال می‌توانید برای داشته‌هایتان اندازه نگذارید ولی توجه داشته باشید که در چنین دنیایی به طبع مشکلات هم بی‌حد و اندازه هستند و امیدوارم تلاش کنید تا راهی برای رساندن خیال به واقعیت بیابید. و این را بپذیرید که آن ماجرای تلخ هم تمام شد و گذشت و وقتی تصمیم بگیرید که مرحله به مرحله پیش بروید بسیاری از خواسته‌ها دست‌یافتنی به نظر می‌رسند. هاله اطراف شما سپید است و در این مورد تنها باید گفت آرامش خواهید یافت!

تیر



این روزها روزهای شانس شماست، هر چند که می‌توانید با این انرژی شگرفی که دارید دنیایتان را زیر و رو کنید و می‌بینید که تحقق پیدا کردن خواسته‌ها چطور ساده بوده و به قولی همه چیز پیش پای شما بود و آن را نمی‌دیدید، اما بدانید که همین حالا هم به تلاش زیادی نیاز دارید و اگر از آرامشی که خداوند بخشنده به شما هدیه داده غافل نشوید، می‌توانید حرف‌های زیادی برای گفتن داشته باشید. هاله اطراف شما هم روشن نیست اما می‌تواند نوعی دیگر از آرامش را برای شما به ارمغان بیاورد!

مرداد



در شرایطی هستید که خودتان معتقدید باید اعتماد به نفستان را در هر حالتی حفظ کنید، ولی اگر از این شرایط راضی نیستید، باید از شما بپرسم، تحقق آرزوها چقدر می‌ارزد؟ و وقتی کسی زمین خورد و دوباره برخاست باید این برخاستن را جشن بگیرد یا غم درد زانو را؟ فقط در این میان باید حواستان باشد که تغییرات مثبت زندگیتان را ارج بنهید. هاله پیرامونی شما هم به رنگی است که خیلی‌ها آرزویش را دارند، اما آن را عنوان نمی‌کنم که به اشتباه نیفتید!

شهریور



با وجود موفقیتی که طی امسال داشته‌اید و با افتخار می‌توانید از آن حرف بزنید، این روزها در شرایطی قرار گرفته‌اید که تحسین کار و تلاش و حمایت دیگران برایتان بسیار راحت‌تر از دریافت این احساس شده است. گذشته از اینکه هر انسانی گاه دچار تضادهای درونی می‌شود و این مساله امروز در مورد شما اتفاق افتاده و توانسته‌اید به جای فکر کردن به مسایل منفی بهترین فرصت‌ها را برای مهربانی، بخشش و آرامش بیابید. هاله پیرامونی‌تان هم به رنگ آفتاب است و این یعنی بخشندگی شیرین‌تر از گرفتن انتقام است.

مهر



کارهای گروهی همیشه شیرین‌تر است و نتیجه تضمین کننده‌تری را به همراه دارد و البته که خستگی و فشار کمتری را هم با خود به همراه می‌آورد، البته شما در این باره تمام تلاش خود را به کار بسته‌اید و هیچ وقت تا این اندازه به موفقیت نزدیک نشده بودید، بگذریم از اینکه دلسوزی مهربان و عاشق را هم با خود دارید و این تلاش به قول شما گروهی هم نتایج خودش را نشان داد. پیرامون هاله اطراف شما هم تنها می‌توانم بگویم پرانرژی از نوع کاملاً خالص آن چون هم به قولتان وفادار ماندید و هم خدا را شاد کردید!

آبان



سال خوبی را گذراندید و ماه‌ها و روزهای پیش روی شما هم زمان هدف گذاری است و به واسطه انرژی خوبتان می‌توانید برای آینده بهتر و ایجاد تغییر نیز برنامه ریزی کنید و گرد و غبار را کنار بزنید و واقعیت را با چشم‌های خودتان ببینید، ولی اگر از خودتان گلایه دارید باید تاکید کنم که در اشتباه هستید، چون همین که هدفی را پیش رو دارید بسیار جلوتر از کسانی هستید که آن را ندارند یا به اشتباه پیش می‌روند. هاله اطراف شما هم روشن و دلگشاست، هر چند که رنگی ندارد!

آذر



من نباید در مورد شما بگویم چون به واسطه انرژی‌های مثبتی که یافته‌اید شهامت پیدا کردید تا روند عادی زندگی خود را تغییر دهید و این بهترین فرصت است تا دنیای درون خود و دنیای بیرون اطرافیانتان را دریابید و ریسک را کنار بگذارید. در مورد سوال ذهنی‌تان هم توصیه می‌کنم فقط با خودتان صادق باشید و ببینید احساس واقعی‌تان چیست؟ هاله پیرامونی شما هم آبی است و این یعنی ابتدای صبح و یا انتهای روز، تصمیم با شما؟!

دی



این روزها زمان خوبی است که مزه آرامش را در کنار موفقیت بچشید، هر چند که اینگونه واژه‌ها با واقعیت‌های ذهنی شما تفاوت زیادی دارند ولی بپذیرید که وقتش رسیده که بین دنیای واقعی و خیالی پل بزنید و دست‌های یاری که به سوی شما دراز شده را رد نکنید. هر چند که از نظر خودتان نه تنها به یاری نیاز ندارید که بالعکس می‌توانید یاری رسان هم باشید و این نوعی افتخار است. هاله پیرامونی‌تان هم طلایی است، یعنی باارزش، بااهمیت ولی نایاب و سخت!

بهمن



مراقب چیزهایی که آرزو می‌کنید باشید، چون این روزها فرصت آن مهیاست که احساس واقعی خود را کشف کنید و با غرق شدن در داشته‌های واقعی خود از دنیای دروغین پیرامونی‌تان فاصله بگیرید و در این شرایط است که از تفاوت‌های رفتاری اطرافیان ناراحت نمی‌شوید، چون به قدرت والای روحی خودتان تکیه کرده‌اید. در مورد هاله اطراف شما هم باید بگویم که آبیست. یعنی اگر حواستان به خودتان باشد غوغا می‌کنید و اگر دوم را هم نگویم بهتر است!

اسفند

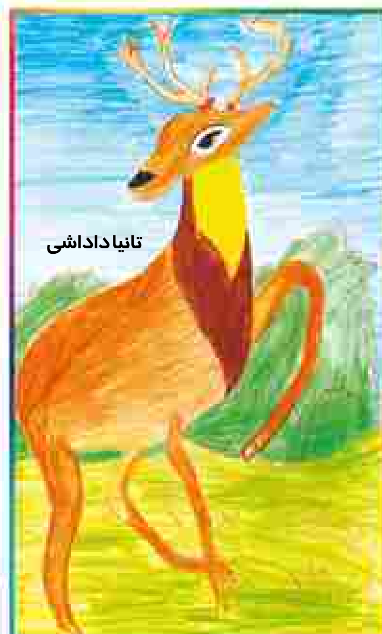


طوری رفتار می‌کنید که گویی هیچ دوستی جز تکنولوژی‌های روزانه ندارید در حالی که می‌توانید از همین هوشمندی برای زندگیتان و گره‌های کوچک و بزرگی که دارید کمک بگیرید. در مورد روزهای پیش روی شما هم شلوغی جالبی دیده می‌شود که اگر زندگی را راحت بگیرید لبخند از روی لب‌های شما محو نخواهد شد و در صورتی که به دنیای واقعی زندگیتان نزدیک‌تر شوید حتماً در مواجهه با خطاها آرام‌تر هستید. هاله پیرامونی‌تان هم مخلوطی از انرژی زیاد و شادمانی است که آرامش را هم گوشزد می‌کند.

داشته‌ها باید برای تو باشد، نه تو برای داشته‌ها

● دکتر مهر انصاری





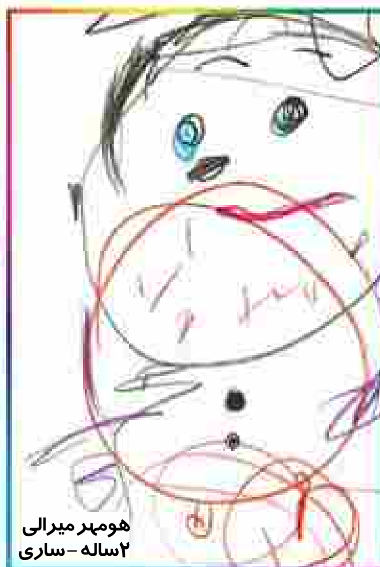
تانیا داداشی



محمد محشری کلاس پنجم



رهاسادات قنادزاده ۵ ساله



هومهر میرالی
۲ساله - ساری



سید ماهان فقهی‌پور-گچساران



مهدیه عابدی فیروزجایی



مانیا تقوی
۶ساله-تهران



یاسین یوسفی



الینا داداشی کلاس چهارم



سیده یاس فقهی‌پور-گچساران



مائده عابدی فیروزجایی-بابلسر

نمایندگان پخش در تهران و شهرستانها: • تهران پخش آوند ۸۸۹۳۳۲۸۹ • اصفهان ونوس ۳۲۲۲۹۲۱۹ • تبریز ۳۵۳۳۶۶۹۲ • زنجان ۰۹۱۲۳۴۲۳۰۱۲ • بندرعباس ۳۳۳۳۰۲۳۲ • اهواز ۳۳۹۰۸۲۶۴ • اردبیل ۳۳۵۱۳۳۸۱

dizan

Herbal Soap & Shampoo

شامپو و صابون گیاهی دیزان

- کاملاً طبیعی (بدون هیچ افزودنی شیمیایی)
- مناسب برای شستشوی موها و پوست بدن

برای اولین بار و با افتخار
نخستین شامپوی ارگانیک در ایران

کمک جهت جلوگیری از ریزش مو

موجود در داروخانه ها و عطاری های معتبر

- پاک کننده پوست و مو با ماندگاری بالا
- ازبین برنده چربیهای زاید پوست ومو
- جلوگیری ازریزش شدید موها
- ازبین برنده شوره سرو موخوره
- کمک به گردش خون بیشتردرپوست سر
- رفع خارش، حساسیت و التهابات پوستی
- خنک کننده و رافع گرگرفتگی
- از بین برنده جوش، لک و اگزمای پوستی
- نرم کننده و ترمیم کننده موهای آسیب دیده
- تقویت کننده ریشه مو
- نماینده فعال می پذیریم

دیزان: راز طبیعت

دارای پروانه بهداشتی ساخت از سازمان غذا و دارو
دارای گواهینامه ثبت استاندارد ملی ایران

Manufactured by
Di.Ci.R Laboratory & Co.
Marvdasht ind city, IRAN

تلفن پاسخگو
۰۹۱۲ ۱۳۰ ۱۹۸۷
۰۲۱-۸۸۲۵۶۶۶۲